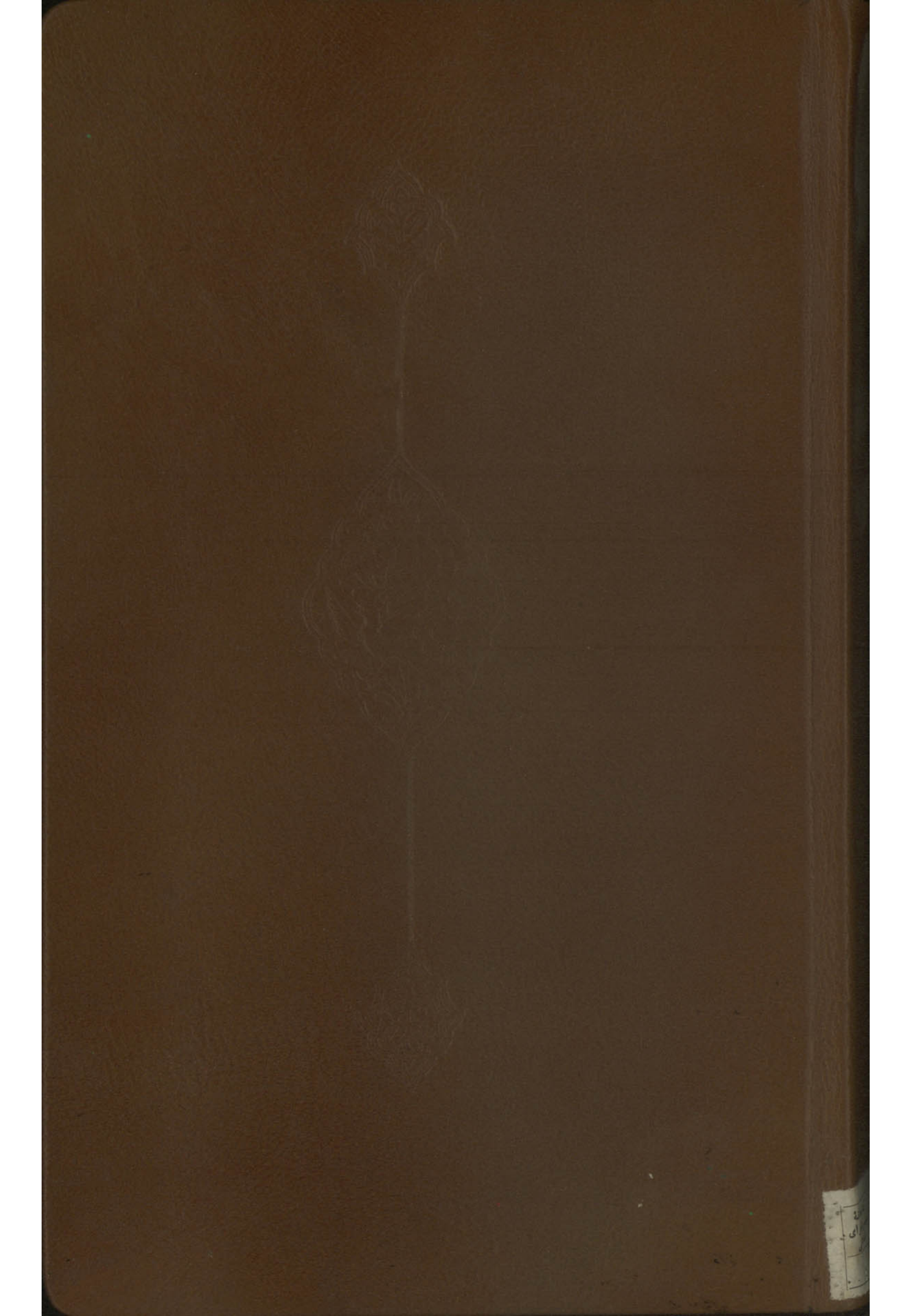
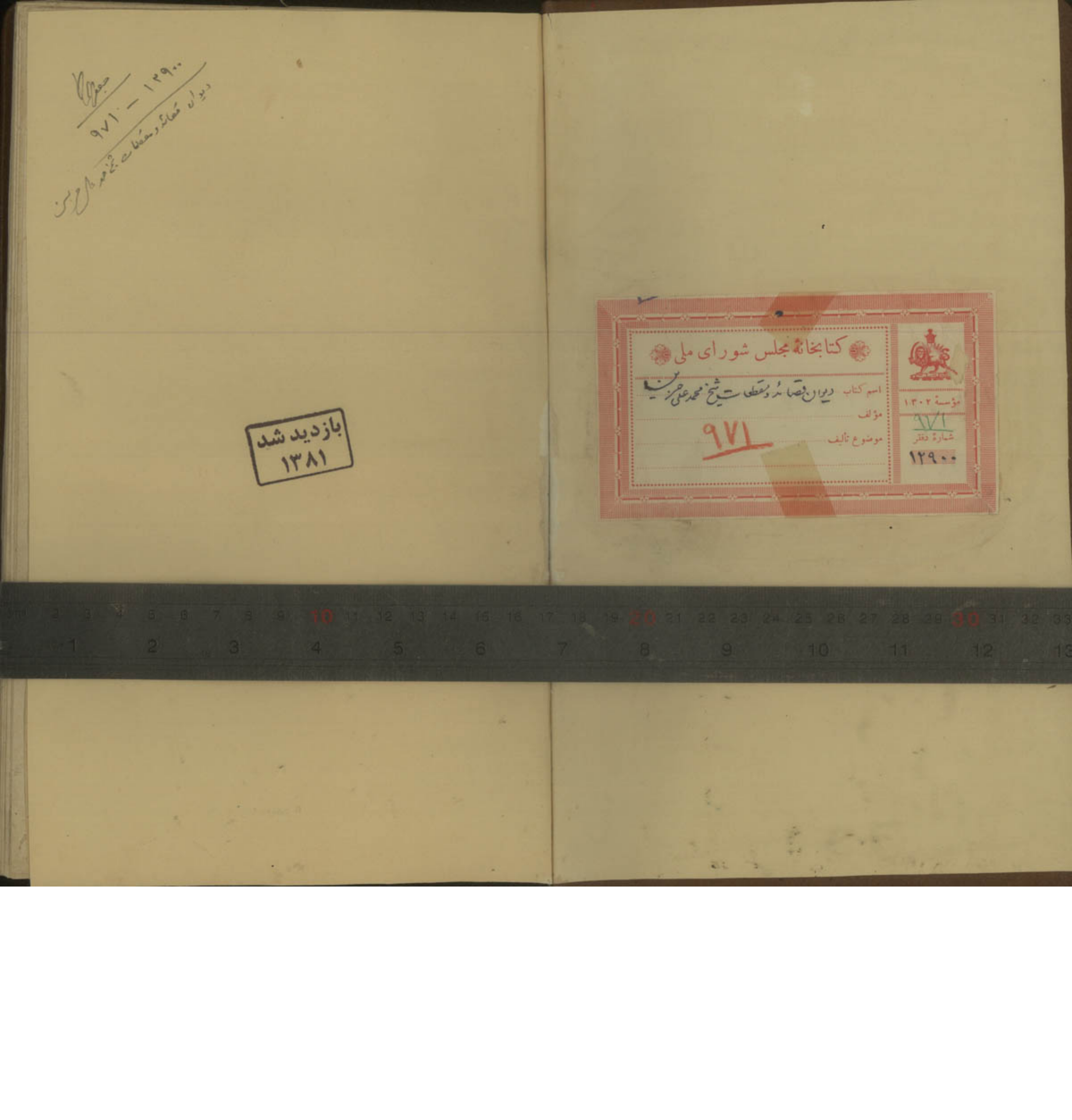
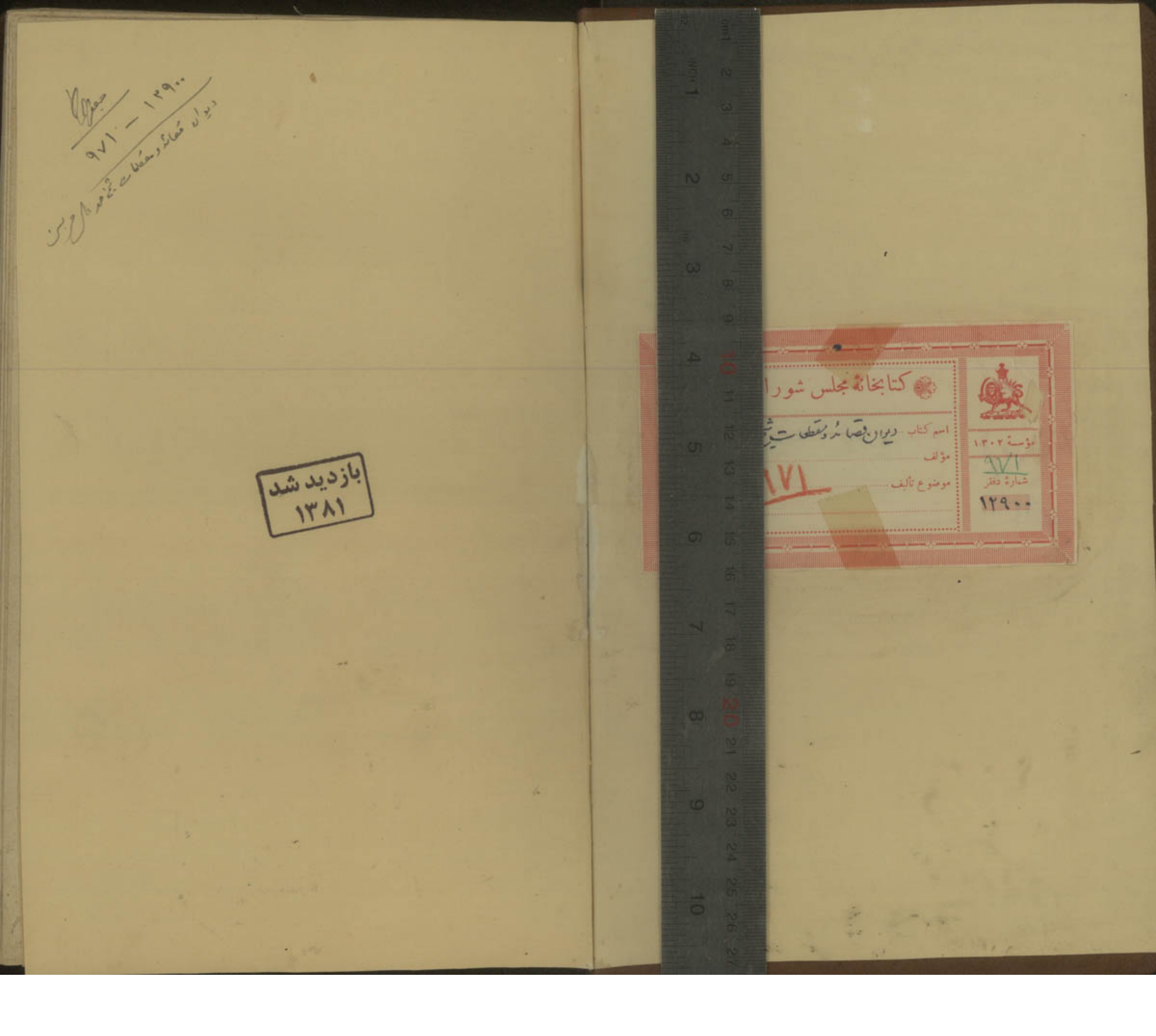
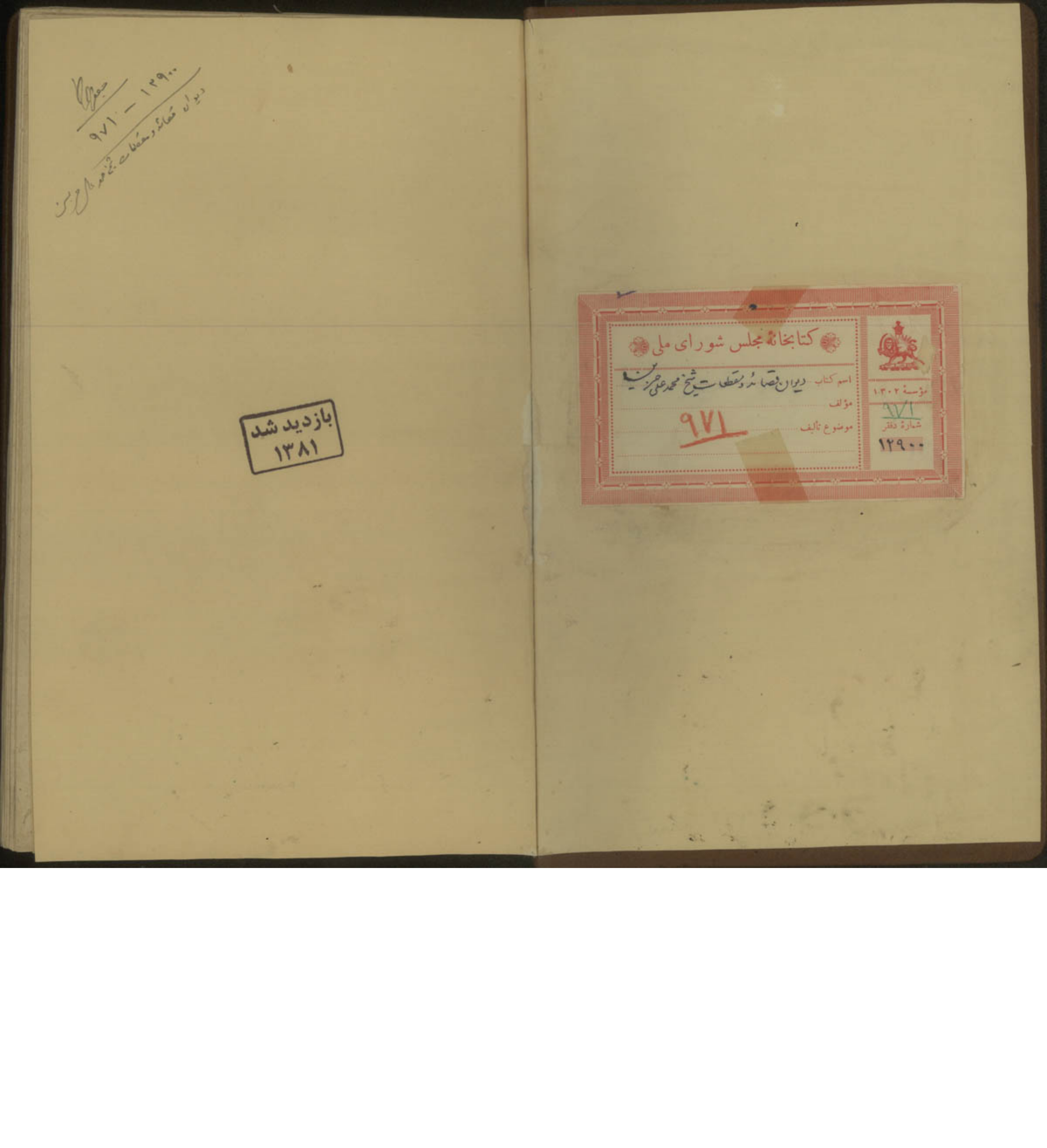




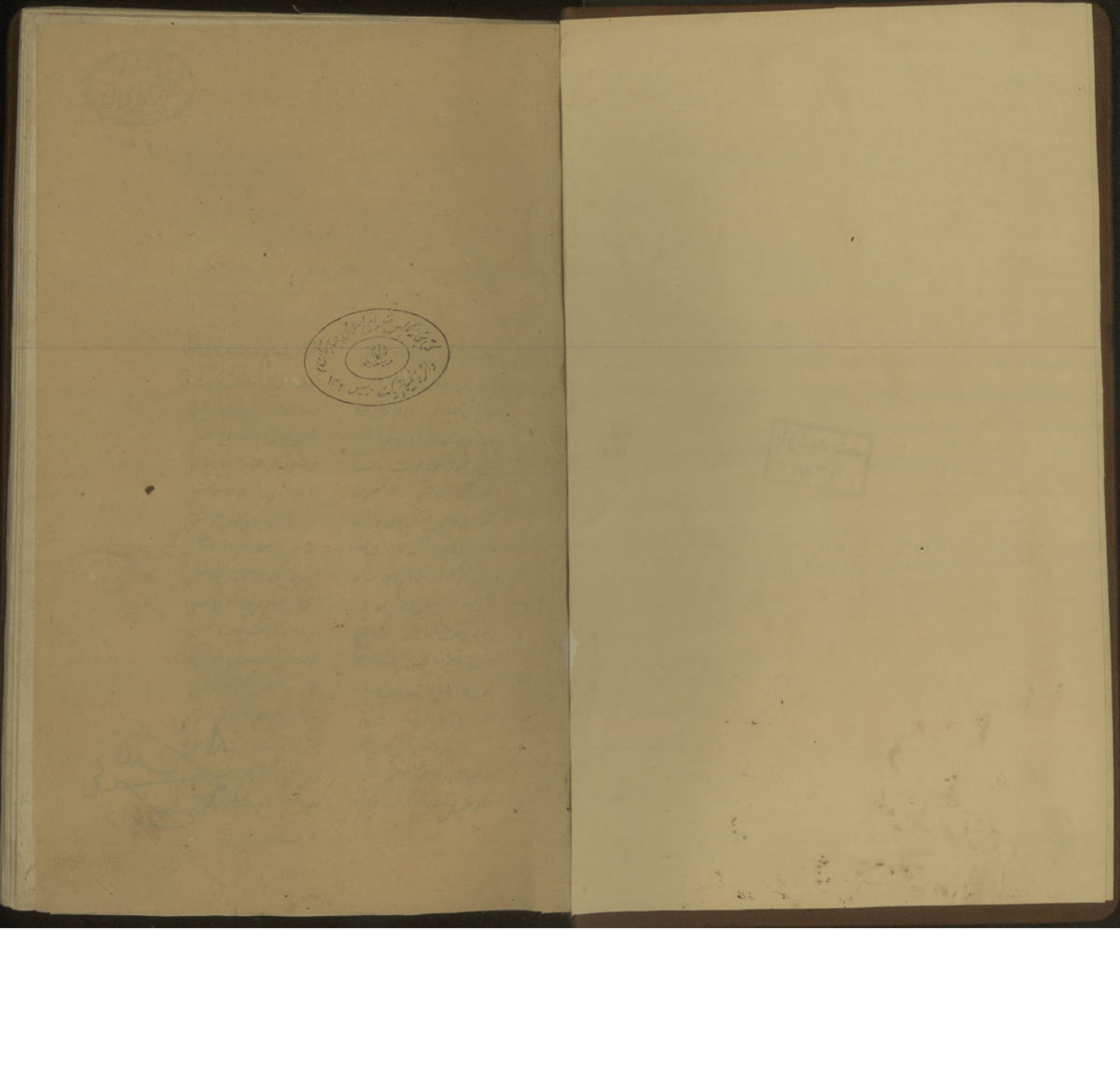
۱۲۹۰۰ - ۹۷۱
دیوان قصائد و مقطعات شیخ محمد علی حزین
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان قصائد و مقطعات شیخ محمد علی حزین
مؤلف
موضوع تالیف
۹۷۱
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۲۹۰۰



۱۲۹۰۰ – ۹۷۱
دیوان قصائد و مقطعات
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورا
اسم کتاب
دیوان قصائد و مقطعات
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسه ۱۳۰۲
۹۷۱
شمارهٔ دفتر
۱۲۹۰۰



۱۲۹۰۰ — ۹۷۱
دیوان قصائد و مقطعات شیخ محمد علی حزین
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان قصائد و مقطعات شیخ محمد علی حزین
مؤلف
موضوع تألیف
۹۷۱
مؤسسه ۱۳۰۲
۹۷۱
شمارهٔ دفتر
۱۲۹۰۰



۱

بسم الله الرحمن الرحیم

غرقهٔ غیرت یکتایی بی همتاستی — نقش لا در چشم وحدت بین من الاستی

ذرهٔ اشراق آفاق در زمره شایان — غوطه در حیرت زد ز ذاتش چشم حیرت زاستی

عوض این دریا که در خود فرو رفتن بود — سر بر آری گر ز خود قطره نه دریاستی

عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد — آفتابی در دل هر ذره پویاستی

چشم چشم ترا الا حجاب اینا شده است — ورنه خود جان جهان را دیده بیناستی

سحر نابد فرشته بشنو از لا تعلمون — آدمی دانای راز علم الاسماستی

نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شدی — گر نه نقاش زبردستی در این بالاستی

نور بالا [illegible] از جهان — ریشه اش بالاست از کون و مکان والاستی

[illegible] بالا وصف آن عالم که نبود امتداد — [illegible] اما نخست روح افزاستی

عالمی باشد [illegible] جان از آن آمد بما — نه غلط گفتم که دایم [illegible] انجاستی

۲

مولوی گفت از ازل حال ابد معلوم بود — آنچه ما داریم پنهان پیش او پیداستی

چون ز نا جز فعل زشت اینجا بماند در وجود — از وجود آن قالب جان را [illegible]

گفت دانا قابل جان بود قالب در جهان — [illegible] دور از فضل فیاض جهان آراستی

[illegible] نظر [illegible] — کج مدان و کج مبین و کج مگو کژ راستی

[illegible] جز محض [illegible] او جود محض — نقص ما عاید بما این است حق یکتاستی

[illegible] او چشم وجود — گر گل و [illegible] و گر خار و گر خاراستی

داد حکمش هر چه را اعیان ثابت خواستند — گرچه ما محکوم گویا او به حکم ماستی

شد تحکم فرمان حق نفاذ و نفاذ قلب را … کین ستی اسبی یار زمر … ستی

خوامش ورعنای ازما بندگان رسیده … انکه ان سلطان زیبایان کند زیباستی

مالک او پادشا مانده او فرمان روا … رستخیز از ماکر انگیزد که حلم اوراستی

دل بغیر از عروه الوثقی حق بر کز مسند … فیض او عام است اگر امروز و گر فرداستی

ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت سوختن … ملک دین چون حشم از من کرت بهاستی

ملک این میدان کپاینده است نه بایان بریز … عارت عارت است اگر خود ملکت داراستی

با همه الود کیها گفته دل پارسا است … پارسا دل کی چنین استی بت ترساستی

بت معمورت نگم شد خانه دینت خراب … کعبه دل جوی تا کی بر در دلهاستی

هر که فانی شد ز خود در دوزخ فقر خودی … از نوای کفر غنی در جنت الماواستی

یا جیبی انت فرج کربه الغلب الحزن … عمرها شد در سوابت لی سر ولی باستی

رحم فرما یک نظر بر سینه چاکش نگر … در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفحه را در پای خون کردی بکلکن خامه را

اینست جوی خون و دیده خون بالاتی

بر تو روی تر افتیت در جهان پرده دار … استلا و انحا فقلین ستارق صواد النهار

ای من و بهتر ز من بنده فرمان تو … کر دل و کر دین بری این لن الا اختیار

کوشش بحکم تو ام مرد زبان بسته ام … طاعت … لن الا اعتذار

عالم اگر دشمن است جو بنیاهی چه غم … گر تسلی اند و عقد دوی الا قتدار

لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع اورم … بالسک المسجور عزلک المستجار

لاله گلزار تست سینه انگور ووز … واله دیدار تست دیده اخر نثار

زاهد اگر با منی باده کش و توبه کن … از خرد ده دین ور هوس ناگار

عربده افزون کند حادثه با کوشه گر … بطمه زند نشتر موج بدریا کنار

ده که ندارد دو رنگ گردش کرده چرخ … شهد کند در شرنگ ساغر لعل و بهار

زحمت بیهوده دید ناحق اندیشه ام … اه که جز باده نیست در کره روزگار

این بدی لسته است وان نعمی بر و د … هستی ما عهد بین شادی بی اعتبار

تمیز در پرده اند دیده کشا و ببین … خنده رنگین گل گریه ابر بهار

اه چه سازد کسی با تب و تاب جنین … چهره روز اتشین طره شب تابدار

خار بچشم خلد از گل و ریحان او … روی جهان دیدنی نیست درین روزگار

از فلک پشت خم شد قد دوتا علم … کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار

تافت بعض زوال و بر دست قوی چرخ … هم چو کمان حلقه شد بار دیا خنجر گذار

تاب تحمل نماند با مجال النهار بین … علم سپر انجنین جهل خلیع العذار

پشت جوانمرد را بار لیمان شکست … ریخت چو برگ خزان بیضه گوهر نثار

بار خزان چون بزد دوش غزال حرم … شیر زیان چون کند نازش سگ جیفه خوار

بر طرفی تکیه بار کودن دوین نطره نیست … تکیه زیان بر خریست جای صدور کبار

خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو … نیست شکر نگو حنظل ناخوش گوار

رونق بستان بود شور صفرت حزین … بلبل و بستان شود چو تو یکی از هزار

خوکه بی امتحان با مژه خون چکان … خامه بهی در بنان صفحه کشی در کنار

مایه معدن دهد فلک جوار رقم … نکته بدامن برد طبع بدایع نگار

صبح قیامت دمید از جگر سوخته … خوش تر م اندرین کرم صفر اختصار

نامه خجل میکند طبله عطار را

تا که دوات بود نافه مشک تتار

پیوند بود بارک جان خار ستم را … کو گریه که شاداب کند کشت الم را

صد شکر … بی عربده حرمان … دارد قدم … ابله را

ای فتنه سر عربده بر دار که جز هیچ … ما تیغ کشیدیم و گشودیم علم را

بخت ار نبود قوت بازوی هنر نیست … بحد قلم بیجه شیران اجم را

کوه دل خارا جگر از اطرب اموخت … نظم گه بر زبور امده داود نغم را

من باده کش کهنه سفال دل خویشم … بر تارک خر زنند زنم جام جم بیدا

از بزد دو جهان با دل ازاده که نشستم … دیوانه بتخانه نشناسد حرم را

… ای الست که معذور زبانم … بستند میان دل و غم هیچ بسلم را

… حولت ال از تو به بیضه ملالم … در دامن تجرید شکستیم قدم را

از همت رنگینی سیلاب سرسلم … خون در رگ اندیشه زرگریست قلم را

پیش بیت … در بیابان غم عشق … سر ما … دو

خون باری از بره ام گرچه هکدام … بحر فه کند حرج دل فیض بقم را

از جان نغتد موج کدورت به جشنم … کی تیره کند حرص تنک حوصلام را

اشک مژه دار نجت باید ودنت … کز ناز سر ما نشود خار ستم را

زد جاذبهٔ عشق ره ملت وکیشم … کم کرده ام از بیخودی دیر و حرم را

تا جان بود ای عشق تقاضای کامم … کز ناز سر ما نشود خار ستم را

ندر کار [illegible] گردم در دایره از کار … با جیب عبادت و نعل شام کرم را

ما بسته دامیم بی رنگ صفری … از بار رسان حلقهٔ مرغان حرم را

نازیم بافرد کی خویش که کرد است … در عرصهٔ هستی سپری راه عدم را

صحرای مغیلان هوس طی شغلی است … در دامن تجرید شکیبم تقدم را

وحدت که اضداد کجا مجلس انس است … الفت نتوان داد بهم شادی و غم را

شادم که قضا ساخته محراب جبینم … درگاه خداوند عرب را و عجم را

سلطان رسل احمد مرسل که ز نعتش … شان دگر افزوده ز [illegible] قلم را

آن درّ گرانمایه که امواج ظهورش … انداخته از چشم جهان زادهٔ یم را

آن رایت اقبال که خورشید جلالش … بر خاک کشد [illegible] شان [illegible] را

آن کعبهٔ امید که [illegible] تمش … از طاق دل [illegible] انداخته [illegible] را

آن شمع هدایت که کند نور جبینش … هم [illegible] را

آن آیت رحمت که [illegible] سجدات … در [illegible] را

آن پرده نشین دل و جان کاتش عشقش … در سینه نفس سوخته [illegible] را

نخروش خزن کز نفس سینه خراشت … نشتر کده گردید جگر [illegible] را

ای [illegible] تکلم … نقوم کهن ساخته [illegible] دم را

گر لعل شکربار کنی [illegible] … با [illegible] را

حیرت زدهٔ حوصله صبر و غرورم … ننشاخته بودم من ازبار [illegible] را

شوریده ام و دل بتولای تو جمع است … برهم نزند حادثه شوید قدم را

با تیغ توام شیب اخلاص درست است … تا ناف برید نه غزالان حرم را

در دل دهیم گوشه چشمی ز تو باید … تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را

خودکو چه ز مجنون سراسیمه گ... ید
در آتش عشق تو لب ... اه ندارم
دل خام طمع نیست اگر غرق امید است
با خود تو کس بر دو جهان صورت لانیست
باشد بکف راد تو ای گلبن احسان
از سابقهٔ ربط که با نام تو دارد
نقش منی خصم تو از سکه بلید است
گرکان سر خون ریز اسیران تو دارند
فرهاد رسا شکوه فرزده است کلو یم
بند بر و کرم کن اگر از ناله فرازم
بشنو ز نفس بوی کباب جگر من
کلک چو بینی ار رقم ... غریب است
گر زلف و بدار ... لطف است
دانم که ز آلایش دامان جهانی
تا چند خزف ار تخت شکوه ترا و ...
ابیع [illegible] ال بود
شاها بود امید طلب ... به محشر
گره است بانگ ثنا تبو جهانگیم
از صولت بر و یاد تحت ... علم
در بعث تو ... که نفس راست نمایم
حسن علمی سخن ساخته مجنون
انجا احسان تو دریوزه لطف ها
مولانگه ... خلق نعت تو ...
بر عرش ... صور اسرافیل دمیدم
انصاف رقم ... بنام قلم ...

بر شکند از شاید جی طرف جم را
کاول دل بی طاقت من سوخته دم را
ملکیان چمن و شوره بود ار کرم را
نشنید کسی از دهن ... را
خاصیت اوراق خزان دیده دم را
قسمت ... فتح بود لام قسم را
با فربهی آن ... فرق ورم را
واجب شمرد حرمت شبان ... غنم را
چون نی ز کفم برده نگهداری دم را
بر کنگرهٔ طارم افلاک علم را
در دل بهم انداخته آتش و دم را
وانکه چو تو بی جهره ... علاو کرم را
... طبع ... بود ننگ ... را
تنگی ... حوصله دریا ... کرم را
... پرده ناموس عجم را
باری ... یکه دم را
در ظل نوای تو ... عجم را
مضراب ... را
ناخن کند از نغمه برون ... را
بر باد دهم نکهت گلزار ارم را
لیلی عرب زاده و شیرین عجم را
سازد صدف ... در علن ... را
مشکین رقمیهای قلم غالیه دم را
آوازه بلند ... قلم را
طغرای نوا ... گلزار ارم را

احم

دوران بجهان کرمی این کلک دوات　　دادند خدیوانه بما طبل و علم را

کرد است سخن خانشه داران کمینم　　فرسان عرب نغمه سرایان عجم را

صبح دوم از پرتو انفاس شناسی　　تازه دم جان بخش مسیحای دوم را

لیلی نسبان با مشاطه طلعت خورشید　　زلف و رخ و خلخ و عالم آراسته سیم را

در کمتب مدحت کرست داده بدستم　　استاد سخن بخشش ازل لوح و قلم را

زین رو که بود مولد و دیرینه مقام　　نازش بعراق است صفاهان بد عجم را

می زیبدم اما به نسب نام بنازم　　من آدم و درهم نشناسم اب و عم را

دعوی نسب با یه نسب در همه عالم　　سرمایه عزت بود انصاف امم را

کس محمدت دیرینه بمیراث ندارد　　این سایه عام است اخص را و اعم را

خرسن که ز فیض شرف نسبت اما　　آراسته ام مصطبه فضل و کرم را

لب دارز ستایش گری خویش گزیدم　　حسرت نگرد تا دل حساد و دشمن را

باسی ز شب این نامه بانجام رسانیدم　　خواندیم دعای سحر این تازه رقم را

سقا دو سه گو ز سحاب قلم بخت
خشکی نفت در کشان ابر کرم را

جان تازه ز تر دستی ابر است جهان را　　ای برخ اندر زمین راحه زمان را

افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ　　بساط نور [illegible] را

ساقی دم عیش است بتازی بتغافل　　[illegible] جهان [illegible] را

این خوش بهار است که چون شور قیامت　　از خاک برانگیخت شهیدان خزان را

برتافت ز تسخیر ممالک خاور　　کردند سوی حسن شرف باز عنان را

پرویز که از طنطنه صفدری وی　　خون در بدن افسرده شدی کوهکن را

امروز چه شد کو که باد خزانی　　وان حمله کجا رفت وی ملک ستان را

کهسار و کهسار نخوان ریزی بهمن　　از سبزه بر آب [illegible] را

نازم بفرح بخشی فصل که بوالهوس　　از جام طراوت شده ساقی عطشان را

چون تکیه وا داد که در خاره کند شوق　　زین بیش اگر برق زدی کوه گران را

از بسکه عرق ریز جواهر است مناش　　اکنون خطر از خاره بود برق دمان را

دورست

دوریست که در صافی عیش کمی نیست　　این باده بکام است دل پیر و جوان را

عام است ز بس خوش شدنی عهد محبت　　ممسک کند از یاد فراموش زبان را

عطار صبا از پی ترکیب مفرح　　آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را

سر میکشد از طوق تدروان خمیده　　نگر سبزه و غرور ریحان را

از قیمت لب سبزه کند ژاله تراوش　　تا آب دهد سوسن آزاده زبان را

هر کس بنوای چون نی طرب انگیز　　هر مرغ بر آشکری بسته میان را

غیر از من مهجور دل افکار که چشمم　　در خواب ندیده است رخ بخت جوان را

خو کرده بغم مرغ قفس را چه داند　　در گلشن ایجاد نشاط طیران را

دل تنگ گزار غنچه بگلزار گذشتیم　　تا جلوه بنظاره دهیم لاله ستان را

گفتم به نسیم سحر این داغ جگر سوز　　بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را

بلبل ز سر شاخ زد این نغمه بگوشم　　عشق است که فارغ نگذارد دل و جان را

این حسن چه جرات که بگوید که نباشد　　ای مجلسیان شمع صفت سوخت زبان را

سرگرد بر انده مجلس سخن از عشق　　بشنفت از ورق سینه حدیث [illegible] را

یاران سبکروح گرانبار خمارند　　ساقی غم دل بین و بده رطل گران را

بار غطات [illegible] فیضی　　تن در ندهد بکه کفت حد و گران را

[illegible] دفع خمار [illegible]　　بکشاد مه عید به نظاره دهان را

[illegible] نفسی خوش نکشیده است　　در راه تو دارد دل و چشم نگران را

عیسی نفسی چاره او کن که نباشد　　غیر از دم کرم تو علاج خفقان را

زندانی چشم برایم [illegible]　　آزاد کن از تیره گلی آب روان را

القصه که دارم دل آغشته بخونی　　رحمی که زکف باخته ام تاب و توان را

از آتش آه دل لخت تو تند ترم　　ره هست بگردد دل تنگ تو فغان را

بیدار است که دل افکار نداری　　دانم که بدانی غم خونین جگران را

بای قلم را دم جان بخش دمیدم　　تا عرصه دهد [illegible] مکان را

سالار رسل احمد مرسل که زنامش　　اندر و ختم گویی حیات دل و جان را

آن آیت رحمت که گل خلق کریمش　　از حلم سبک سنگ کند کوه گران را

برق غضبش جوشن افلاک دراند / چون مه که ز بیم بگسلد او تار کتان را
رضوان بدو صد عزت و تعظیم فرستد / از خاک درش غالیه حضرات جنان را
ای شاه سواری که ز غیرت سر گردیت / لشکر ده بی حاکر خود قیصر و خان را
هم چون کله میش که در حکم شبان است / سر بر خط فرمان تو شیران زبان را
تهدید چون از مژه تیر جگر [illegible] ند / تادیب تو بالیده بسی گوش کمان را
افکنده نظر تا یمن باید قدرت / دهشت ببرد از سر گردون دوران را
از صلب شرف تا صدف درگریست / خون است لب ساحل تیغ عزت شان را
از آب وی آتشکده ها گشت فسرده / در تاب وی ای بوخت کواکب سران را
گر ناخن فکر تو کند عقده گشایی / بیرون برد از کام سنان عقد نشان را
آوازه عدالت ز کران تا بکران رفت / گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را
گر ذره کند سایه نظر بر شه خاور / خالی کند از بیم تو تخت سرطان را
از نقش سمش تارک گردون نهد افسر / خنگی که فرین کند از داغ توران را
دربند گسست صدق تو از جهد عیان است / ای پیش تو سیمای عیاق بر از بها را
از داغ غلامی تو خورشید نگاه تم / نام از تو علم شد همه بی نام و نشان را
از شهرت کلکم سر گردون بسماع است / سیمرغ بر آوازه گر قاف جهان را
از شرم شکر خائی من نکته زبلکن / شد مهر خموشی [illegible] سر برو بیان را
نسبت بکنی منطق طوطی بمقالم / با وحی سماوی چه شباهت [illegible]
حاسد ز کلامم بشگفت آمد و حیرت / کین نامه گهر گوکف بجود دل کان را
ناید عجبش گر شود از فیض تو واقف / نعت تو کند بر ز گهر درج دهان را
ای خاک درت قبله آمال دو عالم / گردی بر سان خشم خزان [illegible] را
افتاده کنون در شب ظلمانی هستی / از راه خطر یامن بی تاب و توان را
نه قوت پای نه رفیقی نه دلیلی / سر خاک درت باد سپردم بتو دان را
یا دیده گریان دل سوزان من است / افروخت بحرات دعا شمع زبان را
تا تیرگی از هجر کند دیده عاشق / تا روشنی از مهر بود چشم جهان را
روشن شود از پرتو دیدار تو دیده / راحت رسد از دولت وصل تو دوان را

خورشید ولای تو بود نور ضمیرم
تا سایه کند بر جم جاهت سفالان را

مرغ شب پیشتر از آنکه بر آرد آواز / دل شوریده نواز مزمه کرد آغاز
می سراید دل و گفت او از سوز د / ایمن از فتنه گرسهای زبان غماز
دادم از شور جنون بال و پر شوق بهوش / کردم از شوق درون روزنه گوش فراز
تا چه راز است که از پرده برون می آید / تا چه تار است که اندیشه کشیده است بساز
از طرب صومعه داران دماغ آورد بر / بر برون از حجب غنچه کاخ مجاز
شوق در گرم عنانی و طلب در جستی / مژه در بال فشانی و نگه در پرواز
زخمه بر عود اثر زد دل من سجده م / او سرا بیده و من پرده نیوشنده راز
من ز عاشق سخنی گوش بر آواز خرد / او بجادو نفسی عشوه فردوس اعجاز
من بیانش فکری هوسی مشتاق سروش / او بدلکش خبری شعله طور اعزاز
من بحسرت شکنی منتظر لوبی من / او لب شیرین دهنی خسرو خوبان طراز
نکته رسته تر از غنچه تر از محمود / پرده سنجیده تر از طره شکن ایاز
نک اندوز تر از شسته شوخ لیلی / سینه پرداز تر از ناله مجنون بگداز
حالتی بو العجب اندر سماعم در تجنیس / نجودی را نتوان کرد بیان با خود باز
ناگهان مرغ شب اینک بر آورد خروش / هم صفیر آن چمن سر کشید آواز
[illegible] مرغ سحری / حی بر ستان می و قبله پرستان نماز
دل الف ده ستانه نوائی سر کن / تو هم اخر زغم آن بت عشاق نواز
با تخلص دادم از این همه سجده جوش / آنچه انجام ندارد چه تمام آغاز
باز دل گفت که مشتاق سخنهای توام / ای بلاغت ز کلام تو مطرز بطراز
بکش ای بحر نوال از رگ بنان قلم / گهری چند بگوشم چه حقیقت چه مجاز
امد امد که نتابی رخ از آن ملتمس / ای صریر قلمت را بنوا الحان باز
گفتم رو تعلل شماری ز ره ای / تازه عبدلیت مرا باملک انباز
که نگویم بجز از نعت رسول عربی / خواجه بردوسرا دادرس بنده نواز
باعث خلقت کل هادی ارباب سبل / سرور سر خیل رسل محرم خلوتگه راز

بخشش عام چو جهان خداوند کریم / برنگردد تهی از درگه او دست نیاز

تا ردای کرمش قامت امید قصیر / خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز

صیت مرغش بمناهی چو زند بانگ عظمت / نغمه خون گردد و باز خمه حلقه از رگ ساز

دولت از همت او تعلیم خورد تسلیم / سیر چشم از سخاوت کف فیضش از

در دم نزع بخاطر گذرد گر یادش / سوی تن جان بلب آمده میگردد باز

آبروی که مرا در دو جهان هست از اوست / که باقبال جبین سای اویم ممتاز

سر در آن زانکه معنی اخلاص است / که گهر بوم از خامهٔ صورت پرواز

نفسم همسفر قافلهٔ بوی یمن / نالهٔ من حدای دشت نوردان حجاز

با دم گرم من افسانه گرا آید خسان / پور مریم نشود لعبتی اعجب باز

نکهت عنبر سارا نشود عالم گیر / گر برون نبرندش بوی خود از پرده ساز

گر برد نخودی زاده دریا گهر آن / نتواند نگرانمایه دلالان شد اغماز

رنج بیفایده از سعی نخواهد بردن / ماکیان گر بکند پرورش بیضهٔ قاز

جا نمزا زر نشود نکته شیرین امیش / نیش گر عقب جراره شود در اهواز

ره خلیر ست حزین این همه بیباک مکن / بلکمت قلم ارجای عنان در تک و تاز

وقت آنست که در بزم محبت من و دل / رفر و تر هم بحالک دعا شمع نیاز

شام احباب تو روشن ز دل پر نورانه
دشمن جاه ترا سر بود اندر دم [illegible]

از خاک سینه چون جرس اواز اورم / تا شهیان عقل بصحرا بر اورم

کشتی دل فسرده بحکمی فکنده ام / این قطره را فشرده و دریا بر آورم

با کار داغ عشق بسامان کنم تمام / چون شمع از آستین ید طولا بر آورم

نقد است سهمای جهانم سر کار / امروز سر ز روزن فردا بر آورم

احرام کوی دوست بناکام سر است / غسلی بخون دل شفق آسا بر آورم

قد خمیده ناخن تدبیر عقده هاست / خار شکسته پاره از پا بر آورم

مستی روا به معتکف خانقاه نیست / از رشن باده دلق و مصلا بر آورم

رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان شب / چون صبح سر ز دلق مطرا بر آورم

چون میکنی زیارت آن خاک آستان / چون میرسی بدرگه آن کعبهٔ صفا

از من بکن بخاک درش عرض سجده ای / گردد اگر قبول زهی عز و اعتلا

پس بعد از آن زمین ادب بوسه بگو / کان خسته هست بی تو دمی از غمت جدا

کز زیست در عذابست از جان بتحت اوست / در مرو در غم تو لک العز والبقا

مطرب ترانه دگر از پرده ساز کن / زیرا که حرف عشق ندارد انتها

یک نغمه بی بقای ایام باز گو / افسانهٔ تشنج زیاران بیوفا

بیهوده هست قصهٔ این تیره خاکدان / در چشم عزت این لقب خاکست توتیا

در سایه آتش بنوده کسی را فراغتی / تا بوده هست بر سر این کهنه بنا

بگذر که در زمانه کنی نیست با کسی / یک گل درین چمن ندمد بوی از وفا

سنگ مزارها بود سر بسر گست / در چشم عبرت [illegible] بدان نما

بر نوک خار ناوک مژگان دلبریست / بر مشت خاک بنگر و خیست دلربا

بر غنچه نو رنگ دهان [illegible] / رخسار تو خطی است ز بر جا دمد گیاه

بر لاله نمونه حسن برشته [illegible] / بر سنبلی خبر دهد از زلف مشک سا

مضمون تازه مصرع موزون قامتی است / بر جا دمید سروی از آن جاریست [illegible]

عبرت بود نصیب من از جاد [illegible] / روشن شود چراغ من از گرد آسیا

از تاب اگر گره فکند بر زبان من / حرفی ز حال در هم خود میکنم ادا

روزی [illegible] / بایم همین بدامن خود بود [illegible]

[illegible] / در دیده بود کلبهٔ من باغ دلگشا

چون آفتاب نور ز برفت سپید [illegible] / بر صفحه داشت هم خود دل صوفیان صفا

بود ار چه در کفم همه سامان عشرتی / بودم نشسته همه با نقش مدعا

آشوب دهر [illegible] سر ما بر بساط من / بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا

برداشت [illegible] از سر شاخ آشیان من / افکند بر طرف خس و خاشاک آن جدا

حاجت روای شاه و گدا بود در کرم / اکنون فکنده در بدرم چرخ چون گدا

خوش نعمت حرارت دنیا [illegible] / خوش دولتیست نعمت و خوش لذت سخا

اکنون [illegible] بالف خانه [illegible] ام / شرمندگیست حاصلم از خویش و آشنا

در حریم که چون شده در یک مقام جمع
اسود کی چگونه کنم در بساط فقر
هر چند هست شعله غیرت زبانه زن
شد سرد دل ز رغبت دنیا و آخرت
برتافت است روی دلم از بلند و پست
یا واهب المواهب ذو الجود والغنی
هر چند مدتی در بیگانگی زدم
نگذار با جمال دیار مذلتم
بودم بکنج بیت حزن با دل حزین
هر روی دل کشاد در باغ وعده ام
دیشب صبا نهفته بگوش خرد دمید
طبع سخنوری تو بهار شگفته نیست
آموخت کلک مست بدست از تو قهقهه
قفل تو در دل است زبان چون نوع خموش
سرکن ره ستایش شاهنشهی که هست
نفس نبی علی ولی حجت علی
جانم ز هوش رفت ازین جوش سر ادا
ز دجوش آب و رنگ بهار عطا و تم
کای آستان قصر جلال تو عرش سا
روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم
خیاط قدرت ملک العرش دوخت است
تبلیغ بلیغ است ز شان تو آیتی
بردار ز نامه نور وجود تو بر کی
سید ان دین نداشته مردی بغیر تو
دریا گدای دست گهربار ب از کرم

این همت رسای من و دست نارسا
لی میکشند بناخن شیران زبور یلا
یا انکه هست پایه همت سپهر سا
از بسکه گرم بود تنم سوخت اشتها
وجهت للذی فطر الارض والسما
یا منزل الرغایب والفضل والعطا
یارب بمحرمیت دلهای آشنا
یا باری البریه یا رافع السما
یعقوب وار از همه کس رو درازوا
پوشیده دیده از خس و خاشاک ماسوا
کای خامه ات ز نافه مشکین گره گشا
چون غنچه سر بجیب فرو برده چرا
در باغ بلبلان نتوانند اقتدا
باشند ز دل گشودن این قفل مدعا
نعلین پای زایر او تاج عرش سا
صاحب لوای بر همه سر شاه اولیا
بیگانه ساخت از خودم این نارو شنا
شد شاخ خشک خامه من گلشن ثنا
ای مهر و مه براه تو کمتر ز نقش پا
در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجی
بر قد کبریای تو تشریف انما
توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی
ای نیر ظهور تو در حد استوا
ثابت شد این قضیه برهان لا فتی
پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا

بیرن

ربان منتقم فلک بی نیاز خود
دارد اگر ذره کوت ز جا قدم
عمر از تو گست اگر تواند گذاشتن
برقع گشای پرده نشینان حق توی
شبنم نباشد اگر ز دماغ تازه روست
تیغ کوه تو از دم خویشتن کشید
چاک است ز اشتیاق گریبان خارام
ای نور دیده را بغبار تو التجا
چشم من است و دست تو یا معدن الکرم
زین کشمکش اگرچه از مدد طالع بلند
توفیق شد رفیق که خندی بکام دل
روی فلک سیاه گر از لی تروتی
دوری بیک طرف که بخاک سیاه شد
[illegible] سفتم چرا سینه چاه محنتم
بر تر ندیده است کسی کو در فرنگ
آئینه ام سپهر بخاک [illegible] نشد
تا کی کنم [illegible] ل
عارف [illegible] پیشی [illegible] شان روی بگزیمش
[illegible] علی است [illegible] دل و جان نازک تر و
باشد ز دو غمزه ز دو عشوه جان گسل
خون شد دلم ز کاوش این قوم بر کزند
از بس گزیده ام ز رفیقان بد گهر
از بس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر
دیگر نمی شود دل [illegible] خورده رام حق
می [illegible] نسبی عجب

در پیشگاه قصر تو آورده را الجا
اول نهد به کنگره کاخ کبریا
بردوش بر و دوش را پای عرش سا
یا عارف العوارف یا کاشف الغطا
گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا
موسی عصا به معجز اگر کرد اژدها
بنواست ریخت مطلعی از طبع نکته زا
خاک کدورت بکعبه دلها و مدعا
دست من است و دامن منت ای مطلع السخا
بودم بر آستانه ات از صدق بینوا
سودم جبین بخاک تو یا سید الورا
افکنده دور تم از درت ای کعبه صفا
انداخته است تیره گی بخت من ترا
نجم نحس شد چرا کرده مبتلا
در مرد و مروه گم شده و در حس صفا
این تیره جا و کربه کجا و من از کجا
تا کی کشم مذلت ازین خلق بیحیا
عیب است همعنانی شان زیر بگا
داغی بود به کینه دل مهر بر دغا
غنج و دلال غول بود ظرف خوش ادا
ننگ آدم ز صحبت این خلق ناسزا
گویا که هست سایه مرا در پی اژدها
وز بسکه دیده ام ز دغل سر تا بپا
طبعم کند ز سایه خود وحشت اقتضا
خلقی دران میان همه در ظلمت عمی

دل بفروغ و سینه را ز جهل و دیده کور — نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها
ماندم چنین که حرز و نشیمهای آسمان — کردم صلا که فاعروا یا اولی النها
یاران حذر کنید ازین چرخ سفله — امروز آن کناره ازین دهر فتنه زا
الحمد تا بگوهر کوشش رسیدم — من بنده وفای تو ز مسکین حقا
خاکم بسر که روضه رضوان طلعتم — گر کام دل بر آید از آن خاک در کشا
آینه دار دوست شود چشم خائنم — روشن کنم چو دیده از آن روح توتیا
رخند عوض شوق نهان نذر است — در حضرتت کنم نهان مطلع الثقا
باشد ز شوق طرف توای کوه صفا — سرگشتگی مدار عیارم چو آسیا
کردی ز التفات توای سید النعم — چشم امیدوار مرا منتهی اثر حا
سرکی فرو دادم الالطاف لو — لالای کمترین توام خالص الولا
مرحمه داغ بندگیم بر تو روشن است — ای آفتاب بس خطرت کم از سها
روای آفتاب قیامت بمی کنم — در سایه لوای تو یا صاحب اللوا
شرح محامد که از آن قاصر است عقل — کلک زبان بریده من چون کند ادا
شاها تو بی که از کرمت خاطر حزین — دارد ز خوشدلی برخ صبح خنده ها
بر صحدم به صیقل مهر تو آسمان — آینه ضمیر مرا مید ... جلا
اکنون بپای صبح سعادت کنون دبر — دل می برد به بال دعاهای بی ریا
کامی که هست از تو طلب میکند دلم — چون ذات ... رحمت خدا
باشد دوام وصل تمنای خاطرم — از بس عذر بک صبح و رسا
دیگر امید آنکه دهی سرفراز م — گردد سرم ز سجده بخاک تو عرش سا
خواهم که بطلبی من آواره را ز لطف — ای بس ... ارم التجا
این بود مطلبم بجناب تو عرض — گردد اگر قبول و گرنه ... مدعا
هستند بس ازین که غم خوار — کز بار غم شود الف قامتم دو تا
با یار مهربان ز دل در کش — اینجا بس است طول سخن میکنی چرا
افتاد در صوامع افلاک غلغله — از بس رسا بود بفلک ترا نوا
ختم سخن نمای بدعای ز روی صدق — اکنون که هست صبح اجابت چنین ...

تا هست شور تو بسودای سرخوشان — تا هست گرم شوق تو دلهای آشنا
از جوش ذکر غلغل زوار روضه است — پیوسته باد گنبد افلاک پر صدا

بیگانه نیست در نظر رهروان عشق
گر نام این قصیده بنهم منهج الورا

ای موی تو غالیه سا عنبر سا — چون نافه سیه روزم از آن زلف چلیپا
دیدار تو چهره کش دیده حق بین — رخسار ترا روی نما نور تجلا
هم روی تو پیرایه صد مسئله حکمت — هم موی تو سرمایه صد مرحله سودا
شیرازه آرام ز زلف تو مشوش — سی پاره ایام بعهد تو مجزا
... گلپوش ان از گل سوری — دور نکهت گوشه نشین باده حمرا
چون صبح دل افروز تو آئینه تجلی — خاموش شود شمع شب افروز مسیحا
سوسن ز زبان نکهت نرگس الکن — روزن ز رستان فره ای است سینه خارا
تا ... سلسله واز تو به میزان — خورشید بود رشته نطاق تو جوزا
چشم نهمت دست برآورد بغارت — ترک نکهت باده در انگنده نغما
... ده ام ابروی سینه تاب ... سر — افتاده ام از موی دل آویز تو دریا
درمانده با درد کلیم آه ... سیر — شرمنده خار از دلت حجره حماها
تو قبله ایمان ... جبهه تسلیم — تو یوسف کنعانی و من پیر زلیخا
تا ... سحرگاه تجلی — تا آه من افراخت سرآیت علیا
... لخت کباب است ... راز — یاد لب لعل تو شرابیست مصفا
از ... تا چه سخن — در رنگ نهان شد فلک آینه سیما
بی جرم سوز اینهمه ای شعله سرکش — آشوب ساز این همه ای فتنه بالا
... این قدر ای گلشن ... — رخ حسن نشان ای همه ای گلبن زیبا
... ایام چه داند کسی امروز — تا خود چه برون آورد از پرده فردا
... این همه مستی — از ساغر هستی که حبابیست بدریا
خاتم ... تخت سلیمان ... — کو اختر اسکندر و کو افسر دارا
ای ... ترا مولد و منشا — بر توده غبرا چه کنی منزل و ماوا

در مهبط ادنی به نجاست ز چه نشینی — ای کشته فراموشش ترا معد علی
تا جذبه بهمانش این شیب فرازی — بالاتر ازین بود ترا پایهٔ اعلی
زندانی جسم گفتم رب ترحم — اقبل بقبول خس رب دعا با
دوشینه بسر بود مرا آتش شوقی — میسوختم از گرم روی خارته با
ناگه زسرم افتاده بجایی که ملایک — از دیدن آن آب دهد چشم تماشا
حیث کرده شد دیده زنظاره آن کوی — حیرت زده شد چشم خرد اینه آسا
در پرده برافکندن این صورت مبهم — لب مست سوال آمد و دل گرم تقاضا
گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری — گفتم بزبانی همه خوف و همه بشری
ای گوی فرح بخش کدامی که زعزت — چون بیت حرم گلشن قدسی در مثوی
روح القدسم بانگ زد و گفت که هشدار — این روضه بود یار که قبلهٔ دلها
سلطان تقدسا امیر قدر حیدر صفدر — بازوی پیمبر علی عالی اعلا
آن عرش جنابی که نماید بی تعظیم — بر سدهٔ او سجده بری کعبهٔ علیا
کامل زکمال گهرش دودهٔ آدم — روشن زجمال گهرش دیدهٔ حوا
برخاک کشند در قدمش اطلس گردون — لب آب شود با کرمش همت دریا
نازان بفروغ گهرش طینت خورشید — ریان زبهار نظرش گلشن خضرا
بیمار بود در هوسش نرگس اشهل — برباد رود از نفسش نطق مسیحا
روشن شود از خاک رهش دیدهٔ معنی — گلشن شود از دیدهٔ ولایش دل دانا
از رنج نفس دامن جنبان که اکنون — در خلق خوشش باد بهاران هوسا
ای جذبه ده خار ره سدره طوبی — وی سجدهٔ بر خاک درت مسجد اقصی
دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون — عنوان ازل یافته از نام تو طغرا
از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم — برطاق نهد معدلتت شهرت کسرا
خیره سر تیغ و قلمت معجز موسی — دریوزه گر فیض نوالت ید بیضا
چون افعی رمح تو نگاه در دل دشمن — چون صبح تیغ تو بدر در صف هیجا
بر اجری محرومی گوهر اعادی — آب دم تیغ تو نوشد شط اجرا
از همت والاست که هرگز نفتاده — مجموعهٔ اعلای ترا قافیه لالا

بردوش محمد چو نهادی قدم اندر — معراج تو بالاتر از و یک قدم بالا
درگاه ترا چون نگرم ناصیه سایی — هم کعبهٔ دین آمده هم قبلهٔ دنیا
افکنده با وادی کیم حسرت کویت — بر آتش مجنون چه زنی دامن صحرا
انوار دل آرای تو در دیدهٔ وامق — شد جلوه گر از آینهٔ طلعت عذرا
از روی تو تا شعلهٔ ذرگی افروخت — شد گرم بخورشید نظربازی حربا
گر شمع جمال تو نمی کرد تجلی — پروانهٔ یوسف نشدی جان زلیخا
چون حسن تو شد جامع اطوار نکوی — مجنون دل آشفته شد فتنهٔ لیلی
گر رابطهٔ فیض تو پیوند نمی کرد — صورت نگرفتی ره الفت بهیولا
از فیض تو گر دید تخم گل آدم — معلول پذیرد اثر از علت اولا
پرسوخته پروانهٔ شمع حرم تست — عیسی اگر از مهر کند مسند اسی
سیلی خور دریای نوالت رخ امید — شوریدهٔ سودای جمالت دل شیدا
وحشت شود از خاک درت رام تسلی — شیرین شود از شهد نعمت کام تمنا
لب تشنه نوا از زحزین باز بکری — این جرعه کرو جرعه جان گشت مطرا
لالای گهین است که در مدح تو کردد — در گوش و کنار دو جهان لولو لالا
از دولت دیرینه غلامی تو تا سر — افراشته ام بر فلک از رفعت انا
آزاد دلم ننگ برد از آخر دولت — شوریده سرم عار کند ز افسر دارا
ست که بتقلید و به تعلیم کسی نیست — این شیوه که دارم به ثنای تو در انشا
آموخته با قلمم طرز ستایش — افروخته در نجوم آتش موسی
شمعم زدم سرد جهان باک ندارد — خورشید زصرصر نکند هیچ محابا
از دل چو بر آید نفس شعله نهادم — در خلد رسد گرمی با حور بحورا
در سینهٔ اعدای تو تا پای نیفشرد — برگرد دبستان قلمم سر زتریا
برخاک ره عجز کند سر جم راح — در مدح تو کرم چو [illegible]
تا فاتحه بر سر زند پرده قمری — تا صوت غنان ذال لب آید ره عنقا

در خاتمهٔ مدح سرایت همت.
گوش فلک از خامهٔ من باد پر آوا

دررزیر لب آواز شکستیم فغان را   کوششی نما تا بگشاییم زبان را
شد سامعها چنبشه سیماب کشاید   دیگر صدف ما بجو امید دهان را
افتاده ز جمع آوری آشفته حواسم   شیرازه فرو ریخته اوراق خزان را
چون صبح اگر سینه دم سرد برآرد   خاکی بدهان ریز ملامت گران را
دور عجبی گردش این دایره دارد   وقت است که گردون بگذارد دوران را
اکنون اثر تربیت دهر برابست   تا صورت خرمهره دهد قطعه کان را
زین کاو خرابی که درین مرقع خارند   حرت سیل نور نظر شد دران را
رحاشیه زین شوره زمین چند بکاری   بگسر بکف غول هوا داده عنان را
خجلت ده طبع دژم از صورت تلخی   بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را
این تیره نهادان که درین دایره بینند   جاتنگ نمودند میان زاو گرانرا
گردند ز تکدیر رسوم این رمه شوم   غول از عمل خود خرد قاعده دان را
سیمرغ خود از قوت پرواز نکم است   بال و پر این همچکان همدان را
برمیند ز ناسفت و بجا باز فروشند   بیغانه این نرم توان داد جهان را
یاد است مرا این سخن از تجربه کاران   رخساره شجاعت نبی حرجان را
افسرده دلی برخرد بیر چه [illegible]   اوضاع [illegible] طبع جوان را
بیرخرد دم گفت این کار بکش دست   سرمایه مدامان نتوان کرد زیان را
این کلمخیان گر سیه نامه جهلند   از نکهت گل باز ندانند دخان را
دیو است دعوت سلیمان منش گو   بنگر بکیان داده فلک جای کیان را
در جیب خریدار بها کرد کشانیست   سود است بود آنکه کشتی تخته دوکان را
با لخت جگر رخنه منقار فروبند   چو در نفس زاغ گرفته است جهان را
ناخن بخراش دل خود دار که عار است   دم لابه روبه صفتان شیرژیان را
خونابه مریز اینهمه آن به که زخشکی   بند و رگ نایک قلمت راه بیان را
بر طاق بلندی علم از دست فکندیم   بازوی که تا میکشد این [illegible] کمان را
هین دست مدار از که به سمان جهونگی   عشق آمده از سینه برانگیخت فغان را
کار صبح نفس روزنه قفس نهندی   از بانگ سگان [illegible] نگذارد سر آن را

گوارش خرجمع کند مطلع ملق   انصاف سدل بکند سیرت و سانرا
گر خوبیلی او از دم وقت شوران   از نغمه جغزان چه زیان آب روان را
بر خود شمع گرونه بزمهت عنبر   کند بغلی گر شکند غالیه دان را
در کشور معنی توئی امروز سکندر   از صوت زشتان چه غم ابنه گران را
بر علم چه نقصان اگر از جهل بلافند   این مشت عوان زاده که عار ند جهان را
جز عوعو گلبک از لب پرخنده نزدم   از قهقهه فرصت فراوان عیشان را
تا حقد و حسد است پریشان نخی است   بیجا زنفس راست نباشد خفقان را
رنجور حسد چاره از خبث ندارد   بیمار بنقص نتوانند [illegible] را
نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن   عقرب به پیش کن بدرگ جان را
معذور بود جاهل دیوانه که باشد   اوهام خیالات نسبی خواب گران را
نگذار بهم بادیه و بادیه گردان   در کعبه دل یافته امن و امان را
طوطی آن شکر میتند و زاغ به جیفه   گر کیست بی کاری و کار بت شبان را
بلبل بگلستان برد آغوش کشاده   در پیشه خود ننگ جعل لیته [illegible] را
حرکم ننهق است بار شاد طلعت   بیچاره همه سازد که بیاموخت زبان را
درصید گه ازان کوزنان شکر و شیر   مه نور خورد سور برد در بره جوان را
از قسمت میلاش ازال تعبیه دارد   معنی بلبلان بی کلکت بلبسان را
یا از اثر [illegible]   کرد ست [illegible] طبله پر نوش دهان را
[illegible] که درصید معانی ثنا لش   چنگال بجای نرسد هر جان را
سالار هدی [illegible]   اورنگ نشین مملکت عزت و شان را
یعسوب جهان حیدر کرار که نامش   در کام شیر نهی جان کرده زبان را
حیف از صف کین لمعه خورشید سنانش   زد در بدن ابر رگ برق دمان را
سر پنجه شیران اجم مور [illegible]   رحمش بضعیفان جو دهد تاب و توان را
منعش چو دهد [illegible] آب عنابی   بر گوشه نهد ابلق دوران جولان را
خلقش چو کند تربیت طبع ز دایل   رونق ملح حرص دهد مزرع جان را
بر کوه کند سایه اگر ابر حسامش   از ژاله ستاند دیت لاله ستان را

برداره اگر باد کفش دست تسلی   گرد دل دریابت زناب عطاش را
شرع کهن ناطقه را النسخ نماید   جا بیکه کن بدلب اعجاز بیان را
گر خاک درش سرمه کند دیده اعمی   خواند بنت از لوح قضا راز نهان را
سجاده اگر همت از آن حوصله یابد   بیوزن ترازگاه کند کوه گران را
لی ان فیض نظر خاک ره او   تعمیر نکردند خرابات مغان را
خاکستر آن شمع که در روضه او سوخت   شد غالیه ساطره خرات جهان را
ریزد بر جبرئیل بجولانگه حشر   های ای نفس کرم نکهد ارغنان را
شاها توئی آن بنده نواز که غلامت   غراز تو بند السته نه بهمان نه فلان را
درویش من از دولت و اقبال تو گیتی   خاکیست که درکاه کنم قیصر و خاقان را
تا داشته بر سر من دست حمایت   بر تارک خورشید زنم چتر کیان را
مه کاسه دریوزه اگر پیش تو دارد   مهتاب شود مرهم ناسور کتان را
گر خلق تو جایی بتن ما سپر بخشد   بیرون کند از باغ جهان سم خزان را
بیچاره نصیری چکند مرد تعلق گشت   لی گم شده در راه و لای تو گمان را
آوازه بازوی عدو گر نواز سیم   تا خون کند از پنجه برون شیر ژیان را
روزیکه بنا ور د بر آن قوی خنگ   پرواز دهد شست تو شاهین کمان را
گیسوی ظفر تاب دهد طره بر چم   سرخاب [illegible] کند مهرگان را
شمشیر بتابد خم ابروی پر از جان   جز [illegible] را
با زخمه برد کوس بتن جرم گوزنان   حلقوم در دنای پر آوازه [illegible] را
از بیم گسلد خام رگ اندرش گردان   درهم شکند گرز گران [illegible] یلان را
فتح آید و مستانه دهد بوسه رکابت   چرخ آید و قربان شود اندیشه [illegible] را
شاهامنم آن بنده دیرینه که تا هم   چون شهرت خورشید کند [illegible] جهان را
امروز دو قرن است که زین خامه عطارد   دریوزه کند فیض و برد تحفه [illegible] را
درویش جهت این کوس که اعمال [illegible]   آوازه بیهوده فروشد [illegible] را
در معرکها بحر لیار است [illegible]   لی آب کند خامه من تیغ بیان را
گرد دل جادو نفسان زخمی [illegible]   گرم چو تکلف خامه [illegible] ان را

از دولت مدحت همه سود است زیانم   نتواند اواگر دلم شکر زبان را
چون صوفی شوریده در فن طرب ارزد   کلبانگ صریر قلم سرو توان را
بر جا که بر آید دم جان پرور کلکم   در طبله کند خون نعش مشک فشان را
در شوق انامل چو بخندد قلم من   کور از رگ خار انشمارد ضربان را
در پرده شب بند شود راه نفس گم   با آنکه نیم شعله فروزست فغان را
در سرمه این خاک سیه خفته خروشم   وین زمزمه شور رانده زبن را وزبان را
سرچشمه حیوان کلامم لب ساحت   وین آب روان بخش گرو رفت [illegible] را
از غلغله باد بهار نفس من   چون غنچه کنون قافیه تنگست [illegible] را
مجنون تو روزی که بصحرای نجف بود   دل بجره براز ذوق ملکین [illegible]
بر تارک عزت گل تجرید شکفته   نشناخته پای شرر غم خار رهوان را
آتش بنهاد فلک افتاد در اشکم   در قبضه او ار کنم داد عنان را
خمخانه حسد برد زان ناز و نعیم   بازوی قضا تیر گره داشت کمان را
الوجه درین تکیه افتاده ام از فرا   مالیده تر خساره چو صندل یرقان را
بر دوش دل عاجز بی تاب و تحمل   بر بسته زنار غم خود کوه گران را
خواهم که بکوی تو [illegible] ار غبارم   همراه بر آغوش کن بخت جوان را
دور از تو لبی تلخی ایام چشیدم   دانی تو که یارای بیان [illegible] زبان را
از رفعت پشتانم هدف تیر حوادث   گردن کشی از پای در آورد دل را
شرم عدم ناطقه و شعله شوقت   ریزد عرق از ناصیه حسان زبان را
لیکن چکنم چون نبود صبر و قناعت   در مدح و ثنایت دل شوریده بیان را
شتابنده حرف اینهمه گستاخ عنان کش   میدان عمت [illegible] گران را
دستی بدل تنگ بنه ای شور قیامت   از خامه سندی چهره کن باغ جنان را
رحا [illegible] نگذشته و بگذشته حسابست   پایندگی این است جهانگردان را
چند انکه [illegible] کار که انواع موالید   از عالم ارواح [illegible] را
تا ماه برد مایه اشراق ز خورشید   تا مهر دهد نور سریر سرطان را

دریکره الاکبران نور فزاید
از فیض تولای تو اینه جان را

یک پرده نشنده است صلا گوش اصم را / ناقوس صنم خانه و لبیک حرم را
از بتکده تا کعبهٔ ره نیست برهمن / بشکسته ره خود ساخته سنگ صنم را
در عشق بتی را دل و دین باخته بودم / روزی که گشودند در دیر و حرم را
صیاد بگیرائی چشم تو ندیدم / از یاد غزالان بر آهوی تو رم را
غلطانده بخون خم ابروی غنایت / تا چند بزهراب دهی تیغ دو دم را
دل باده جهان غم نکند جرات ای / کاشفته مبادا کند از زلف تو خم را
درکشور حولی به از این وفا نیست / بر هم چرا اخته تیغ ستم را
تا قصه عشق تو در اید بنوشتن / بجای بندم کر جان قلم را
ای عشق نداری سر الطاف وگرنه / دل میکند اندازه خود بار الم را
از کوه کنی تیشه فرهاد فرو ماند / داری بخراش دل ما ناخن غم را
با قد تو تا چون سرو نو زادم در فتح / نگذاشت غمت راست کنم قامت خم را
در ساغر ما ریز چه کف رخت کشیدیم / نه شهد شناسیم نه ذوق تو نه سم را
در بازچه رو قطره زند بانم اسکم / [illegible] را
افزوده حزین میکند زد نغمه شوکت / نقشی [illegible] این نامه رقم را
شرح غم عشق است بخاموشی اداکن / این قصه دراز است بگو بهر دارد قلم را
در قصر فلک تا بکشاید نگری اکنون / سلطان عرب شاه عجم فخر امم را
نور ازلی نقش نبی شاه جهان بخش / کز فیض نفس زنده نموده نام کرم را
مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا / کاول رقم آمد سبقش [illegible] را
فراش جلالش چو کند پرده کشائی / بر تارک گردون زند او [illegible] را
جائیکه بخش کشش طلبد لعل مسیحش / از سامعهٔ حاذر [illegible] را
گرد درش قاید اقبال نگردد / رضوان نگشاید در [illegible] را
من کیستم و در چه شمار است نیازم / ای سجده بخاک درت [illegible] را

ماند صد نهالت امیدکش دهست / دریوزه خاک درت ارباب همم را
زاول قدم خویش که بر فرق نهادی / کردی به فلک کنگرهٔ بیت حرم را
با جسم بنی جز تو که داری شرف تر / بر دوش نبی که نهاد است قدم را
کوس لشکری نشمارد کف جودت / در دیده گدای تو بنارد کی [illegible] را
از خلق تو دارد دگر بار شاد بهار آن / نشمرده کشد در گره غنچه درم را
هر کس که ببرده است ز گلزار تو بوی / از نکهت خلدش نرسد غالیه شم را
شاهان همه از ننگ غلامی تو داغند / نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
یاد تو بران دل که در ارد به بلا طم / اول شکند کشتی طوفانی غم را
زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی / زد جاه تو بر کنگره عرش علم را
شاها کرمت نیست عجب گر بنوازد / قلبی چو من زار نکو دیده شیم را
از قلب وجودم که به اکسیر تو شاد است / برداخته نقاد قضا ملک عدم را
آواره ام از خاک درت ساخته غربت / اوخ چه توان کرد بهین بخت دژم را
سرگشته در اقطار جهان قطره زنانم / جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را
خوناب شکایت ورق باغ ننوید / بگشاید اگر زخم دلم نیش نو دم را
از طالع وارون چه بگویم که ندانی / ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را
دریای عطای تو دمی غرق نعمت / از جود تو را مینشوم قسمت کم را
خواهم که کنی نام گدای در خویشم / در راه تو در باخته الم جبل و حشم را
یکبار دگر از روی طوف تو دارم / مگذار که در خاک برم قصد ابیم را
عالم نکند جلوه مرآت ضمیرم / در کعبه کسی جا نکند نقش صنم را
دیبانه مقامیست که چند باطی / زالیست که بهره بهم بستند جم را
در جنب کمالات نهان شرم قصورم / تا خامه دهد جلوه تو این حکم را
کام دگرم نیست که در حشر برآری / بر تارک من جای دهی ظل علم را
بر بیده لذت دهد دورت ز دل تمنا را / نمود شهد غمت تلخ من و سلوی را

رخ تو بینه صدق معجزات احمد … لبت گواست دم روح بخش عیسی را
بجیب مراین از استین براورد است … صفای ساعدت امروز دست موسی را
توان زغمزهٔ درد تو و دلم دانست … نیازمندی مجنون و ناز لیلی را
تو مست امدی و نازپارسای رقت … ز شط باده کشیدم دلق تقوی را
بطور دل حقیر طاقت و توان دارم … رخ تو برق بخرمن زند تجلی را
خیال مکن که به محشر فتد شکایت من … کسی دراز کند از چه کار دنی را
قیامت از شب زلف تو تیره تر گردد … زنم چو شانه بگیسوی اه دعوی را
من ان نوا گرد بر سبزه باغ دلستانم … که داشت تازه لبم باز طرز انشی را
کنون چو بلبل افسرده دل بهمن و دی … ملال سینه به نظم مجال املی را
شکفته داشت غبار غم فراق مرا … بکاوش مژه چون ان ومار سلمی را
که ناگهان بمشامم نسیم وصل رسید … نمود ناطقه طی نامهای شکوی را
نشان وادی ایمن بدید داشت بدید … صبا دمید بگوشم حدیث بشری را
رواق روضه شاهی که کرد از تعظیم … هوای سجدهٔ او خم سپهر اعلی را
وصی ختم رسل شاه اولیا که بود … غبار ره گذرش نور دیده اعمی را
اگرنه دل بتولای او امیده شود … کسی چگونه کند رام دل لیلی را
عجب مباش اگر عاصی دین ببرد … که حرص در دلش اموخت نازچی را
زحق کجا دل اگاه دیده می پوشد … دید بباطل اگر روزگار فتوی را
بسیط ملک بود ملک سروری که بزد … امیر دینی و عقبی ملک تعالی را
سزد ان بوس اید سینه از دستی … که سبزه در حرم بوسه لات و عزی را
قدم بجای سپهر کسی نو اید مست … که سم بدوش نبی هشته پای تقوی را
جهان نواز خدا یوا نکوشه نظری … چه باشد ار بنوازی کمینه مولی را
بدر که تو تهی کیسه کان نقد کرم … مثل زنند بامساک معن و یحی را
بلفظ خازن جود تو نکند رد معنی … بگو ز صورت معنی کند جوانی را
حدیث نطق تو برجا در اهتزاز اید … چنین مسیح شود در شیمه حبلی را
عتاب تلخ ترا با دل ان سوا همتست … که با طبیعت محرور اکسی را

چراغ باغ ترا با دل ان مشارت است … که هست با دل مجنون خیال لیلی را
سزای غیر ثنای تو بسم بود کلکم … توان بگلشن اگر برد شاخ طوبی را
ز جنس در دگر انما یات دکان قلم … شکسته رونق بازار قدر معنوی را
اگرنه پای ثنای تو در میان باشد … ز بیکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
که شد بناصیه احباب طغری را … شهانشم که جنیت ز داغ بندگیم
غبار راه تو ام در نظر می اید … شکوه خر که جمشید و تخت کسری را
بلند همتم از دولت گدایی تو … کنم نگاه افلاک خاک دنیا را
ز سیم حرم تو زاسد طاعت ان ادم … گذاشتم بولای تو کار عقبی را
ز مشرق قلمم چون سهیل نقطه دهد … یمن بغرب نوید برات شعری را
نکته نکته سنج از طرز انوریست که گفت … زمانه نیک شناسد طریق اولی را
بهر کجا که چه بزم نوا سنجد … هوای رقص برارد ز خاک موتی را
زبان ز خجلت دستان سرائی قلم … حریری به نکته بگرد در حریر واعظی را
نهد شمع زبان اور لب تا قلمم … شکسته در بیانش لسان دعوی را
بصفحه نقش برشان سواد خامه من … نموده الیست پیا گوش و زلف لیلی را
بمدح شاه میامیز لاف خولش حزین … لب شهد نخل سالالعاب افعی را
که بهاران بود بغازه گری … خزان بر در سرانگشت غنچه حنی را

بود شگفته و رنگین رخ غلامانت … چو گل تبارک عزت گرفته مادی را

نامه سیلی که شسته روی زمین را … طرفه غباریست چشم حادثه بین را
بار الم بجد است و گرد کدورت … پشت فلک را ببین و روی زمین را
گوشه امنی که هست وادی جهل است … فتنه جور بخردان گشاده کمین را
حادثه مکر فتنه از دو سو بمیان … کاش ندانستی لیاره و یمین را
صبح دهان را چرا بخنده ندر … گردم دیو است طعنه روح امین را

بیت

شام چو زلف مشکبار بشکرد / طوق [illegible] یاد برد حبل متین را
نقش جهان از چه واژگونه نگردد / کاه من از چه جرم بوده است مکین را
در همه گیتی که دیده است که افتد / با دم روبه مصاف شیر عرین را
کون خری همچو من که در زمانه تشد است / خر برج آفتاب داغ سرین را
دین و خرد عز و جاه بود و نماند / هیچ نشانی بجانه آن و نه این را
چونکه نماید چنین به رو جهان است / قصه کنم مختصر چنان و چنین را
قصه مظلوم فشرده است که دادم / بهره بر باد نالهای حزین را
کاش نقش یاوری کند که بخشم / فخر شناگستری زمان و زمین را
سرور عالم علی که صبح نخستین / سکه بنامش زند دولت و دین را
برق علو و سوز از دلهای عدوکش / ساخته خاکستری سپهر برین را
از لمعات سنان معرکه سوزش / مجمره گردد زره طغاق و بکین را
دو رخ نقدی بجا نکند ای ادهمت / حرص [illegible] کند هوای [illegible] را
داده سبیل قنا روانی رخش / بکر نبود الله [illegible] خانه زرین را
ربط بهم داده است الف عهدکش / چشم سیه مست و خال گوشه نشین را
شد چو فراری ستم [illegible] نسخه عدلش / داد برحمت قضا قرار مکین را
شه که فزایش کند گدای کوشش / خورده بدولت فریب دیو لعین را
سر سروری که خاک رهش منت / تیز نسوهان کند اره سبین را
گر بکند تکیه روزگار به حفظش / سلسله ریزد زهم شهور و سنین را
رخش بهار از سمند سیل عتابش / در عرق شرم غوطه داد زمین را
بنده نوازا امیر خامه بمدحت / نغمه شکسته است مرغ سدره نشین را
صفحه نظر کن که کرده است کلکم / چهره گشائی نگارخانه چین را
خنده زد نشاه بداد و دو دانم / خون سیاوش داده [illegible] چین را
شب همه شب در خیالم اینکه نمایم / صرف ثنای نوروز یار [illegible] را
هیچ بهر توست عهد نبود دم / چرخ چرا برگماشت عهد حنین را

حاجت ام در امید شادی وصلت / دست خوش درد و داغ حاجتمان را
خلق ترا جان فدا اگرچه که ندیده است / گوشه ابروی تو دلگشای جهان را
تیغ تو تا گوهر آب داد روا شد / سجده آتش پرست ماه معین را
سر شمار ثنای نیست عنت منت / پرورش خامه نکتهای متین را
در حرکت صولجان کلک تو آرد / باکره لاجورد گوی زرین را
لب چو بنام کف سخای تو جنبد / رخت بصوا افکند ز لرزه دفین را
گر نه ظهور تو بود مقصد از آدم / سجده نبودی قبول قالب طین را
از طمع خام وصل یاسمن و [illegible] / ناشره گردد عروس چرخ قرین را
مست بدست تو چشم ابر بهاری / باری حاجزند منت معین را
چاشنی از خوان مدیح تو باشد / لعل تو کند تبسم شکرین را
ناخنه بر چشم [illegible] گوش نخارد / تیغ تو شد هلال عید زمین را
شیر سر خود را گرفته است ز عدلت / تاب و تحمل نداشت نقطه شین را
خصم چه دولت برد [illegible] زند / ملک سلیمان بود نشیمه حصین را
گر نکنم سجده سوی کعبه [illegible] / غره کند خاک درگه تو حصین را
دل چو به بند بحر ز داغ تو عاشق / غمزه کند در نیام خنجر کین را
از کرمت سرو [illegible] بیاشد / قدر فزای اگر غلام کهین را
دولت و قدر [illegible] / در حرم روضه تو شمع یقین را
غیرت عاشق نگر که [illegible] / گوش بره بود نالهای حزین را
من نتجانی گر بوی درد تو دارد / راه بداد دم بلب سینه [illegible] را
او نه خریدار و من نه نکته فروشم / خرج ندارد بهای در ثمین را
تیغ زبانم جهان ستان تو داری / تیغ کشاده است حصنهای حصین را
خاطر نازک سخن نگاه بدارد / گرد نظاره تو عنبر و ثمین را
شود بنای تو کرده عارت هوشم / می‌شناسم زنانگزیده گزین را
هم تو نگر ای جهان قبض نای / تا فرود انتقاد رای رزین را
گر قلم انوریست جادوی بابل / معجزم از دهانت سحر مبین را

تغز لب در شکن خرین که فکنده — کلک تو در طاس ابنوس طبق بر لا

وعده شبها دادیم یاری وزان — شاد نمایم دل تو عده زهین را

کام ز فیض تو باد جان و جهان را

نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

شد جان و سوشش و مجر جرد را الکار

دست ای سو ملس ز حریفان در حمار

دادم ز دست حلقهٔ درگاه کعبه را

پهلو به بستری نهم دور از ان مبارک

کیرم بکیف مکونه حریفان بلا را

دست انجمی بهی بملم حو ندست

مشنو مرس قصهٔ تاب و تب مرا

نوبت مدست سیر و پایان بمر سید

نمش دمن بیال که صد بار برده ام

دست زکار رفتهٔ مار اکساه

نتوان شکست سیعت یار قدیم را

بساقی بعشق یار که در ده پیاله را

افسرده ام بخوان غزل عاشقانه

الوده گون من جان بیار دست

غافل شکسته دل چون شیشه مرا

باید نواز سعی دل بی طاقت مرا

از بس سیغه کرد غم کرنفس کشم

در شهر شهره ام بتن خسته چون هلال

شیر خدا علی ولی کز حمایتش

کز جو بار عاطفتش موج زن شود

شیر از قوالش اگر در میان نبود

شکل دیدیم دگران بر چهار دست

تا عهد کهنه تازه نمایم بیار دست

امامی کنم ز خم زلف یار دست

یک شب که با اغمی بکنم در کنار دست

زینسان که رعشه دار تو دار خمار دست

لیکن دل در اتش است و ترا در نگار دست

از دور هم ز اتش من دور دار دست

یک طرف دامن استر ادر قرار دست

دست نگار بسته است از نو بهار دست

چون بهله کرده در کمرت استوار دست

چون در کشد ز دست سو مبیک یار دست

مطرب ترانه سر کند و در زن بتار دست

تا با حریف شوق کنم در کنار دست

کارم تمام تا نکنی بر کندار دست

ندید مکونه گریه بی اختیار دست

کاهی بکش بسلسله تا بدار دست

خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

گردد هرا مکر بد شهر یار دست

ز رده بخوش حادثه روزگار دست

هرگز به تیشه زار نیاید شرار دست

با هم ندادا این نه و هفت و چهار دست

بنقش ثابت در قدمش باز اداز چه رو

خورشید برد مذین ناخن هلال

بخشد اگر عنایت او خلعت بقا

کر با ور دبذیل تولائش اعتصام

هیبت ورع دمد چو بعالم مهابتش

گردد چو موج زن کف دریا عطای او

گر دست قدرتش نهد پای در میان

مدحش اگر به چهره طراز سخن شود

شد بار دست بازوی خبر فشای او

ای مدعی بکوی حریفان دگر که بود

بیحاصلی که از کرمش فیض یاب نیست

بیگس ز جام مهر تو اگر و شیره فند

شاهنشه که برده ره بسر وی مدحت

خون دلت ز اتش غم تجلی گرفت

بر فرق فرقدان نهم از افتخار پای

در موکبم باده روح تو فراش

مانی کجاست این من وان کلک و این مصاف

دیگاه که فکر هم شکند کوشه نقاب

در بحر این قصیده لبی غوطه زد کمال

سلمان لبی بچشمه فکرت فزوده پای

داد تخت زد قلم در سخن دوشش

گر نگار کلک مرا پای مزد هیبت

امید سک بلقه مزاق قدرتش

برکشیده است خامه کنون از دم حسود

ای خورم تیر چو قلم تیغ خاد ثابت

عرشش بلی کشودن این حصار دست

گرد اگر بیش کفش را اظهار دست

هر گز تهی شود بکریبان دو چار دست

در کار کار رضیع بنیاید بکار دست

خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست

بر سر ز ندز تحفه مرجان بکار دست

ترکیب را هم نهد بود و تار دست

معنی کشد ز خامه صورت نگار دست

روز یکه حمله را شده بودی بکار دست

تا بر زند بمعرکه کرد و دار دست

چون بید شسته نخل جنانش ز بار دست

مالد بچشم خویش ز خواب خمار دست

کلبانک خوشنوائی من از هزار دست

نظم که برده است ز مشک تتار دست

تا لکه ام مدرکه تو بنده وار دست

باشد بر کمت خامه مرا با سوار دست

باز بده است خامه صفت در کنار دست

حور انهند ز خجلت بر عذار دست

اماند ادش ان کر شنا بوار دست

اما نیافت بر سخن اندار دست

بردم درین قمار ز یاران سه چار دست

صد بار بوسه کردیدم روزگار دست

ظلم زنند چو بر کمر کوه سار دست

از بک نهم رعشه دید بر چنار دست

باید کشید از این هنر باید ارد دست

با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی / غافل که میدهد مددم ذوالفقار دست
مدحش کجا و کوتهی پایه آخر سخن / درزین بدل عاطفت اختصار دست
با صد جهان امید گشوده است از نیاز / هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست
طالع ضعیف اگر بود امید من قوی است / خالی نمیکنم من امیدوار دست

دست حمایت تو نه تنها بر جهان رساست
کوته نسازی از سر این خاکسار دست

زان پیش کز فراز در بخت خوان صبح / برجم کش شود علم کاویان صبح
چشم ستارگان همه از شوق می‌پرند / در زیر بلد ار خسرو خاورستان صبح
بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر / دایم چو آفتاب و ضمیرم بسان صبح
تیر دعای شب هدف ما سوی درین / اندیشه در کشیدن زه در کمان صبح
در عز و در علا کندم اختر شرف / در صدق و در صفا قسم همعنان صبح
میزد نوا الصبوح ترنم خروس عرش / میشد با فغان ضمیرم قران صبح
جاری ز نوک خامه من چشمه سار فیض / راهی بجانب مدد من کاروان صبح
پای عروج فکرت من تا بر آسمان / عار همای همت من آشیان صبح
ناگه سروش هاتفی خلوتسرای قدس / آمد بگوش هوش دلم چون اذان صبح
کای آفتاب رای چرا دل فشرده / الفرد کی ندیده کسی در جهان صبح
در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض / در حضرت تو بسته بخدمت میان صبح
خواهد برانچه خاطر پاکت اشاره کن / ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح
گفتم که آرزوی دل احرام کعبه ایست / کاحرام پیش سر اینجو دیربان صبح
آن درگهی که ازلی در بوده شرف / از دور کرده بوسه رباتی دهان صبح
آن قبه که گرد سرش چون کبوتران / پر میزنند پای بلند آشیان صبح
یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی / کز بهر او زره شده پیرسان صبح
آن عرش آستانه که کل مهر سدره روش / صیقل زنند بجبهه آینه سان صبح
شاه آن شیر حمله که مالیده در مصاف / بر خاک عجز روی جهان پهلوان صبح

غلان

آن صفدری که مهر ورق سنان او / از بیم چو ماهتاب رخ زرد کنان صبح
آن نجم کوم که ز مجره سپاس او / بخاره در گلو نفس ناتوان صبح
آن میزبان بخش که بر خوان مکرمت / پرورده نمک بودش آسمان صبح
کلکم چو وصف صولت سرپنجه اش کند / ریزد ز رعشه ناخن شیر ژیان صبح
در روزگار اگر نزند دم ز راستی / با تیغ آفتاب ببرد زبان صبح
چون سیم و زر که از کف رادش بخاک ریخت / ریزد ستاره از نفس مهرگان صبح
نه نجه کر گشت نه مرهم پذیر شد / تیغش بکر شکافته برگستوان صبح
ای فیض گستری که ز افزونی نوال / بر دست تست چشم و دل گردکان صبح
تا دید از چراغ شفیق نور توی / شد در تنور سرد فلک گرم نان صبح
از ننگ تنگدستی خویش است زرنگین / در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح
داغ غلامی تو نباشد بهفتمین / روشن بعالمی شده راز نهان صبح
خدام روضه تو کنندش اگر قبول / گردد فتیله شمع نزار ریسمان صبح
دوران پیکر است نقش ما سپهر را / تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
ایوان رفعت تو کجا مهر من کجا / شد و آن باسمان شدن از نردبان صبح
پایین مدحتی شبانه مدحت کشیده است / روشن شد این بهار ز لب میکدگان صبح
چون ماهتاب کاسه شد بت ادرار / کالای دیده من و جنس دکان صبح
بردارم اشتها اگر از دیده شب چو شمع / نم کرد آفتاب در آیینه دان صبح
شاهم که شور به عالم در افکند / گلبانگ خوشنوایی من چون زبان صبح
چون شمع خامه ام نفس آتشین کشد / روشن چراغ مثنوی از دودمان صبح
در شهد چون ترانه مدح تو سر کنم / خفتان درد بیهی زرابلستان صبح
در شام هجر اگر زولای تو دم زنم / بر دوش آسمان فکنم طیلسان صبح
افکنده از شرار پر و بال سوخته / پروانه چراغ تو آتش بجان صبح
نیروی مهر تست که با تیشه قلم / ریشه اشم ابهه کو برکان صبح
بنگر که چون هلالی هم بسته شست من / پیکان خامه بر هدف امتحان صبح
بازوی من قوی است وگرنه درین مصاف / من در کشید بد بکشیدن کمان صبح

چون تیغ در مصاف سخن تندتر شود | خندد آنکه میخورد ز نفیر فغان صبح

ملاح لفظ و معنیم اینک فتاده است | چون مه در دم ملک من بود نشان صبح

بندد چو شان خامهٔ گوهرفشان من | خواباند آسمان علم زرفشان صبح

اندر شب را چو خاره رکی بود و رکم | خون زاد نغمه مرا در بستان صبح

در پیچ و تاب سنبل ز مصرع خزینما | بخشد بوی گلستان بوستان صبح

اکنون برار دست طلب ای سیلن دل | همدوش مدعا و دعا در زمان صبح

تا هم چو من کسی نبود در سخن سوار | تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح

گلشن زابر دست تو بادا ریاض دل

روشن ز فیض مهر تو بادا روان صبح

چون شست غمزهٔ تو گشاد کمان دهد | صید افکنی خدنگ قضا را نشان دهد

شهد از حدیث تلخ تو شیرین دهان کند | لب کرد خدا الشکر فشان دهد

زلفت میان معجز و سحر امتزاج داد | لعلت میان آتش و آب اقتران دهد

بر رفته کز سر روز کار ست | زلف تو سر یکان من ناتوان دهد

دیدم بباغ لب غنچه داشتی | ترسم نهفته بوسه ترا بر دهان دهد

خضر خطی فرست خدایا برهبری | کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد

از طالع دژم طمع خام ابلهی است | وصل تو دولتی است که بخت جوان دهد

خونش بکش تیغ تغافل شود حلال | هرکس که دل به دلبر نامهربان دهد

در عشق کشته شور غزل خوانیم بلند | کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد

جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد | جسم بپای تیره ترا استخوان دهد

خونین مرا بکجا بر دو بار | تا مایه بدید گوهرفشان دهد

سرم بپای ساقی چشمت که دورها | ته جرعه اگر دهدم سرگران دهد

خواهم کشید خضر صفت آب زندگی | از جویبار تیغت اگر غم امان دهد

زلفت اگر کشید باز سامان تا دیدها | خط سر بدامن آخر زمان دهد

از دفتر نگ غمزه خبر است تا دل | ابروی ناز چون خم حاجی کمان دهد

عاشق منم گواه دل این چشم خونفشان | با کوه که رنگ گل زعفران دهد

دعوی ملا نرسد کو ترک چشم بلا | تیغ کرشمه بکف امتحان دهد

چون خاک حیث صبح سکاقی ز تو مرا | هر دم بسینه خنجر مژگان از آن دهد

تا داغ دل تو از جاک سینه ام | چون مهر تو از افق خاوران دهد

بیدل که تافت از دو جهان روی مدعای | عشقش بحکم غمزه گیتی ستان دهد

اموختیم بمرغ چمن گرم ناله | تا آتش بخار و خس آشیان دهد

زاسودگی به تنگم کو عشق یا دوست | تا شور دلم بستم گستران دهد

با هم راه برزه دو بحاز کار ماند | کو جذبه که مقصد یاران نشان دهد

درمانده ایم شوق گریبان دری کجاست | تا دست من بدامن پیر مغان دهد

شوریده است خاطرم از فکر بود و نبود | مستی بکو خلاصم ازین و آن دهد

ساقی روا مدار که سامان نوبهار | تاراج حادثات بباد خزان دهد

انصاف نیست غارت ایام را الکان | نقد چمن بصرفی مهرگان دهد

گلشن فسرده است بکش دامن بناز | تا جلوه تو زیب گل و ملبتان دهد

بخندیت غنچه شراب تسمی | رنگ به جام لاله می ارغوان دهد

بخرام در چمن که نهال تو سرو را | از شیوه خرام آب روان دهد

از می بیار یک نفس ای روی کار | شاید که شست سوی ازین خاکدان دهد

این می که در دماغ کند جو بال و پر | پرواز اوج کنگره لامکان دهد

دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبوح | ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد

کان کرم امام امم و اسب نعم | کز فیض دم بعیسی مریم روان دهد

افروخته به منقبتش شمع خامه را | تا روشنی به انجمن قدسیان دهد

اندر شکند معدلتش خار ظلم را | گنجشک را به چنگل باز آشیان دهد

ای صفدری که بر صف خصمت بروز کین | گرد اجل لقمه چو ماه سقر عنان دهد

روزی رسان یمین تو خصم بیار را | باریک ای از دم تیغ نان دهد

فیض همت عطا فرستد بجان و دل | ابر کف وظیفه بدریا و کان دهد

تا از کف تو ساغ انجان گرفته ام | دستم سبو بدوش بهم آسمان دهد

هر بیکر حبث حسودان ماه تو | هر مو که بر کشید خواص سنان دهد

چون طوطیان مست زند غوطه در شکر | مدح تو کام خامه شیرین زبان دهد

زدیده

شاها روا مدار که گردون کج مدار
بیرون بزم سوخته پروانه ترا
در وادی فراق ز تنهایی …
کنیم نگاه از شب هجران که تا بکی
… عاقبت که … خواب …
وقت است وقت کین دل …
گر بر دلم چو … باد
منت کش عطیه کام جهان …
برول که ذوق چاشنی درد عشق …
دنیا اگر … بدی چرا
لوح از حدیث عمر نوشتیم …
سلمان … که خامه معنی نگار من
مستان عشق را سواد سخن …
در خامه کسی نبود جز تو چاشنی
آب حیات در ظلمات دوات تست

ستا

از درد دست کار … دهد
تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد
نجم تو … فردا … دهد
… خواب و به بخت گران … دهد
در تیره خاک … جگر خواره جان دهد
خاکدرت ز موج حوادث امان دهد
خند دلم … بر آن آستان دهد
… ز بخت اگر رایگان دهد
کی کام خویشتن بمراد جهان دهد
تمام معدلت … دهد
تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد
ارائش جریده تو … دهد
کلک … نور … گران دهد
شکر ندیده ایم … دهد
این چشمه سار زندگی جاودان دهد

تحریک شوق دست فرو مانده ترا
تا چند ملک خامه بدوش بیان دهد

زمین شد … چو بال فشانی … کشاد
رسد ره روح قدسی من آشیان کند
جان … واره … سر
ریزد ز طرف بال همای سعادتم
ناساز کار بخت در آشتی …
خاطر کند شکایت ایام مختصر
عید مبارک است … عاشق وصال …
سعد است ساعتی که فتد دامنی بدست

این سخت قلعه را چو غباری دهم بباد
این دخمه را نهم …
غیر از … اتحاد
زنگ …
تا دیده کام دل کند اندوه جز باد
کوته شود فسانه هجرت با امتداد
یا حبذا التجافی عن مرض البعاد
صبح سعادت است مرا ساعد سعاد

خورم دمی که محمل لیلی شود پدید
زان نور دیده غره گریان شود …
عاجز شود ز … عالم …
گرد گران کمانکش ایام … نور
ازاد کمان ز وادی حیرت …
فارغ نشینم از غم هجر و خمار شب
خندان شود … طرب غنچه امید
شاد و شکفته …
الحمد والمنة … اذهب الحزن
کز جور دیده ام ز فلک انتقام است
برهان قدرت ازلی حجت جلی
… که فیض وجود او
… او فکر …
… قصه ایمان بود عظیم
وادی …
سالک شد از … اوصاف …
گل … سدره …
مستی …
باشند قضا … مطیع …
…
موجی … دریای قهر اوست
نرگس …
انجا که آفتاب … شود بلند
از مبدا وجود …
در حشر … صحیفه … نامه است

مجنون ز خار بادیه خندد گل مراد
خندان دمد ز زلف شب تیره بامداد
سجده … دبیر فلک دفتر عناد
سجده … دوران کج نهاد
دل خون شدن … برباد
زلفی که دست …
… ابر کرم گلشن مراد
رطب اللسان … ارشاد
المجد والبهاء لمن طیب الفواد
دست من است و دامن دارای عدل و داد
نفس نبی علی ولی والی عباد
بنیان هستی دو جهان را بود عماد
عیسی بود … او طبع پاک زاد
… خرد دوستی …
مدحت سرای اوست دل خالص الوداد
صوفی شد از ارادت او و اهل المراد
نعلین … کاوس و قباد
شد … ز تعلیمش اوستاد
دارد … فرمانش انقیاد
بادی که برد … بنیاد قوم عاد
طوفان … که گرد بر آورد از بلاد
… طبع زاد
ذرات … در عداد
… جنت … بود معاد
آن … استناد

نقد من است در نظر بخردان سره
نقاد لطف او سخنم کرد انتقاد

الیروری که از شرف بندگی تو
دارم قدم بتارک نه طارم سداد

مپسند چشم حیرت من خیره گی کند
در کشوری که سرمه فروشی کند رماد

من بنده را بخدمت اگر اعتماد نیست
عکس بیم که بر کرم تست اعتماد

تا چند جان بود بجهان پای در وحل
تاکی کسی کلی کند از چرخ سر زیاد

دنیا کجا بذیره کند چشم سیر من
بس مایده ز خوان خسیسان بمن داد

خلقی عجب مشعبد دوران بدید کرد
لی تربیت گسسته عنان حادم السداد

این عهد زشت بر نخ مدبر را نبرده بود
امروز در جهان رخ و الد بدیده واد

بر تخم کشته اند حریفان در و کشند
گندم نمیکشد کسی از کشت جو حصاد

الحامه بهوش دار بسیار دانفس رود
اشفته دار طره خاموشیت باد

دیوار کاخ در بنایت سست لی
اوج بخفتگان بن این شکسته لاد

شاها منم کمینه گدای ثنا گرت
کز کلک خسروانه ز نم کوس انفراد

در تند باد حادثه دار د بصدق دل
این دست رعشه دار بملح تو اعتضاد

بر جان خصم جاه تو بعجان مو سوست
کلک منت نایب تیغ تو در جهاد

در مدحت تو گوشته زبانم السلسبیل
در حضرت تو بسته میان دار اجتهاد

انجاکه رای دشمن من بر تو افکند
افتد متاع رایج خورشید در کساد

دستان من اگر شنود گوش مدعی
بابک جهان جبارت و گیلد ستان عناد

لی اختیار میکند زد بر زبان او
به در قاتله نعم ما افارد

در نامها حکایت من احسن القصص
بر جا مهاانامل بکل فارس الجیاد

از دل چو بر دهد نفس آتشین من
حاسد بجان سوخته گوید که ما اجاد

شادی کنان ستاره کشد زهره در بغل
گرد جو خوشنوای من راه شاد باد

زین شکسته لاخ قافیه فرسوده شد قلم
بس کن حزین ترانه که خوش شود بداد

تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز
بر قلها درفش فرازد چو بامداد

سرسبز باد خامه مدحت نگار تو
بر تارک محب تو باد اکلیل مراد

انجاکه خامه شکر گفتار بشکند
طوطی سخن به غنچه منقار بشکند

در عالمی که حرمت انصاف جوهریست
نظم بهای لولو شهوار بشکند

داماند ابر آز عرق شرم شود
کلکم جو استیلای گهربار بشکند

انجاکه رای دشمن من بر تو افکند
اسرار را روای بازار بشکند

زنبد به نجات بندی بسته است زنگ و بو
کلکم کلاه گوشه بکردار بشکند

گردند جور یابان جهان جو بر و تما
گل را از شرم رنگ بر رخسار بشکند

گردون فراز کلک کبر اریز من شان
در چشم تنگ تا بتر ساز بشکند

خارا اساس فکرت رنگین گرشمه ام
ساغر زلاله بر سر کهسار بشکند

ارنه بموشکافی طبع من اعتراف
زلف سخن کسکه به هنجار بشکند

اماند به نظم اورد ان نکته رس که او
در سومنات دل بت پندار بشکند

گوشتی ساده بم سخنهای نا پسند
کالای زشت قدر خریدار بشکند

نی راز از کتوان علم فضل بود من
زین زمره شاعران سبک سار بشکند

ردشن بود بخورده خشناسان که قدر کار
از تقوی زبونی هم کار بشکند

وان نکهت از کجاست نفسهای تره ولا
تا اعتبار نافه تاتار بشکند

ان نایه از کجاست کسی را که مجوریت
بازار گوم ابر گهربار بشکند

ان خدمت از کجاست سخنهای پرورا
تا در رگ دلی زاثر خار بشکند

ان فطرت از کجاست که بر جوش فکر خویش
چون من رواج ساغر سرشار بشکند

ان قوت از کجاست کسی را که از بیان
بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند

نابد کنف جو خامه من موسی عصا
تا بحر تو المفاخر و بندار بشکند

ان کنبت غیر من که بیک عمر اخوان
در کار فکر وجودت اشعار بشکند

سجاده مثال کیست که یک مستان قلم
مشتق صفت بکور افکار بشکند

ان همت از کجاست کرا که در طلب
خواب سحر به دیدار بیدار بشکند

ان غیرت از کجاست کسی که در جهان
چون من بکیه کیسه خریدار بشکند

حرعوله ریز خامه شکین شکنج من
قدر دهای زلف کب تار بشکند

برگ کلبیت برود قم گر غرور ناز
خار کینه در دل گلزار بشکند

انجاکه [illegible]

بشکند

لافی نمیزنم که خجل کردم از کسی
کوهار رشک در درک اخیار بشکند

باشد اگر شگفت کسی باز در عوم
شاید کزین بلاغت گفتار بشکند

نازک دلم ز باده بنارم نفس کشند
زاندک بهانه خاطر بیمار بشکند

در غره حیاتم از رنج چون هلال
نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند

دم سردی زمانه فسرده است خاطرم
از انکه نسیم رونق گلزار بشکند

جایی شگفت نیست که ساغر ز سنگ لاله
ازکف رها چو گشت بناچار بشکند

ای دل بهوش باش که طرار روزگار
غافل در خزاین اعمار بشکند

از دامنش بمنزل اسود کی رسان
پایی که در کشاکش رفتار بشکند

دلرا بخاک میکده برکان کهن سبو
کر بشکند بخانه خمار بشکند

دل بسته ام که افعی حرص و امل بلاست
سنگ قناعتم سر این مار بشکند

تنگم ز دور بابلی این زال زشت خو
بیموجب مرا دل افگار بشکند

دلبر اگرچه هست مکن دل صدره شکسته را
از یک نگاه مست دگربار بشکند

در تنگنای سینه کلید کشایشی است
بر دو شره ز غمزه خونخوار بشکند

خاکی که زلف پریشان نهاد و ملو
مشک ختن به طبله عطار بشکند

هرقطرۀ که از رخ ساقی چکید بجام
نرخ گران گوهر شهوار بشکند

کم نشنفد از می غم دل شکسته کانان
از زور باده شیشه بسیار بشکند

اباد باد کوی محبت کاین هوا
در سر خمار کافر و دیندار بشکند

مغزم ز عشق رخت یکران خمار را
بر جام و لای ساقی ابرار بشکند

شیر خدا علی ولی کز نسب او
رنگ رخ بهار [illegible] بشکند

ان معجزاتی که نشان ولائیش
افراز نغمه بر لب انگار بشکند

قانون نواز عقد عدالت اساس او
از وشه زخمه بر رگ زنار بشکند

قهرش عروق را بتن خاره بگسلد
عفوش سر دو برلب زنهار بشکند

کجو کار خانه یزدان که بر نفس
نطقش در خزینه اسرار بشکند

دست گدای ملتمس حرم ناز
طرف کلاه شاید فرخار بشکند

طفلیان شوق بس که بسر برود چو سیل
جایی که پای خامه رهوار بشکند

ای صفدری که در صف رزمه بیکران
گر زنف قد تهمتن کهسار بشکند

السروری که رستان شیر گر
تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند

در ناف شرک کاوش رمح تو بی گند
در چشم وهم کلک تو مسمار بشکند

در منافذ برمح زاغ درعن چو بردزنان
از مغز ادشمنان تو تار بشکند

دریا دلان بحرت ذات تو غرقه اند
کشتی لبی ز قلزم ز خار بشکند

خواهد دل از تو گوشه چشمی ترحمی
تا زلف اه ز لب اظهار بشکند

شاها منم کمینه غلامی که مدتیست
بازار چاکران و فادار بشکند

عهدی بسته ام بولات ز جان و دل
گر سیر و دور ثابت و سیار بشکند

مارش اگر کنی گل عزت بسر زند
انرا که عشق قیمت و مقدار بشکند

ملک حزین تست که در مدح گستری
ناخن نکان گوهر افکار بشکند

چون سرکشد نی قلم نالهای زار
قدر نوای مرغ گرفتار بشکند

شاملکی فلک مرا داگور دسیاس
زلف سخن چو صفحه رخسار بشکند

خون خامه اکثر من معنی خورد هم
شکر چو شد در فش نگون ز بشکند

این عقد گوهری که بنام تو بسته ام
بازار این قصیده در اقطار بشکند

غم چو در سینه لشکر اندازد
دیده در موج خون در اندازد

اگر غبار دلم قضا وقت است
طرح دنیای دیگر اندازد

هوس توبه تا بکی در عشق
عقل همغز در سر اندازد

نشود خشک دامن تر من
گر بخورشید محشر اندازد

خدای هو فا سینه من
رنگ اغبار خنجر اندازد

تیغ نازت می حار شکن
بو البوس را بساغر اندازد

چون صراحی بدست باده کشان
دیده ام اب احمر اندازد

غم گران گشته است تا که بجاست
تا غبارم بصرصر اندازد

مدتی دست داشتم بر دل
عاشقی تا چه در سر اندازد

زسم اکنون زنگ های دلم … صبر را از خت … در اندازد
تحریف سپهر کج نقسم … قرعه بر نام دیگر اندازد
این دغل پیشه تا یکی بردم … کجنشینی به ششدر اندازد
سینه ام انتقام کرد و بزا … گر باه دلاور اندازد
رمح الماس فعل آتش رنگ … حبت بر جای محور اندازد
از کرانالم که خوی حمزه مرا … زنده در کام اژدر اندازد
کو فنا تا فزون کند قدرم … مرده را الحجر بر سر اندازد
دیده عمار خسته مترسم … اشکم از چشم دلبر اندازد
عشوه مهرایم اگر شکند … شکوه غوغای محشر اندازد
مدتی شد که دل ز ضعف امید … قرعه بر وصل کمتر اندازد
عشق کو کز میان خوف رجا … کار دل را بداور اندازد
نور یزدان علی که بر فرقم … سایه ذره بر در اندازد
ای خلیل ابتی که فار رخش … گل بدامان آذر اندازد
ای مسیحا عیار بی که ز نطق … مرده را روح در بر اندازد
ای سلیمان شهامتی که بعدل … صلح باز و کبوتر اندازد
ای محیط آرم که با دکفش … سینه در موج کوثر اندازد
ای سپهر شرف که پایه او … سایه بر مهر انور اندازد
کهربائیش بر طراز ظهور … گر ز آدم سوی خر اندازد
خولیش رایم ز نخل در دنبال … نخر روح پرور اندازد
بحر را لطمه کف جودش … چون حسن و خار در بر اندازد
گرد دامان یار سایه او … مستی از چشم نرگس اندازد
چون یکی ذره همتش گیتی … هیش خورشید اعور اندازد
گر بیابد شراک نعلش حور … تابی از زلف عنبر اندازد
دم جان بخش خلق آواز زنگ … بوی گلگ را به بستر اندازد
رای او چون علم زند گردون … پرده بر نور خاور اندازد

کمل

گرکند

گرکند … حمایت او … عرض از جوشن جو بر اندازد
طفل دیگر زایران درشش … لرزه بر قصر قیصر اندازد
چون لوای ظفر برافرازد … سایه بر سقف اختر اندازد
برق رمحش به نیستان چو جهد … ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سر پنجه ولایت او … رعشه در حصن خیبر اندازد
در مصاف که یاد حمله او … از سر رفته مغفر اندازد
آب یکشنه ار خرس سوز … بهنگ بلا در اندازد
تنگ بارید ز تیغ جان … چون جراحت اگر اندازد
نم گیسوی حور تیغش … گردنان را بچنبر اندازد
گر ز رنگ تخنجش قصد به کار … مال و بیزد و لشکر اندازد
لرزه هیبتش چو موج از تن … جوشن سام صفدر اندازد
عکس تیغش کند چو جلوه گری … جسم آینه جوهر اندازد
مدحتش تا بی زبان مرا … در شط می شناور اندازد
چون لوای ظفر برافرازد … سایه بر سقف اخضر اندازد
عنبم سوخت قرب دوست مگر … رسم بحر از میان بر اندازد
بنده گوهر شها نثار رهت … خاطر گنج گوهر اندازد
به سواد است … سر بر قلم … عطسه خامه عنبر اندازد
چون آنشنیم همین که مدحت تو … آتش شوق در سر اندازد
کردی … در گلو شکنم … در کریبانم اخگر اندازد
چون شکید دلم که شعله کنند … در گلو بیج سمندر اندازد
خار خارستانیش تو مرا … برگ و رای نشتر اندازد
سایه چون مدحت افکند بضمیر … خامه خورشید انور اندازد
گرم مدح تو چون شود نفسم … عود و عنبر به مجمر اندازد
برکشد زاغ خامه ام جو هر … شاهبار فلک بر اندازد
شاید بی نیاز طبع مرا … بندار حور زیور اندازد

گر بکلکش ز نظم من رسان
از سر شوق کلک اما کش
صیت جاه من از گدای تو
بر در دوست بی نیازی من
جو ری چون توی نخن نان
تا تراشیده خارهای عمل
نقش کلکم عطار دار جند
نقطه امتحان خامه من
می دانش فزای فکرت من
پندار حله بلاغت من
فعل مشتق ز نشرم تقریرم
جانفزا اند حیات کلمات
شکر بعد ز شد که خامه من
نقص همت نگر که خاقانی
زیر پایم قضا دولت تو
سر نظم کرد در جهان لستم
اژدها کلک کاویانی من
خامه باز م چو در جهان گیری
زین قلم جانشد سینه شکافت
سر مکن از قصور خود نشوم
خاطرم طرح قصر شان تر ا
تا خرامی بتارکش خود را
با ولای تو جام تلخ اجل
تا ابد گوشش اگر دهی بلیم
چشم دارم که خاک درگاهت

عندلیب نوا گر اندازد
جلبابی معطر اندازد
نام جسم از جهان بر اندازد
خاک درگاه خور اندازد
کس بپا دو برابر اندازد
کی شکستی بگوهر اندازد
بگوی شرم دفتر اندازد
شور در مغز اختر اندازد
هوش را ز ان ره در سر اندازد
نقطه را معنی از بر اندازد
خویش در صلب مصدر اندازد
موجه در جوی سطر اندازد
خبر بدبخت بد اختر اندازد
زیر پای قزل سر اندازد
اطلس چرخ اخضر اندازد
ظلم یاجوج را بر اندازد
سر ضحاک از در اندازد
علم از کف سکندر اندازد
نی ابنای بد اختر اندازد
عقوبت از سایه بر سر اندازد
چون تفکر محضر اندازد
سدره در پای منبر اندازد
کام جان را شکر اندازد
که گهرهای بحر اندازد
سرمه وار بر بصر اندازدم

رودبیر

زر و سیم و گهر عنایت تو — می نخواهم بجا گر اندازد
صله مدح گو نشد نظری — بحرین ثنا گر اندازد
طمع دنیوی بیم [illegible] — حرف خواهش بخنجر اندازد

جرعه نوش زمانه نیست بیم
تشنگی را بکوثر اندازد

با همه دعوی اسلام چو اصحاب سقر
از ضعیفی شده ام چون رگ اندیشه نزار
از قضا نخره نه ام غرض از
بد الحمد که از دولت پاینده هنر
صبح شنبه سفیم جرعه الی آخر بهار
باشد از چشم و دل افتاده من در خوشاب
خاطرم شعله افروز عقول است کنون
می دهد آتش نکنم ز قدح از هم فلک
تیغ صریر قلم زاده کن ... کرامت
شور در کشش نامه من محشر شور
بالمثل ... من ملکه لعل کمت
آب حیوان شده از حجاب نظم نهالت
... وجودت هم آمیخته چون شکر و نور
در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان
گرچه عالم شده در نقطه علم مضمر
عقل روشن ... شده جهل و بلا
سفله طبعان جهان جمع ... ما ... بند
... از سر عطا ... رایات عدل

روزگاریست که در دوزخ بند غم اسیر
در جوانی شده ام پیرتر از عالم پیر
کس ندارد بجهان نسخه دوران یا تقدیر
هست چشم طمعم بر تیغ شاه و وزیر
شام بر کف چو هلالم ... همت فطر
چون صدف ... گوهر ... فطر
شده گم راه نجات من از ... چو فقیر
ای ... مباد انشود بوی عبیر
عندلیبان گلستان ... اند تعفر
مید بد از گلوی خامه من نعره شیر
با ضمیرم نکند جرأت اندیشه جریر
شرمسار از سعت دامن دریا غدیر
لفظ و معنی هم آمیخته چون شکر و شیر
از صریر قلمم آب شود زهره شیر
لیک چون ... در نظر ... حقیر
طعن ظلمت زندان ... کور بکور ... سیر
سفله گرسنه از لقمه داش ... سیر
بر یک از طعن زبان ... تیر

در شکست دل من کرده بهم عهد و قرار
یکی از جهل زند طعنه که ... علامات
یکی از عقل زند لاف که یا بیت گرفت
ان یکی بسته چشم بند که در بند محو
یک از این رخ کندم مات که یا بیتی داد
وان دگر نغمه کند ساز که یا بیتی ساخت
سفله طعن عدوم زند و نخوت طبع
سخن بسر و بن را نتوان شرح تو
قصه کوتاه که بر یک نوایی دارند
سخلند خار بچشم ز جمال تو مه
نکته از صورت بمعنی خلقم بشکفت
از تغافل ننهدم سر خرد بر ... بلوتش
بسر خویش حریفان همه را کرده حوالی
شده از ذات ردم کوزه افلاک کبود
راحت و رنج حیات کدر است چو موج
جسم و جان را بمیان رشته الفت بگسست
خاک غمی نکند فطرت عالی بکرم
من کجا و سر این قوم فرو مایه کجا
حرف حق در دل ایشان نکند التماس بود
بکرم اشعث ... در چو مردی جهره
دگر این فرقه ددون فلک دغا ... است
کینه در خاطر پاکت ز حسادت جرئت
ستم و طعن ... اخلاق پسندیده بود
جوان را سلطنت ملک قناعت داده

طالع پیر جوان دیده امید فریر
نیز دان همه در فکر معیشت تقصیر
دامن عاطفت شاه عطابخش وزیر
کام لب پر ز تربیت قدرشناسان امیر
مهره طرح ... پیل شکنان کبیر
برده مصلحت وقت بلاتم چو حریر
حربلی سست قرزم دید و جاه خطر
سر اندیشه فرو برده بجد کلک دبیر
نافه هوش مرا از دهن از صوت جرس
منجور و مار بگوشم ز شوق ...
تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر
همگنان بت بمانند به کلبات ...
سفله پنداشته تا خود همه را شبه نظیر
جامه ... دد غم ... خمیر
نشود شادی و غم ... نقش ...
نتوان طول امل داشت با این عمر قصیر
آتش از سیل طبیعی ...
جهل ... بر سر زانوی ...
جوق با طاق ... که شاد ...
عیب با فی وقت ... این ...
وصف ابنای ... نتوان گفت ...
هفتو ... محال است شود نقش ...
کاش یاران ... تقصیر
طبل رسوایت ای کاش ...

سایه گستر نشود ... همای دولت
لقمه شوربه در کف بر سفله نثار
پای اندیشه درین وادی پرخار بخست
ره بجای نبرم سکه خمار ... دم
نشکند باده کلک ... خماری که مراست
دلم از ساقی کوثر شده سرمست شراب
ان سی مهر و ولای شه دین است که ساخت
من نصیری صفت واو بکرم بنده نواز
از غم ... داغ غلامی دارد
هنس چشم که با اقبال نوازش ... است
سر و را بنده نواز اتو شاد است دلم
ان سر غلامی که بقدرت چوگان
عالم گرد در او ... خلاف
دلم از بتکده بند نفور است نفور
سر ... از آب و سوالیش همه ... ارم
از کرمهای تو امید رهایی دارم
سر و دست و دل ... از افلاس نگار

دام خاموشیت از کرد نفس را انجر
قلیه بچاست خبر را که بود شعر
کاشکی خامه عنان تا بدارین راه خطر
من جنس بحر و چون دم صبح ... سر
ساقیا جرعه ده از میکده جم غدیر
دایه زان ... که شود ... کام ازخر
خنده زن بر گل غلام ... خطر
دو عمسم که مرا در دو حیات نفیر
پای از نازنکم ... شدید ...
... کردی ... باد سلیمان سریر
نگذاری که شوم در غم ایام اسیر
بوده ام چشم و دل ... از سر
کرده ... روی ... قمر
تنگی سینه ... از ناله نفیر
دیده از پرده ... همه دام ...
ورنه سخت است ... ایام شریر
نه پسندی که ز طوفان ... بحر

مشکل افتاده بما جمع ... روزگار
سهل الله علینا ... بشیر و نذیر

شکنه طره ... لباس
امد بخواب ... اشغف ...
... ز چشم خرالان خوش نگه
نه خوزب ... پاک ... سپاس
جلوه رو ... جهان ...
... که طور گروه ... نور ...

کام از تبسمی شکرستان شکن / داغم از آن لب نمکستان کشند کاس
کردم نثار رهگذرش جان بی نفس / بر مقدمش ز شوق زدم بوسه بی هراس
دیدم که مست نکهتش شهد آشتی / کام امید جرعه کش اندر جام یاس
گفتم چه کرده که تغافل بهانه جوست / گفتا نگر که خجل از طبع ناسپاس
بر لب شکسته نفس از مدح گستری / خامش نشسته ز ثنای امام ناس
آگه شدم که جرم کدام و گناه هست / بکشودم از شکنج نفس عقد اقتباس
آشفته سر ز زلف سخن سایه گستردم / او نجم حکمت علم را بی قرطاس
اندر خوش شوق بخشش و رای دل / اندا کنم خروش در این واژگونه طاس
کای ذات بیمثال تو مقصد و مقیاس / یا سید المعالی یا منتهی الحد اس
بحر کرم علی ولی کز سخای او / دریا و کان همیشه کند کور اقتباس
بر خاک عاکفان بلند آستان او / افلاک را به سایه ساحت التماس
با اعتلای قدر عظمتش نه بهر است / با نوبهار خلق ترش صبا اساس
از حکمت رحیق ختامش عقول مست / با فطرت دقیق رکابش بلند اساس
بر درگهش ملایک اعلام را عروج / بر سده اش محدب اجرام را تماس
از رفعتش مجامع امکان ضیع قدر / وز طاعتش صوامع کیهان بلند اساس
بر منهجش اکارم سلاک را سلوک / بر مقدمش شاهد الابصار را اساس
گل چید از ریاض اغمش دست کامجو / زر زرد از ثنای کفش طبع چون نحاس
جاییکه موکبش بضعیفان مدد کند / با زنش شرزه پنجه زند مور بی هراس
گر تکیه می نمود به قطب یقین او / بر کشتگی ز سعی نکشتی نصیب اساس
ار کفش جو نامیه را مایه ور کند / در مزرع جهان نکند خوشه خور داس
معموره مناقب مجد و علای اوست / کاخی که ره نیابدش از دهر التماس
باشد بزور کار جو ام الکتاب من / مجموعه ای ماس از آسیب اندراس
ما خبش سپاس ادب زه او مرد و مرد / سنگ ز اثر شرع او بان شود حماس
اندر خوش فیض یکدگر خاک درگهش / در چشم خضر چشمه حیوان التماس

و له

جیبت

متبع

[illegible] حالت مردان کن هنوز / آب حیات در عرق شرم التماس
سازد نفس مدح سرایت کلک من / نی بشکند ساحر افکار بو نواس
لنکد چو سم عنان پی خامه ام شود / در آو بین قدم فرس طبع بوفراس
آتش بجان حب تو ام زند ادر کند / از شمع خامه ام سحر طور اقتباس
در بر زبان نهاده قوی پنجه کلک من / در مدحت استوار تر از آسمان اساس
حاسد کند به سلک گهرهای من خزف / البته زند ببر دمن پنبه پلاس
با وحی منزلم چه بود ثرّاژ مدعی / ابلیس در برابر نص اوز در لباس
رمح قلم به پنجه کش خصم جان اوست / بادا ز رفع رایت این معدلت اساس
زاید بخاک تیغم چرا کند / در جوی مصرعم چو توان کرد ارتماس
دستی ز دل برار که صبح اثر دمید / کوتاه کن فسانه ادب بدار پاس
در بر لباس رومی روز است با سپید / پوشیده باز نکی شب نیلگون لباس

دارم امید آنکه به گیتی کند قصت
* صبح امید دشمن جاهت بدل یاس

ای طایر قدسم که هلد چون ز صفوم / یاد در دم غم عشق سرشتند خمیرم
مرغان ادبی صحنه کردند حموتان / چون نال کتابد ز سر سدره صفیرم
خم گشته قدم حلقه زنجیر جنون نیست / وز دولت عشق است جوان عالمگیرم
کوه از اثر ناله من نیز قدان جای / بشنو که هم آواز زبور است زفیرم
غرقت بگرسر شدم عشق جوانست / رقصد فلک پیر به کلبانگ صریرم
چون شاخ گوزنت قدم خم شده اما / از بیم اندیشه دهد نعره شیرم
اندراهم [illegible] که بتوفیق [illegible] گفتم / از بحر اثم که بتحقیق خبیرم
در منطقه صدق و صفا مشتاقم / در زاویه فقر و فنا موج حصیرم
آنجا که پیام است صبا نکهت شوقم / جاییکه مشام است وفا بوی عبیرم
در مرتع کامل سفران برق شهابم / در مزرع آتش جگران ابر مطیرم
بر لوح جهان چهره گل [illegible] شبنم / در آینه هم روی تمامیت نظیرم

رام است غزالان معانی قلم را
چون در دل هیبا دکند لاغری هنر
مستی مرا نیست بدیمانه حجازیها
شد شهرت من عاشقیه بردوش حمیم
دیرینه غلام شهم ان کرده ام بس
می کوم و دایم کره ورسم ادب است
برهان ازل فیض ابد مظهر اول
سلطان تقدر حیدر صفدر که زحرمش
یک ذره غبار ره او مه سکوت است
ملکم بدیحش شده زان روز که جاری
کر بر کرور بست مرا فلک متاع نج
کو فکر و زبانی که بسیار در مدحش
قیاس کفا ساغر نانی که حمارم
پاکی ز تصور علم نیست که دارد
کو بین بمدح تو مرا از برکس است
چون باده حرام است مرا باده حوا
از روز الستم متولای تو جالس
مفتاح نجاتم تلف از خامه است
با دکمه بدارم لنکر و شور جهان کار
از عظمت ایام دکن تیره شبستان
لطفت بکند کرمدد ذیت صعمان

در عرصه شکاری نزند اندر ترم
غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم
جان گشن میکده خم غذیرم
صد شکر که در بندگی شاه شهیرم
لالای ایرم که با فاق امیرم
نامی کو بود مفصل ز نگار حقیرم
امان من و دین من و هادی دیرم
بگرفته بلندی بخت عرش سریرم
گر نیست کمی در شرف ابر بحر نم
از غاشیه داران کان هست حریرم
از خجلت کوتاهی خود شاخ زریرم
دل می طپدم چون دم تیغ است مسیرم
فریاد رسا که بهمچنی که فقیرم
فردوس ترلای تو فارغ ز سعیرم
شور دو جهان نیست خروش هم در زیرم
امروز که در میکده عشق تو اسیرم
چون صبح نمودست ز صدقات تو سیرم
توفیق ثنا شکرم هست به تکثیرم
در کشمکش از حضمی ایام شریرم
ان ابنه بودم که گرفتند بعصر
دایم که منزل رسد راه خطیرم

دیرینه غلام تو خرم ز جهان سیر
هستند بجنگ غم ایام اسیرم

فرزده یاران که ازین منزل ویران رفتیم
ای براران سوادار صعری بزنید
شبنم اسا چه غم از دامن الوده مرا
گرچه دایم که ره عشق ندارد پایان
همتم هست رسا دستم اگر کوتاه است
چرخ سرگشته ندیده است هوس کرم رو
تا نماند از ز مستی سو بسوم مرا
خود بسر منزل مقصود کی بردم راه
رفت از جا دلم از جذبه رسوا بیها
باد دامان دلم پامال سمند موجست
تنگی سینه بران داشت دلم را گذرد
دختم داشت هوس عشق گرسنگ جوانی
خواستم یار دلی مست عذارم نشود
خواستم غارتی تشنه جگر بگذارم
قطره خون دلم محشر صد طوفان بود
در بر دایه بمهر جهان راحت نیست
چشم وا نمی کنم دشمن اساس بود
اشک من شبنم رخساره گل برده زدست
پای در زیر قدم آلوده ام با گل
جگر گشت تواند سر راهم گرد
خستگی زند کجا خار رهم خواهد شد
کی زهم صحبتم خاطر کس تنگ شد
سادگی صبح کو دامن باد گل دل را
ایچ راه کجا دام تعلق شودم
جز تنگ از بر و سامان دل جمعم نیست

رستم از حیرت کرانگونی جانان رفتم
جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم
که بسرچشمه خورشید درخشان رفتم
بهوای سر از زلف پریشان رفتم
ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم
آتش آلوده تر از راه ایران رفتم
خانه بردار تر از سیل بهاران رفتم
گشت چون خضر هم همت مردان رفتم
راز عاشق شدم از پرده پنهان رفتم
آه حسرت شدم از سینه سوزان رفتم
اشک خونین شدم از دیده گریان رفتم
سوزش عاشق شدم از جلوه جانان رفتم
تند راند شدم از خار مستان رفتم
همه تن آبله از دست مغیلان رفتم
اشک حسرت شدم از چشم یتیمان رفتم
طفل اشکی شدم از دامن مژگان رفتم
خواب عاشق شدم از دیده حیران رفتم
از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم
سنگم چون باد ازین بادیه ویران رفتم
سنگ بیباک تر از غمزه خوبان رفتم
سنگ مستانه تر از ابر بهاران رفتم
سنگ دلگیر تر از غنچه سکان رفتم
گریه آشفته تر از شام غریبان رفتم
سنگ از بستر گل برزده دامان رفتم
سنگ شوریده تر از راه خوبان رفتم

بجهر

نجم شکرم نگویید با بنای زبان
مفتی سر خرابات ندارد بر من
آمدی چون تو من بی سر و سامان رفتم
وضع آشفتگیم بی تو چنان زیبا بود
همه بت قبله شکنان شد مرا بر همان
گر تو رفتی ز برم لیک نکردم بر پی
ناتوانان ترا دوری ره مانع نیست
بر کف خاک درین غمکده دامی دارد
مجلس را خبری زان بت برخاسته است
من آن سوخته جان مرغ سمندر کیشم
جغد ویرانه عشقم بکلم کار نبود
منم آن یوسف افتاده بزندان بدن
منم آن مایه کساد سر بازار جنون
منم آن سالک کرم که در خلوت فکر
منم آن کشته در اقافله وحشت را
منم آن نغز نوا طایر طوبی مسکن
علی عالی اعلا که بدریوزه او
آن عطابخش که در سایه ابر کرمش
آن بهار چمن افروز که در سایه او
آن گرانمایه کریمی که باقبال کفش
سرور آلکی از حال گدای درویش
گویا عضو ز کار رفته ام ار ام منت
ای شه مصر که در خسته دلان نکهت
فکر من کن که تو سرمایه محتاجانی
آمدم غرقه عصیان به پناه در تو

شب آدینه ام از صفحه مسافی رفتم
از در میکده سرمست و غزلخوان رفتم
هستم گرد رهی بود بجولان رفتم
که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم
طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم
بتقاضای تو زخود بسکه شتابان رفتم
بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم
که برون آمدم از چاه و بزندان رفتم
لب راغش بدر گرد سلیمان رفتم
طعن خامی بزنی گر بگلستان رفتم
هم آوازی آن مرغ خوش الحان رفتم
که بیکبارگی از یاد عزیزان رفتم
که زافسردگی از خاطر طفلان رفتم
بدو عالم زره خاک گریبان رفتم
که ز سر تا سر این دشت خروسان رفتم
که بطوف حرم حجت رحمان رفتم
خشک لب آمدم و غیرت عمان رفتم
خار خشک آمدم و در دفتر رضوان رفتم
آمدم غنچه دل و با لب خندان رفتم
رشک دریای گهر چشمه عرفان رفتم
گو چه عور آمده بودم بچه سامان رفتم
تا ز کوی تو بدر از گردش دوران رفتم
دست من گیر که در کلبه احزان رفتم
که ازین مرحله خوش بسر و سامان رفتم
شکر جود تو که مستغرق غفران رفتم

گرچه

گر بداغ خال تمنا حسن تو مستغنی بود
گرچه نامد بلبم لایق شانت سخنی
منت جای سخن این بحر نفس سوز حریف
کلکم افتاد بغواصی این بحر سراب

مداح تو تنها حسرت حسان رفتم
به ثنای تو تنها غیرت سحبان رفتم
بجنون عشقی زدم آنچه تکی میدان رفتم
شمع سان در هجران فکر بیابان رفتم

دل فلک معنویت عقل رصد دان او
ابجد عشق و ولایت حکمت اشراقیان
ناقه لیلی تن است ناله زارش جرسش
منت احسان دل سر و چشم خویش است
ملک سلیمان دل بخره اندر نشه امنیت
ذوق عتابم گرفت پله قدرم گران
برق بلا بارس است ابر بهاران عشق
باخت دین و دل جامه عاشقی است
جذبه دیوانگی کشته کمند افکنم
تاخته بر محملم بر تو صحرای عشق
عشق نثار دنیفت هیچ دلی در ضمیر
... ان را نگذر در چمن عشق نشست
ره شناسان عشق را گمشده رفته اند
تا گل داغم دمید شعله دامان نشست
دیده فشاندیم بیت خاطر است دل
کز شادی سر زده جان غم اندر من
بال او بسته ام سعت آسمان و دل
راز ما نامید گر نسبته خوش شرر و شکر
تا کنیم در خورند دیده عدد زر یاد

داغ محبت بود اختر تابان او
والی یونان بود طفل دبستان او
تاب مجنون دل است سینه بیابان او
دیده تو انگردش است از نگهبان او
می رسد دیو را خاتم فرمان او
خازن خرد مرا سخته کمزان او
دانه ما سوخته است از غم احسان او
سود دو عالم برد حساب خران او
دل به طپیدن دهد باد بیابان او
برده شکیب از دلم چشم غزالان او
برده نگیرد نخود شعله عریان او
بوی وفا میدمد از گل ریحان او
دل چو سخن سر کند نکته زبان دان او
بلبل ار افلس کرم غره بدستان او
یاد بهی قامتان سرو خیابان او
هیچ مباد غم خاطر ناشادان او
از جگر کم مباد شور نمکدان او
دیده گریان من پسته خندان او
عجز فراوان من ناز فراوان او

لاله‌سان و فاخته سینه بر داغ وصل من
عشوه بود چو دست غمزه بود چنان مشت
مرهم راحت بدید داغ دل یاد دست
تا غم دوری شناخت تا به توان زره
کرده باشعلگی درشب مستی غم
معجزه حسن اوست اشتی کفر و دین
طره نه تنها مرا دام بلای دل است
شهره شهر است کو خاطر شود ایم
فصل بهار خطاست خاطر دیوان چنگل
بوسه بخرمن برم زان لب شیرین سخن
ای لب بجان کسل با غم دل چون کنم
با تو ندارد اثر شیون غم در نهد دل
انجمن خویش کرد عشق تو تا گشته را
از رخ زاهد بتم در دو جهان سر بسار
قبله اسلامیان دیر مغان من است
کشور اسود دلی وادی آزادگی است
امت مشرب بود با همه مذهب یکی
دیر کام ار شود قابل اقبال منیت
گر بفزاید قدر فرق جهان سرو را
رود بهنجار رود خلعت خضرای خاک
چرخ سیه کاسه است لیت ندامت بگز
دزد سرای تن است روغنی ابر بهان
نامه قارون بخوان قدر قناعت بدان
نفس فرومایه را اسیم ان زر غنی
بار خریت بکرد کم ز سر دوش خر

بوز دل و دیده است کوی گریبان او
بیخبر از دل گذشت ناوک مژگان او
هیچ خبر نیستش از بر و پیکان او
کرده بتیران گداخت از تب هجران او
خاطر جمع مرا از لب پریشان او
هندوی خالش به بین لعل سلیمان او
هست چو من عالمی بی سر و سامان او
داد بسوایم غمزه [illegible] او
مایه اشفتگی است سنبل [illegible] او
مرغ شکر خواره ام در شکرستان او
بخیه نگیرد بخود چاک گریبان او
سینه خراشید بی بهره در افغان او
شد دل آتش جگر مجمره گردان او
بر دو حجاب رسید کفر من ایمان او
دل به نیاز تمام کرد چو خان او
بیخود دستان برد دست [illegible] او
در همه مذهب جداست پاکی دامان او
به که نیاز دکسی بر زه بد [illegible] او
هم ز قضا نشکند قدر قدر جوان او
در لب بیتان بود خشکی ایمان او
از دل خود میخورد مائده مهمان او
شمع بصیرت بس است شمع ایوان او
مست رزی بسکش بت مایه طغیان او
رز تماید بدل عشوه ارکان او
زینت افشار رز رونق [illegible]

ست بی دبیغاست تکیه به دولت مکن
دایه مهر در پرورشش اموزمنت
مهر زلیخای خم بر کینه در سینه ایست
بزم محبت کجا ساز شکایت کجا
وقت سماع است دل برده به هنجار ذوق
هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست
رهبر فقر و فنا شبرو او لیا
حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب
راه تمامی یقین داغکش کفر و دین
دل به تمنا دهد رشح کفش خضر را
منزلتش امامت منقبتش هل اتی است
مالشش شیران دهد پنجه خصم افکنش
خیره سران را شکستند سجده واجب عاشر
چون دل ابلق قاچرخ معرکش تما
دیده بینا کند دوده ملکش سواد
خنده دندان نماست از لب شکر زبان
ساعقه دشمن است باد دمش در نورد
خاره سپر ملک دم سخن شیر دل
لی اسپر وجهره دست لاله رخ و غم کسل
جنبش او عاریت موج عمان دهد
کوه فرازنده ایست پیکر زنده اتش
اوست محیط شگرف موج ملال خار و خس
غارت ترکانه زد جلوه شوخش بدل
جسته نه اوکرتر با که از دهد ها
دیده دشمنان عشق عقل و شکیب مرا

کز فلک سرکش رفعت بنیان او
زهر هلاهل چکد از سر پستان او
یوسف تا سر شد سقف بزندان او
شمع رضا شنواد برده الحان او
تار نفس را بکش زخمه بدستان او
هوش بطوفان دهد لجه احسان او
جان و دل اتقیا بنده فرمان او
ملک کشی عرب حمله میدان او
ناصیه ارای دین غره ایمان او
جان به مسیحا دهد لعل سخندان او
هر چه حدیث و ثناست امده در شان او
افت شریان بود خنجر ران او
سجده که گردنان تیغ سرافشان او
گوی سرانجمه بست درخم چوگان او
نور لسنا دهد شمع شبستان او
زهره شگاف فقاست نعره جهان او
سیل جبال افکن است قطره نگران او
چشم غزالان خجل واله جولان او
نافه بسا زد خجل نال گل افشان او
تا رگ جان دهد طره سجان او
ابر خراسیده ایست جسم خرامان او
عرصه پتی میکند لطمه طوفان او
غمزه ترکانه زد بکر بمژگان او
رقص او نر تر بلرق ارزان او
شوخ ادا فهم او چشم زبان دان او

دامن گلزارها زمرد برباد لیش — قله کهسارها تخت سلیمان او

آیت نور است آن غره نورانیش — آتش طور است آن طلعت رخشان او

لیلی محمل عرب محو دل افتاده اش — شاهد ملک عجم زالبه با بان او

کشته تیغ لاله داغ از تن هجران آتش — کرده دل نافه خون موی چو قطران او

گلشن بی جالش از خس و خارست پاک — داغ برش بود لاله نعمان او

رنگ تن لعلش رونق یاقوت برد — لعل فرقیمت فکند کان بدخشان او

ساخته باد صبا گرد درش را عبیر — ریخته چون نقش پا عشوه بمیدان او

قیصر آن سرور عاشق را بیت — قابل قیمت خاک در [illegible] او

لب شفاعت گری گر بگشاید بسر — در خور احسان تست حرم سامان او

ساقی کوثر توئی سوخته جانت مرن — ساغر خود وا مگیر از لب عطشان او

مدح تو تا گشته است عقده گشای دلم — نخبه بدامن برد زاده عمان او

ورد ملایک بود نامهٔ اعمال من
نا شده از صدق دل مدح تو عنوان او

نظر کن در سواد صفحه‌ام تا گلستان بینی — گذر کن دفترم را تا بهار بیخزان بینی

حریر خامه‌ام در طاق نقش آسمان یابی — صفیر ناله‌ام را گوشوار عرشیان بینی

شکوه عشق گشته است اقبال نمودم — قلم را در تماشای من [illegible] بینی

ز نقطه ابتنی مگر که داود خرد با قد — کمیت خامه را بر کتف [illegible] بینی

ببین در نقطه‌ام تا چشم معنی گردد روشن — بگیر این لقمه را تا حکمت [illegible] بینی

بلفظ آغوش وا کن تا مه امانت گیر برزد — بمعنی گوش بکش تا لیلم را ترجمان بینی

زمین پیمانه لبستان تا حیات جاودان یابی — می از این جمشیدی بکش تا نور جام [illegible]

نه چون مردم معنی باده یکی چون جرس نالی — بدنبال زبان خود مرو ترسم زبان بینی

ز تقلید قیامت کی فروغ معرفت خیزد — من از آتش دهان هم توانش از دهان [illegible]

تو هندی دل ما تسوبی که طبع خفته گل آرد — ز بیداران شنو تا سر معنی را زبان بینی

ز بت [illegible] استخوان سگ سکندر [illegible] — بانگ مائیه نفس دلی را شاد بینی

بگوش انتقام مغز جانست میگردد — بنگ مستعاری خویشتن را بوستان بینی

چو نرگس دیده محو رنگ و بو گردی بمیدانی — که مرکان تا زنی برهم نه این بینی نه آن بینی

گل حسرت نصیبها بود چون غنچه دل تنگ — بهار را که در دنبال باد مهرگان بینی

از این زندان ظلمانی برون آور سرا نعاقل — که انوار صفا در محفل روحانیان بینی

هوای نفس و طبیعت خار در جیب و بغل دارد — گل این گلزار آن دست فرسوده خزان بینی

سموم دوزخ از قوت نسیم خلد میگردد — اگر در دل هوای شوای آن وصال بینی

سر مردان عالم شهسوار لافتی یعنی — علی مرتضی کز وی دل و جان کامران بینی

سرم را در هوای آن عرش [illegible] — مه را از ولایش در سرت جاودان بینی

ز زهرآلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت — چو گیر بازوی ایمان حب او آخرالزمانی

زلیخای کند در مصر حشمش جان نکامان — نزار آن بخت سر از دولت عشق جوان بینی

در ادراک آستانش بپایه رفعت تماشا کن — ببین در زیر پایت پایه رواق آسمان بینی

ز تاب پاکی طینت بود در سینها قهرش — فجل رسوا شود هرجا که سنگ امتحان بینی

جهانها شد ز احسانش [illegible] — بسوزان عصیان را چو عفو طلسمان [illegible]

بمردان جنت لطف او راهها بالی — بمقهوران دوزخ قهر او را [illegible]

کنی گر گوش دل محو کلام بحر ایاتش — نثار آن گنج معنی زیر هر حرف آن بینی

غبار آستانش سرمه در چشم ملک شاید — بر آتش نقش پا را تاج فرق قدسیان بینی

ملک حاکم شهنشاها بدل کوه غمی دارم — که مرکان را از [illegible] شاخ ارغوان بینی

ز حرمان بر کوئت بخاطر حسرتی دارم — که داغم را چو لی در کوچه بند [illegible] بینی

خوشا آن دولت که یکبار دگر [illegible] — دلم را در [illegible] چون درای [illegible] بینی

بگیرد روضه‌ات گردم روان از گرد [illegible] — بخلدم خنده زن بالی بحرم [illegible]

حزین حلقه در گوشم غلامی از غلامانت — بعزت سوی خود خوان چون اسیرم در [illegible]

بس آز التهاب آتش دل عاجزم عاجز — اگر [illegible] را در نثار رطب اللسان بینی

ورق در دست من بال و پر پروانه میگردد — قلم را در [illegible] شمع نسان آتش بجان بینی

بحرمت حسم اندازم که خیل جان نثاران را
کنی گر گوشه [illegible] رخشی فراهم در میان بینی

ریزد

زده ام طبل عشق ورسوائی / شهره شهرم شیدائی
دل ودین داده ام بمغبچگان / همه جادو وشان یغمائی
همه آرام جان دل شدگان / همه درمان ناشکیبائی
میزنم جرعه می کشم ساغر / با خرابات تا [illegible] شد آئی
مده از دست ای حریف دمی / ذوق مستی وباده پیمائی
ور خرابات دل بیارائی / لنگری برزه گرد وهرجائی
لوحش الله ز اهل آن که بود / غیرت بدر ورشک بیضائی
همه آزادگان خوف ورجا / همه دیر آشنا [illegible] رسائی
همه تو خط عذار وسیمین تن / همه سرو ریاض رعنائی
از فروغ جمال شان گردد / آب در دیده تماشائی
همه روح روان ومونس دل / راحت افزای کنج تنهائی
همه مرهم نه جراحت دل / همگی مایه خوش آسائی
کرده سرگشتگان دل شده را / خضری خط ولب مسیحائی
خطشان مایه دل آشوبی / لبشان شهره شکرخائی
غمزه ها حمله در سپه داری / مژه ها حمله در صف آرائی
طره سنبل جبین سمن پیرا / غنچه لب چهره ورد حمرائی
گونه چون لاله لا [illegible] / مژه خونی نگار [illegible]
شمع روی وبانش کردن آن / غیرت بدر ورشک بیضائی
قد قیامت خرام غارتگر / مژه ناوک اشارت ایمائی
همه مدهوش جام بهروفا / همه در جوش باده پیمائی
رشک طوبیت مجلسی که کند / شفقی باده مجلس آرائی
ساقی آن باده صبوح بیار / که سرار ذنب [illegible] فنائی
بده آن می که جان بیاساید / که ندارم سر تن آسائی
ساقی آن ساغر طهور بیار / که دهد سینه را مصفائی

نیاز ودامن آلائی

بجان آتش خرد سوزم / که ملولم ازین تبه رائی
ساقی آن آب لاله رنگ بیار / که کند خانه دل آرائی
بده آن صیقلی که برد از دل / دل از آلایش هیولائی
ساقی آن مایه سرور بیار / چند ازین خون دیده پالائی
چند کور از راه کج سپرم / بده آن نور چشم بینائی
تازه نعت سروری سرم / که رسولش بود تولائی
شاه مردان علی که بر خاک کفش / فخر عرش است جبهه فرسائی
افتتاح صحیفه ارکان را / نام نامش کرده طغرائی
مردگان مغاک گیتی را / دم پاکش کند مسیحائی
دره مدحت گران قدرش / خامه ام را رسد شکیبائی
نه فلک را برقص می آرد / نفسم از بلند آوائی
[illegible]شوار از گردش نکهت / مشک بیز است زلف جولائی
[illegible] ها از خاک درگاهت / سرمه زیب است چشم بینائی
کرده جمع ازل بلوح قضا / کلک حکم تو صفحه آرائی
با حدوث تو نقل کل گوید / به قدم نازکن که می شائی
انبیا [illegible] کرام آن گوید / بنده فرمانم آنچه فرمائی
گویا باد ماه طلعت تو / همه یوسف وشان زلیخائی
[illegible] هوائی تو ریزد قطره / آه وسی واشک دریائی
مردگان را بیک نفس بخشد / دم صدق تو فیض احیائی
[illegible] دو انگشت یک اشارت تو / ذوالفقاری کند زبرائی
چند قندیل روضه تو کند / طارم عرش را ثریائی
سومنات محبت تو بود / فارغ از رسم محفل آرائی
زلف حورانش کرده فراشی / رخ خوبانش فرش دیبائی
[illegible] ناقوسی / رگ جان جهان چلیپائی
[illegible] آتش مراسیلی / دل سیمین بر آتش خارائی

جرم نجم ترانه سنجم
خالی از شرح و بسط انشائی
رنگ مانی و نسخ ارژنگ
کلک فکرم بصفحه آرائی
چون نگارم نفس فرو ماند
همه جادو دهان زگویائی
زاده طبع نشاه زا کلکم
زده بر صفحه موج صهبائی
بر سپهر سخنوری شعرام
کرده بر نقطه اطلس شعرائی
لیک نتوانم از خجالت زد
در مدیح تو لاف غرائی
حوریان ریاض مدحت تو
بسکه دارند شور زیبائی
پرده نقاب شاهد فکر
از سر انگشت خامه کرائی
شهریارا حزین جان بارت
کس ترا بار تربیت سودائی
همه یک جان بود فدای تو بیش
همه یکدل بود تمنائی
چه شود گر خط غلامی خویش
برساند بزیب امضائی
بشود تا من دل آزاده
غم دنیا و فکر دنیائی
نه بگوزم سری نه با ایمان
نه به تقوی نه باده پیمائی
نه بباید خوشم نه باز آید
نه به مسجد نه دیر ترسائی
نه برد دل بهیچ شیوه ز من
لب لعلی و چشم شهلائی
از دو عالم رمیده خاطر من
هستم آن نو بر چه فرمائی
وقت آن شد که در مقام دعا
بی کلکم کند شکر خائی
باد در دیده محبانت
نور رای تو شمع بینائی

در جگر گاه دشمنانت باد
دم تیغ تو در جگر خائی

دلکش

ای نگاهت بصید دل بازی
مژه ها جمله در سنان بازی
بر چه دل می بری بعشوه و ناز
بی نیازانه ناز در بازی
گر لب اغو کنم شراب بهشت
نکند با نگاهت انبازی
بر فروزی ز باده چون نجمن
گل سوری به تو به یکبازی

شمع رخت کشد به محفل دل
پرده سوزی و انجمن سازی
داده در مصاف شیر دلان
تیغ بندی به غمزه غازی
کرده سویت روان طپیدن دل
نامه همراه رنگ پردازی
شمع سر در کشد چو در محفل
رخ برافروزی و قد افرازی
در غمت دیده ام کف طاسی
با خجالت دل اشغ ازی
صبر بازد بکو نشستن وقت است
دست و تیغ با سخاوت بازی
در پریخانه تو یاد کرفت
باده شوخی و شیشه طنازی
از پی حسن و شور عشق کند
جلوه مستی و غمزه غمازی
نقش بر صفحه خال راند لبت
خر به بستان که پرده بازی
در غمت نالد عراق سروش
شده بر مرغ سموم اهوازی
بدل ابایم ز غنچه تر
مگر ابی بر اندر اندازی
وقت آن شد که در زمانه خزان
کج بهی افسر سخن سازی
وقت آن شد کز اژدهای قلم
کاویانی علم برافرازی
وقت آن شد که در مدیح کند
دل بر شور سفینه پردازی
مدح تارک فراز بعث اورنگ
ابر وبخش ملک تازی
شاه مردان علی که منقبتش
خامه را مید بد سرافرازی
اگر در صحیفه شهد انفس
کرده خضر آرزوی جانبازی
[illegible] آتش کند شیلغ شوری
افتد آتش کند سر اندازی
[illegible] از بحر نوالش کسب
نسر طایر بلند پروازی
در [illegible] بش بهر شبان دارد
مرغ روحم بر سرهم آوازی
میکند از نوای مدحت او
خامه با جبرئیل دمسازی
کند از فیض او بهر ده دلان
نغمه نور مریم اعجازی
[illegible] نکهت او عیان نکند
توسن غم از سبکتازی
[illegible] به پرده داری او
کی نیابد زمانه همسازی
سرو ابالب ثنا گر تو
کرده روح القدس هم آوازی

خنک کیهان فراشش تک — چون بمیدان تکاور اندازی
باغبار آسمان رود از جا — در مصافیکه حمله آغازی
مهر خوان تو دد تنور فلک — مهر و مه راست بشه خبازی
میکند خیل شب روان ترا — قصب ماهتاب نرازی
زخمه شیوه تغافل تست — مجروحم اگر تو ننوازی
لب کشایی اگر به تحسینم — دل سوزان بکو نزاندازی
چه کم از لیک کرم شود تست — گر به حال دلم نه پردازی
چون تو کری مدحت جامه حرن — فلک مانی کها و [illegible]
قلم و اسطی نزاد تو کرد — صفحه سر رنگ آل شیرازی
انوری بود اگر خدیو بحق — زد نوایی تو کوس ممتازی
مرغ ابن زآسمان گوید — چون کف بر دعا برافرازی

دل و دین در پناه عدل تو باد
تا ستم راست شیوه مجتازی

خوش آنکه بیاد تو رشک چمن شود — زلف سمن بهار خط یاسمن شود
بر بزم زلبش بیاد عقیق یمن رنگ — دامن زنگاورش ره کان یمن شود
جز پرده های دیده یعقوب باب نیست — هر ابی که محروم ان کلبه را شود
سوزد حلاوتش لب حیران خلد را — کوثر اگر حکایتی آن دهن شود
جز چشم آشنا نتواند سفید شد — در کشوری که یوسف بازار وطن شود
باشد بکان بر بگذرت ای اسم مهر — چشم اگر سفید تر از پیرهن شود
جز دجو کرد شور قیامت زرهگذر — روز یکه ترک غمزه او راهزن شود
در دل نهفته عشق بتان اگر داشتم — ای باده ریختیم به خم تا کهن شود
بر دل که زخمی صف مژگان یار شد — چون شانه محرم گره زلف بخن شود
ساقی بجرعه ریز می بر کمال را — تا این سفال کهنه بهار فتن بود
نگذاشت دست حادثه در باغ روزگار — شاخ که آشیانه مرغ چمن شود

خصم

خواهم زمن شکسته سپارم بارض طوس — گرد دو خاک خاکدر تو کحل شود
جان جهان امام امم معدن کرم — گز فیض خلق او همه عالم ختن شود
شاها تویی که خسرو خاور غلام تست — نبود روا اگر بتره مرا انجمن شود
مگذار بیش ازین زسپهر ستم مدار — جان حزین خسته اسیر محن شود
گردد اگر مدیح نگار تو خامه ام — ز نقطه به صفحه غزال ختن شود
آن را که شوق کعبه کوبت زجا برد — هر قطره در ابله دُر عدن شود
فردا دهم بعطر حور آتش ارمغان — گردی اگر زکوی تو عطر کفن شود

نو کرده ام بنام تو دیوان عشق را
تا حشر نام من نتواند کهن شود

قول و عمل زشت ولمو گرچه قضا کرد — اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
الناس اگر بکار افشان خطا بود — خون دل اگر در قدحم کرد بجا کرد
[illegible] صفا داد — در نقد دغل در کف [illegible] فنا کرد
سلطان غیور است که بارد که زندم — اینجا نتوان لب حرص یاوه درا کرد
بر شهد و شرنگی بقدح کرد و کشیدیم — با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد
امشب که جا داشته شراب و لب مخمور — از سم نتوان [illegible] کرد
تسلیم ببازار جزا او مسند کش — انداخت غنی را [illegible] کرد
[illegible] تیغ تغافل نتوان بود — او رشش اگر کرد [illegible] وفا کرد
[illegible] شود و دست کفار بها داد — در گرد نبود [illegible] کرد
هر یکی حسن است تماشا کن و تن زن — سر [illegible] کرد
[illegible] ساقی تر دست کجایی — خواهم ز تو [illegible] هوس [illegible] کرد
چون عهد بتان توبه ما در نیاید — هرگز نتوان ترک می [illegible] کرد
زاهد شو از زد اگر توبه شکستم — سیمایی و توبه زندان چه وفا کرد
[illegible] شود دامن تقوی — در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد
[illegible] ره که بر و دیم زر کریه — غافل زکفم [illegible] ان رشته رها کرد

افسانهٔ عشق است که در بزم گل و شمع
می نالم و نگذارد دم الفت که گویم
صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست
یار خودی افکند شفقانه زده زخم
جنبش نکهت لب شکوه زخم
اب خورش از چشمه باننده خضر است
خال ذقنش دل سیه چاه غم اندوخت
انطرف بناگوش مراگوشه فتنه ساخت
در زنگ نهان تیغ زبانی بود خوطی
از فیض صریر قلم برده کن نایم
بر صفحه که شد خامه من جاره کر او
یک نقش بدیع است کمین در کف اعجاز
کلکم ز نوا الجنی ان لعل سخن گوی
نی نی غلطم این اثر وادی اقدس است
در کالبد مرده دمد جان چو مسیحا
سلطان خراسان که در وادی حرمش را
این منزل جانست و تجلی که سینا
این محفل قدس است که پروانهٔ شمعش را
ملزار سکروحی تعلقش به نسیمی
قندیل تخت ازدل روح القدس افروخت
با روضهٔ او خلد برین را که نیا گفت
بر مور ضعیف تیرآموخت شهباز
نا مهر سلیمانی داغش بجبین هست
گر دست گهر بخشی ان دست سخا بخ
این گنج یکان دست که افشانده بگوید

پروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد
با دل شدگان یار ستم پیشه جفا کرد
انطره که خون در جگر مشک خطا کرد
سروش که بیک جلوه مرا بی سر و پا کرد
هر عقده که دل داشت بنوک مژه وا کرد
جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد
این دانه مرا بسته صد دام بلا کرد
فکر غم از زلف مرا بسته دو تا کرد
ان ابنه رخسار مرا نغمه سرا کرد
ناقوس صنم خانه با بانگ صلا کرد
شاطلکی شاهد طبع شعرا کرد
گردم قلم و موسی عمران عصا کرد
را شکری صومعه داران سما کرد
کز ساخت ان کعبه تمنای صفا کرد
ان لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد
تقدیر به خشت زر خورشید بنا کرد
کر عالم قدسش چشم ملک کسب ضیا کرد
ارواح لعید عجز تمنا ز خدا کرد
خاشاک نجف و چمن باد صبا کرد
معمار ازل قبه قصرش چو بنا کرد
با خاک رهش مشک خطا را که بها کرد
بر صفوهٔ او سایهٔ دولت بها کرد
دل از رسد عبده یاد و هوا کرد
کز خواست فزون در کف امید کرا کرد
این مایه به جنید بدریا که عطا کرد

چون پرورشش پیش ز قصاب عجب نیست
شاه ... لایق مدح تو ... ام
کرده است دم سرد خسان با قلم من
اینک ثنایت که بلندست مقاش
نخشای اگر برده بدستان فزایم
تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری
در دست من خاک رهش زینت نثاری
مدهوشم و از بخت سیه زان نخرد ستم
کر چشم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت
... تو سرشت گل دیر و حرم را
از هر دو جهان فارغم و درد تو دارم
کو شوکت از آن کف من دامن دل را
از ... خاطرش از هول قیامت
خورشید فلک را نه طلوع و نه غروب است
از حال حزین آگهی و جان اسیرش
یکبار هم آواره خود را بدرست خوان
ان روز که کردند رخ ... بکور شید
باشاه غریبان مددی کن که توانم
سعدم ... سکنیم بگدای
از مطلب دیگر آدم بسته زبان است
دانی که بران عقده که در زلف بتان بود
کوتوشت گاهی که ره شکوه سپارم
چون بر ورق دهر نه نکته سرایان

با خصمش اگر چرخ دغا صلح و صفا کرد
مدح تو بیارد کسی ار ابر ادا کرد
ان جور که با شمع فروزنده صبا کرد
نتوان به لی خامه بی برگ و نوا کرد
شوقت دل پر شور مرا پرده سرا کرد
میکوشم و کاری نتوانم به سرا کرد
مشتاق بکاول دل و جان روی جدا کرد
زین سنگ ستم شیشه ندانم چه صدا کرد
جانم نتواند ز کوی تو جدا کرد
درگاه ترا کعبه صدق عرفا کرد
جذب تو دل ملک جهنم قبله نما کرد
با من خس و خارش اثر مهر و گیا کرد
اسوده کسی کو سر کوی تو جا کرد
از دور زمین بوس تو بر صبح و مسا کرد
دانی چه جفاها که بموی حسم فنا کرد
در حسرت کوی تو جها دید و جفا کرد
اقبال مرا هم ز غلامان شما کرد
یک سجده شکرانه بکوی تو ادا کرد
موسی بجهان قرب تمنای لقا کرد
دل تنگیم از وسعت امال جدا کرد
عشق آمد و در کار برش نی ما کرد
کوه غم دل کوته من کاه ربا کرد
رسم است که انجام سخن را بدعا کرد

یک

من خود چه دعا گویمت از صدق که یزدان
بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

دل شاد را جمع ساغر نماید / دف عیش را جام جنبر نماید
نه بیند بفصل خزان رنگ زردی / گل از صرف می خورده زر نماید
چو سبز رنگ سازیست محو بهارم / بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که بلبل ز مستی / بگل و غنچه بالین و بستر نماید
بمشاطگی باد نوروزی آید / ز نو شاهد باغ زیور نماید
بتاب افکند سنبل و یاسمن را / بعارض دو زلف معنبر نماید
دل بلبل از شوق پرواز گیرد / عروس چمن بال معجر نماید
سرو قمری بستان دهد باد قمری / بدستی لاله ساغر نماید
زند تا بکهسار دی را شبیخون / سلیمان گل عرض لشکر نماید
بهاران بی منع یاجوج سرما / سوارا چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل / که بر برگ بال سمندر نماید
کشد در چمن غنچه بر قطره ابی / شراب چو خون کبوتر نماید
نی سوز دارد ز بسکه طراوت / بدامن اگر لاله اخگر نماید
خرام ز بس رنگ سازی سوسن / که هر ساعتی رنگ دیگر نماید
نمایان شد از دامن تل بر نکی / که سیمرغ از قاف سر بر نماید
چنان لاله سر زد کهسار آن / که پنداری از طور اخگر نماید
ولی نقص دانا بود اینکه دل را / پرستار وضع مکرر نماید
کند خشک اباش از سرد مهری / اگر کلبتی خنده تر نماید
چمن را که بد رشک کان بدخشان / خزان بوته کیمیاگر نماید
سپهر جفاپیشه را لحظه از تو / بداغی مرا سینه مجمر نماید
بیا ساقی از غیرت دور یا دا / که یا ما سپهر ابن روشن سر نماید
بهم بشکند جرواری مصافش / درفشی که آه دلاور نماید
بگو اسمان را که بلدرد نوش آن / سلوکی ازین گونه بهتر نماید
بدل جور کمتر ستیزد و گر نه / شکایت بدیوان داور نماید

نه درین دو دنیا علی ابن موسی / که خاک درش دیده انور نماید
بود جنتی از بارگاه جلالش / که در دیده ها عرش اکبر نماید
زبر قبه نور بخشی که هشتن ده / کم از ذره خورشید خاور نماید
زنقصان رسد پایه جاه او را / ز رفعت که چشم بد اختر نماید
بود هم چو تقدیم سالار موسی / تقدم که خصم فسونگر نماید
ز بانگ سلام ازره بی نیازی / گدای درش رد گوهر نماید
نبیند بهنگام دفع عطا دل / اگر شمع تا حشر اخگر نماید
فرو پرورد از نمکد گر ماه و انجم / فلک را چو برج کبوتر نماید
شهنشه سپر سحرگاه خورشید خاور / چنین ار بجودت منور نماید
تو هی اگه بجام مسلسل نوازی / کف گیتی قاف را زر نماید
کنم مطلع تازه و رشاتت / گهر صفحه چون موج ابر نماید
تو هم گفت اگر خامه لب تر نماید / بجلکم بحر و سکندر نماید
رواق جلال تو شاندر بزرگی / بایوان کاخ فرزنده نماید
کند خاک خجلت سپر چو کاترا / کف لنگه اثنار گوهر نماید
نسیمی که خیزد ز گل گشت کویت / دماغ خرد را معطر نماید
گران باج خلق تو نکره نسیمی / گذاری بایان خاک اعمر نماید
مزاج هوا گند عز ابستان / بسیط زمین را مشک اذفر نماید
نجوان دل کبک همت غافل / اگر لاله در کوه محشر نماید
بدوبال شاهین مرد در بزد از هم / چو حکمت اشارت بصرصر نماید
بدرد دل نه فلک ز آتش / خم تغیر اندام که جوهر نماید
سپهر دغا گر بچنگال قدرت / چو موسی بجنگ غضنفر نماید
عدوی تو ز آسودگی بیخ بیند / ببر زر گسستن کار شپر نماید
گران سنگ محور آسمان را / اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید ته خشک و تر بسکه بارش / کف ابر را لبز از مصطر نماید
شهنشاه شهریار اخرد در ثنایت / چو حاصل بفکر محقر نماید

نداره دل عاشقان طاقت آن — که در سینه مهر تو مضمر [illegible]

ندارم ثنای سزاوار ذاتت — بجز وصف شانت [illegible] نیاید

کشاید اگر بال شهباز شوقم — کم از صعوه این صفت منطق ناید

تو دانی [illegible] دیدهام از رگ کاهی — بچشم حزین قلندر نماید

ببین از تو خواهد یکبار دیگر — زمین بوس درگاه حیدر نماید

نگویم دگر بیش از این با تحیرت — که ابر بلا ترم مکدر نماید

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کش — این سرمه بلا بچشم تر آفتاب کش

از غمزه خون رستم طاقت بخاک ریز — خنجر ز ترک غمزه بر افراسیاب کش

عالم الف کشیده شمشیر ناز تست — تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش

زاهد نماز پاره تقوی درست نیست — سجاده ورع [illegible] کش

تا چند بار غم [illegible] از جگر — تا کی حدیث جم [illegible] جام شراب کش

در قید خویش [illegible] نتوان رستن [illegible] — دست از خودی بشو [illegible] چون حباب کش

زان [illegible] کاری شود — مطرب بیا و زخمه بتار رباب کش

زان [illegible] که چهره [illegible] اشک [illegible] — ساقی بیا [illegible] جام شراب کش

غرق عرق جبین [illegible] — جانا ترا که گفت [illegible] کش

ای چرخ دست فتنه بلندست [illegible] — زیر لوای خسرو [illegible] جناب کش

مهدی بگو از [illegible] نام [illegible] — طغرای فخر بر ورق آفتاب کش

صهبای ذکر [illegible] خرد سوز [illegible] — آتش بنداز [illegible] شعله تاب کش

دلدار در دل است [illegible] دیده غایب است — عرض نیاز [illegible] بساط خطاب کش

حجاب

ای مهر جان فروز بر از نقاب ابر — عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش

گردون [illegible] از [illegible] معنی خویش [illegible] — دست زمانه از ستم بی حساب کش

بکام داوریست [illegible] زال [illegible] — گیسوی آن [illegible] محکمه احتساب کش

بابا [illegible] عمرست روزگار — این انتقام از فلک کج حساب کش

گم [illegible] تیغ قهر بر سر خصم عنود زن — هم بر عدو [illegible] و تاب کش

گرد از سم سمند برانگیز و ز شرف — در دیده سپهر جلی جناب کش

زین سرمه چشم منتظران را [illegible] — گلگونه طرب برخ شیخ و شاب کش

جانی بما قلمرو ایجاد از ستم — خط مسلمی بجهان خراب کش

هم تیغ بگیر ز بهرام جنگ جو — هم از کنار زهره چنگی رباب کش

[illegible] دل از هوا و از — لات و هبل [illegible] عقاب کش

گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی
خط بر صحیفه عمل ناصواب کش

تا در چمن این سرو برازنده جهانست — چیزی که بدل بگذرد اندوه خزان است

[illegible] از حسرت دیدار تو محروم — [illegible] که مانند [illegible] نظران است

[illegible] ناوک بیداد تو آسایش دل نیست — تیر تو مگر در تن عاشق رگ و جان است

فریاد که از رشک لب ناله شکستند — در قافله عشق جرس بسته زبان است

[illegible] بهارانست نتوان بود — تا دیده گشی باز در این باغ خزان است

مطرب [illegible] لب فیض — آواز نی و چنگ فتوح لب و جان است

افسانه دنیا [illegible] شنیدن — آری اثر حرف [illegible] خواب گران است

زاهد [illegible] ما — زاهد چه زند طعنه خرابات مغان است

مغرور [illegible] طاعت و طامات چرایی — در بند [illegible] است

بستان قدح و دفتر ایام فرو شوی — زنهار [illegible] که ماه رمضان است

باز دیده محجوب [illegible] دیدی — سودی که تو [illegible] زبان است

[illegible] دگر از ساقی سرمست بجای — شوق [illegible] است

شاید که ز فیض تو دماغی برسانیم — مفتاح سعادت بکف [illegible] است

[illegible] — چند آنکه کهن سال شود باده جوان است

امروز [illegible] خامه [illegible] شکر — این [illegible] جهان است

گفتم [illegible] مرغ [illegible] آهنگ — بر گوش زد این نغمه که آسایش جان است

کر غازه عذار کل و کلزار بهار را
لب را به شناکستری شاه نوا بخش
سلطان جهان رهبر دین مهدی هادی
ای پرده نشین دل و جان دره شوکت
تا دیده ز دل نیم قدم ره بعیانست
محروم مهاب دیدگاه امید جهان را
بردی تو در دیده بود خار نگاهم
از جاشنی عهد تو ترسم که نه بند
از همت مردانه ات البسته فطرت
افسر سر جرأت بدخواه تو تیغ است
کودک رحم فضلت استاد عدل است
کشت از اثر عدل تو کار جهان راست
دست قدر امروز در آن قبضه تیغ است
برق است عنان تو دولت رکابت
کوتا که از ان کبند دی بر در زارد
آن ابر اندام که در جلوه کر بها
آن ابر خروشنده که در قطره زند نهان
آهو کفل و شیر دل و دشت نورد است
هامون نفت و لاله رخ و صبح جمال است
تر دست و شفق سامد و طاوس خرام است
بر قیمت سنگ بوسه اگر در رنگ قیاس است
در جلوه گری داغ کش شیوه لیلیست
مارب که نود روشن دیده خبر بنما
بلبل نکشد باز سراغ گل و گلشن
مستانه اگر نکته سرایم عجبی نیست

تا ابر بهار قلمت ژاله فشان است
کین مانده از غیب ترا دست و دهان است
کز جانب ترکش چشم جهان نگر است
این مطلع فرخنده مرا ورد زبان است
از پرده برا چشم جهان نگران است
ای آنکه حریت دل روشن گهران است
در وصف تو جان در تن من بار گران است
اندک رگ تلخی که در ابروی بتانست
گر جامه تجارت و گر مادر کان است
اختر جل شبرنگ خصم تو سنان است
مادر شکم خصم ترا مرثیه خوان است
گر پیچ و خمی هست بزلفین بتان است
پشت ظفر امروز بر آن پشت کمان است
آن پس سنگ افتاده این سنگ گران است
فرو خنده سمند تو که چون برگ دمان است
خاک قدمش سرمه صاحب نظران است
طوفان روش دیده و برق عنان است
خارا شکن و کوه تن و بیاب توان است
سندان سم و مشکین دم و بارک میان است
چابک قدم و خنگ و ختم زان است
ابر بیت کرامایه اگر قطره زنان است
در کوه روی فکرت عاشق خردان است
عهد تو که آسایش کون و مکان است
آه از سر کوی تو که بام و دان است
که ساغر عشق تو کم از رطل گران است

گل ار نکرددهی از ماله بلبل
پیوسته ثنای تو را ورد زبان است
پیمانه مستان تو لبی باده مبادا
تا غنچه درین باغ ز خونابه نشان است

نی خامه دارد سر خوش نوایی
بیا مطرب امشب ره تازه سر کن
شکستند عهد وفا دوستداران
خوشا صلح و کل و خوشا طرز ستان
عنانی که بر خیزد از کوی جانان
ز تاثیر غمهای آتش غداران
دد ارمغان فلک معنی نگارم
نشسته است بر تخت یونان فکرت
امام امم صاحب عصر مهدی
فلک کرده بر صحن باکات مهر
دران خاکدان بر سر افتاده کان را
در اندیشه چو بگذرد پای توسنش
ز تشریف ابر کفش در بهاران
ز گرد سم بست ما سمندش
کهی بوی مجنون صحرا نوردی
نگاور نهادی که از حسن آن
و بد بویه اش برق را شوق حیرت
خدیوا بطور سخن آن کلیم
نه بلبل چنست نوا سنجم تا
ز خورشید تابان داغ دل امت
تو جفت فرو مانده غواص فکرم

کهن بلبل این داستان سرایی
بلوبیم از رندی و پارسایی
همین غم بود غم درست آشنایی
پس است از جر فغان جون و چرایی
بچشم امیدم کند تو تیایی
کند گونه کاهم کیمیایی
مصورت طرازان چین و ختایی
فلاطون دانش به خاقان ستایی
که نامش علم شد به مشکل کشایی
ز دربار دردی گشایش گدایی
کند سایه صعوه او همایی
سخن ابدا از خامه رون حیایی
کند شاهد غنچه گلگون قبایی
بر دو دیده مهر و مه روشنایی
کهی جلوه لیلی شیرین ادایی
فرو مانده گردون ز سدست و پایی
کند سایه اش خصم را اژدهایی
که کلکم علم شد بمعجز نمایی
منم شهری عشق وا ور دستایی
نود از دم افلاک روشنایی
کیا را در اندیشه حیرت فزایی

فلک نقش جهت بزند پنج نوبت — بنام تو کوس مظفر لوائی
شکم چرخ دزد و لم کوه بازد — کند گر شکوه تو تیغ آزمائی
جدائی ز خاک درت نیست ممکن — گزو دیده ام خدا به کهربائی
لبم چون صدف پیش فیض تو باز است — ز ابر کفت قطره دارم گدائی
نباشد بدرد تو گر آشنا جان — میان تن و جان مباد آشنائی
مرا عشق در آتش زند شعله در دل — مرادی ندارم ز ندرت سرائی
بوصفت که اندیشه کوتاه از آن است — بجا است گر باشد ملال خدائی
که در کلبه ام نیست نقش تعلق — کند پهلوی خشک من بوریائی
نگردد بهم آشنا خاش بلد — خراباتی و رند حرف ریائی
منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان — منم مست جامی می کبریائی
کند گر نبود گوشه چشمی از تو — کهن گشته فلک من بوالعلائی
طمع نیست یک جو ز ارباب همم — نمی آید از من زبان رهنمائی
ز طوفان رهاندن نمی آید از خس — ز دریا دلان آید آن ناخدائی
نگردد به بیگانگان آشنا دل — غریبم درین شهر چون روستائی
غم من نبود منت غمگساران — تنگ است آتشخوان مرا مومیائی
عجب دارم از سستی طالع خود — که گرد است در بار سای رسائی
خزین خامه بسرکن که وقت دعا شد — نفس را بتاثیر ده آشنائی
زبان در کشش از مدح سخن رفت بیرون — درین پرده عیب است و ارج نوائی
بود شهر موروث مسکین نوازی — نشان است اشک بحاجت روائی

سمر نام نیکت بگیتی سراسر
علم دست و تیغت بکشور گشائی

ازین سرفرازی مدح خدایگان — فلکم گذشته از علم شاه کامیاب
والاگهر فرشته سیر عقل دیده ور — فرزانهٔ زمانه و دانا دل زمان
از ابر کف بتشنهٔ امید کام بخش — و ز لطف حق بدولت جاوید کامران

قطبی را بملک مکنتش اقتدار — سعدین را بدولت مسعودش اقتدار
املاک را ز فیض والائیش سمو قدر — افلاک را ز خاک جلالش علو شان
شاهنشه سپهر و بدر ولش همنشین — فرمان روای مهر و مهر ذره مهربان
از ابر دست همت او بحر مستفیض — وز رشح جام فطرت او عقل بیکران
رنگین گل همیشه بهار ریاض قدس — یکتا در خزانهٔ گنجور بحر و کان
دیباچه سعادت و مجموعهٔ شرف — بسم الله صحیفهٔ شاهان کن فکان
شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست — در راه گرد موکب او چشم اختران
شاها توئی که ابر کف در بهار و دی — بارد کمینه زاد جهان فضل و احسان
آگاهی تر از دل هر قطره تا خزر — دانای نوازل هر ذره ترجمان
حلم تو هم چو کوه به گیتی گران رکاب — حکم تو چون صباست بعالم سبک عنان
مقدار را ز سینه بمعرفت بود — در مخزن جلال تو صندوق آسمان
بر سوز مجلس تو تو در رشک هشت خلد — بر خوان سفرهٔ تو بود دیگ هفت خوان
آسوده تا ز عهد تو عالم بمهد امن — یک شب ز دیده می نرود خواب پاسبان
یاجوج فتنه قصد جهان گر خراب داشت — بابیست سد حادثه را حول تو قهرمان
روزی که نیلگون شود از موکب زمین — چون موج لشکر همه چیل و حشم روان
اقبال همرهت فتح و ظفر قرین — خور در رکاب و توسن افلاک زیر ران
در بیم گسسته از پی حسرت بریبی — بگشاده پرچم علمت بال بر بنان
گردد ز بیم نیزه گذاران گران کوه — دزد ز بیم ناوک تیر ساسمان
جائیکه زلزله از جوش تیغ تو برق کین — روزی که خیزد از صف خصم تو الامان
افتد ز بیم لرزه بمردان [illegible] تن — گردد ز بیم خون دل خسروان روان
از باد صدمه تو گریزد ز ملک لنگ — وز باد حملهٔ تو شود قهر باروان
در جنگ سطوت تو چو مور از شیر شیر — در جیب حشمت تو گم از ناگهان گمان
آن نکبت گردنش شود زیر بار تو — ای پایه جلال تو برده ز آسمان
دست تو گشته است عمر دائمی علم — در رزم خور از فرش بر بزم است در فشان
هم رایح از تو شد زر خورشید بر فلک — هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان

تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو
ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان

ای از ازل زکهنه سوارانت افتاب
وی تا ابد زبر علامت اسمان

خواهم درین زمانه که از بی فتوتی
بسته است اسمان کمر کین بخردان

جو در از جور چرخ کنم در پناه تو
ای منش استان تو خم گشت اسمان

در بحر عشق کشتی شوق مرا بود
از بردهای دیده یعقوب بادبان

در بند یک اشارت الحضرت ایست دس
پرواز اوج عزت و ازادی از بوان

من نکستم که چهره بران استان نهم
ای سجده بر بجا که درت فرق فرقدان

دل را اگر بعشوه تو دادم بمن مگر
ای ذره در هوای تو خورشید خاوران

من منش خلیل شعله برستان بسندم
اورده ام بخاک درت اتش از مغان

از فتنه و الاستو یار جهان ز دم
اری ز عالمی که در دست و سر گران

مگذار در تطاول این کینه دل سپهر
مستند در شکنجه این تیره خاکدان

این مشت خاک سوده که اسیر دالس
مگذار تا کی این بغرو شند رایگان

بیگانه تو نباز بنیم ناز شاهد است
زادیم از زمانه من و عشق تو امان

کر لطف مینمایی اگر کین مرا خوش است
جور تو جان فزا تر از انصاف دیگران

در راه ناوک تو بود جان سینه ام
چون چشم عاشقان برد وصل دلستان

با حاکر فقر خود ان کن که عالمی
گویند کود دولت شامت الحال

نزدیک است زنزم زنار اکشد بکام
کلکم که در قلم و نطق است مرزبان

تا اختر مرا دبود در کنار خزان
دستی ز دل برار با قبال بی عنان

بر دشت سایه تا فکند ابر بهمنی
از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان

سرسبز باد نخل برومند دولتت
پامال برق حادثه گشت مخالفان

ابدل لباس عاریتی از جهان مخواه
بر دوش بار منت سقف اسمان مخواه

تا میتوان بلخت جگر ساخت سر کن
دون همتانه از فلک سفله نان مخواه

دل میخراش و قوت تما و غذا مجوی
لب تشنه باش و رشحی ازین خاکدان مخواه

سر زبان خار شعله زنیست ما را

پروانه ناتوان شد از گلستان مگوی
در شام هجر جامه نیلی به بر مکن
داری طمع که دور بکام دلت شود
خواهی قدم بتارک روحانیان زنی
پروانه وار پایال طمع تن خویش است
از هر دو کون شاهد زیبای فقر را
در موج خیز حادثه چون برجهان گران
خواهی که راز غیب شوی خموش نیس
بی همدمان ز روضه رضوان فرح مجوی
مهر و وفا ز طینت سیمین بران مجوی
دیدار یار می طلبی طاقت تو کو
سوءت سموم اگر نبود در روش مکن
در بحر بیکران بلا دست و پا مزن
از جلوه های عالم فانی ز جا مرو
بر نقش جود سوار سود بارکی مجوی
ترک تعلق است از زاین کند
این به تصدق زگوهر مهر و وفا نصیب
دنبال جلوه های سراب جهان مرو
ناموسیان طبع گی رد کج کنند
در گلشن زمانه حزن را نشان مجوی

لب تشنه باش
از صبح عید حله کافور سان مخواه
از دوست غیر کام دل دشمنان مخواه
سر با سراغ عشق ده و طیلسان مخواه
در بر حریر شعله کن و پرنیان مخواه
بالش ز قرن و خسروی فرقدان مخواه
گر تیغ کین ز چرخ ببارد امان مخواه
داری طمع که گوش دهندت زبان مخواه
بیرون دوستان طرب بوستان مخواه
رسم محبت از دل نامهربان مخواه
گل گشت ماهتاب بملک قلتبان مخواه
خورشید حشر اگر بدمد سایبان مخواه
در کام اژدها چو در افتی امان مخواه
بنشین و اتش فلکش زیر ران مخواه
بر نطع فقر و اکش و برگستوان مخواه
برگ سفر ز خود بقفای کاروان مخواه
جنس وفا ز جوهری اسمان مخواه
دل با سدا و دیده حسرت فشان مخواه
ناموسیان بتکده پیک خوان مخواه
عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه

بفکن زلف صحیفه و شکن دوات را
زین بیش باز خامه مدوش بیان مخواه

ای پرتو جمال ترا مطرح افتاب
اینه دار حسن تو تنگ اختر افتاب

اول جبین ز خاک رهت غازه میکند
چون صبح سر برارد از خاور افتاب

هر بار لال عشق نواز قهر میکشد
سرو تو سایه تا بسر خاکیان فکند
در حسرت زلال وصالت تو سوختست
یک لاله بر نشسته دل داغ دیده است
از شوق سبزه ان نوک پاسبان جل
از قهر رفعت تو بود کمتر اسمان
تا بر رخت سپند نسوزد ز اختران
از خرم تر کی نتواند سعد شد
فلکون سوار جلوه تو بی عرصه اسمان
سجدان رخ تو نخورشید اجوکلات
حسنش خزان شود نهد گریه شبلی
در سلک خادمان دل افروز نهلف
تنها زنی به قلب دل ادین عالمی
جاسله رای روشنت از رخ کشیدها
در وصف عارض تو چو کرد بکو قلم
بر نقطهٔ ز خامه روشن بیان تو
دفتر به پیش خامه تو عرضه کرد بد
ای چشمه زلال که در اشتیاق تو
در ملک حسن باج نهد سایه ات برد
در پیشگاه سده قصر جلال تو
کرد رواج فرصهٔ ناقص عیار او
چون جلوه نو پای نهد بر کتاب ناز
گیسوی جا عنبرین چو درشی در افکنی
نقش ام سپند تو با جلوه کرشت

صاف شراب حسن تو بی ساغر افتاب
افتاده از فراق تو بر بستر افتاب
تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر افتاب
از عارض تو بر فلک اخضر افتاب
وز خیل چاکران تو یک چاکر افتاب
از ذره تا فروغ رخت کمتر افتاب
بر کف گرفته بنده صفت مجمر افتاب
در روز کار حسن تو چون بشر افتاب
خاقان ملک حسن توی چاکر افتاب
تو نور چشم عالمی و اعور افتاب
بر خاک شاهد که تو رخ احمر افتاب
باشد یکی غلام نکو منظر افتاب
تا زد نمشه یک شه بر لشکر افتاب
بردن نهاد در ز گریبان سر افتاب
سر زد فرور فلک شاگرد افتاب
در معنی است کور و در بکر افتاب
از هر خط شعاع خورد نشتر افتاب
دارد بهر حالت نیلوفر افتاب
افلاک را اگر نکشد مجمر افتاب
چون جولان … بخاکستر افتاب
نام ترا چو سکه زند بر زر افتاب
ار دلی نیاز سر و افسر افتاب
گرد سواد موی تو در عنبر افتاب
برگزیده بود ز خود بهتر افتاب

بسن

خونش حلال غمزه مردافکنت بود | از ابر اگر بسر نکشد معجر افتاب
با اتش عذار تو افتیله ساخته است | می پرورد بدامن خود اذر افتاب
تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت | پروانه وار سوخته بال و پر افتاب
از رای مستقیم تو صد طعنه می خورد | تا گرد بدر رون ز خط محور افتاب
تا شد حریف طالع منصوبه ساز تو | نقش کشاده باخته در ششدر افتاب
سپند برده رفته از تره تخته تحسیم | تا که در اثر خط ملمع مضمر افتاب
از دولت تو سایه بال هما شود دگر | بر فرق عاشقانه بود در محشر افتاب

ارائش عذار نکو باد طره ات
تا سایه را مجال نباشد در افتاب

هر چند که دنبالت ره دما بمه راهی | افتاده هزار ورق مستی به تباهی
پوشنده شبی ظلمت گیتی کرم … را | من چشمه حیوانم و ظلمات سیاهی
تا هست مضیق تن و من یوسف در بند | با خود من و حیر ظلم هم یونس و ماهی
با انجم سطح فلک و صبح جهانم | از اشک سحرگاهی او ز آه پگاهی
انصاف بده بوان که جوهر که بیا لم | دعوی ز زمین وار فلک سفله گواهی
من دانم و دل گر تستم در که دیدم | دل ابنه صورت حال است گاهی
هر کو پس رفته ستم در خرف اماد | نه حسرت مالی است نه اندوه جاهی
هر لحظه بود نغز تر از دیر فزون تر | تا هست در اقطار جهان امر و نهی
اسباب مساعد گذ ایام معاند | ور نیستم از روی خرد مختلی و ساهی
صد بلیه فرود اورد از حق مقامم | گر عقل خطایم دهد ادراک تباهی
من نورم و اجرام طبعی همه ظلمت | یکجا نشود جمع سفیدی و سیاهی
یا ورشن و اسباب شما فرمه حافر | در عهد من اماده بود هر چه نخواهی
پای کره و کمند از کف رستم چه کشاید | رایج بر زر و سیم شود سکه شاهی
با خوردانی چه کند سلم تهی دست | خان صفت دید تیغ زلف داده …
فرزین چو کشادی … نشود دلت | هر کس که رفیقی است در این عهد … سپاهی

گرچه به تماده عمان گر بگذرد بوا — خس ز مقامی نکند فوت کاهی
در پیچ و خم غم گسلد رشتهٔ عمرش — رستم نرسد گر بسر بیژن چاهی
امتاج محال است ز مشکل که عقیم است — تدبیر که سازد به قضاهای الهی
معنی نه بود در رقم دفتر ایام — تاریخ جهانست پر از قصهٔ واهی
کو دل شیم الجرح که بازم شود بعث — اقبال تو خوش باد ما هجا ملاهی
نه کاسهٔ جم [illegible] جهان — اندامی این تاجوران تخته کلاهی
نخجی ز نوا زصبر قوی بخت تحمل — خصمی ز تو از دیدهٔ من جزره نگاهی
پایان نبود تجمل تو و همت ما را — ابعاد مجرد نه پذیرد نه تناهی
از قسمت افلاک حزین این گله بگذار
از بیش و کم آن نه فزایی و نکاهی

بنده ام مسکنت سرای من است — خاکم افتادگی عصای من است
سر ز تیغ جفا نمی تابم — هر چه خواهد کند خدای من است
صافی میفروش دیر مغان — به زجادهٔ زیبای من است
مزرع غم دانهٔ ندامت داد — کف افسوس آسیای من است
ناتوان نالهٔ که می شنوی — در نی استخوان نوای من است
شهری عشقم و غریب جهان — ملک کونین روستای من است
ای مغان آتش برافروزید — کف خاکستری بهای من است
بلبل مست گلشن معنی — طبع بیگانه آشنای من است
نکتهٔ سینهٔ جگر لبان — بزبان غزل سرای من است
زیب گوش و کنار شاهد عشق — گهر فکر نکته زای من است
استخوانی که در تن معنی است — سر مغز از نوالهای من است
بر صفیر ملک صفیرم ریخت — در صماخ فلک صدای من است
هیچ غیبم که قافلهٔ شوق — هدهد وادی هبای من است
جرس کاروان بی جرسی — دل خراشیده نوای من است

شکن آموز زلف سرو قدان — شکن قامت دوتای من است
صاف صدق و زلال مهر و وفا — دُرد میخانهٔ صفای من است
ز آسمان برترم ببین قامت — بر سر روزگار پای من است
زال دنیا اگر نگاه مبند — کنه از نقش پارسای من است
سرو و سیم کشور آرایان — پشت پا خورده گدای من است
گرد افلاک اگر بهم دوزند — کوته از قد کبریای من است
صبح گردون فراز در میدان — سایه پرورده لوای من است
حرکات ممثل و ما بل — خارج از خط استوای من است
لا بر صفیر ملک صفیرم ریخت — در صماخ فلک صدای من است
لا هیچ غیبم که قافلهٔ شوق — هدهد وادی هبای من است
لا جرس کاروان بی جرسی — دل خراشیده نوای من است
لا شکن آموز زلف سرو قدان — شکن قامت دوتای من است
همت من اگر نتابد روی — نقد کونین رونمای من است
در سلوک آسمان سهیم منست — انتهای وی ابتدای من است
عرصهٔ دهر را پیاده نیم — اشهب عمر باد پای من است
یک بر گاه در بساطم نیست — جذبه کی کارگهر بای من است
نیست نقصان مرا حزین از برگ — عشق سرمایهٔ بقای من است
بر نتابد خرابی آثارم
قصر خلد سخن بنای من است

چشمم گشوده است در فیض نوبهار — از داغ ریخته است دلم طرح لاله زار
منت خدای را که بعون عنایتش — منت پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله هستی با در رکاب من — با دولت سرای سپنجی نشد دوچار
منت اشتر آن جسم فنا را بزندگی — هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده بار

مستغنیانه گام زدم چون مجردان
کر حلقهٔ جلال و سمند بهر بود
تا پای روزگار عیال منند و من
بکران همت است بزیر رکاب من
گامی نخود گزاف چو کشتی نه بسته ام
ننهاده ام بصد ره و نعال کی قدم
نه فکنده ام بعبره و نقش کی درین نقش
مرغوبی نیم از قفس بحر و بر
کرفته ام ز دست مسیح و خضر بقدم
همت بر آن سر است که هر که بروی زند
در کودکی که بود دلم مایل هنر
بر مصرع ز زلف بسلاد فریب تر
حسن بلاغت و نمک گفتگوی من
صوفی بخانقاه سراید گفته ام
در شرق و غرب شعشعه فکرم دوا لید
بر صفحه راز سنبل و ریحان چمن چمن
مسلفت ادیب عقل که باشد چو فکر
فکری که هست قائمه عرش معرفت
در بحر نظم کز خزف ابلهان پر است
نیکرده خشت کاو نظر نوش
اول بهمین حریف که می باندت تنش
زینها گذشته تربیت دیگرت کنم
اگه مکر نه که گذارد کسم سنز
افزون نگوش و مصلحت کار گوش شان

بودم اگر پیاده و گر تا ختم سوار
بار انکرده ام برکاب کسی استوار
میز بدم به تعزیت برد آنه افتخار
بر بادپای عزم خود چون فلک سوار
قطری بود چو کوه مرا لنگر وقار
نشکسته ام ز جام سفال کسی خمار
نگرفته ام به کاخ و سنج کسی قرار
ممنون قطره نیم از ابر نوبهار
نه شکسته ام ز کرده خورشید وسه بهار
از ننگ نای عربده این نیلگون حصار
جوشد ذوق شور ز طبع گهر نثار
بر نقطه ام نشوی خال عذار یار
شوری فکند در دل عشاق بیقرار
مطرب ساز بزم ز شورم کشید تار
عالم گرفت نغمه این تیغ آبدار
مرغوله ریز خامهٔ من ریخت در کنار
ترسیم فرد بر دسر ملک پر ابغار
نطقی که کرده روح قدس نغمه اش نثار
حیف است ریز داب رخ فضل و اعتبار
از گل سخن که دیده خراشد بنوک خار
وانگه در این عرصه میدان گیرودار
ای در رکت ز راه هنر در شکسته خار
از مایه نصیب تو چرخ ستیزه کار
زین بیشتر ستم بدل و جان روا مدار

سن

من گفتمش که انچه سرودی بگوش من
لیکن یکی است سود و زیان زمانه ام
شاید رسد بجاهل و لی گفتگوی من
از نقش کم زبان چه زبان بالکنار را
چون سینه زبان تهی مغز چون قلم
بازار گرمی خزف این گروه را
شعرش مخوان که مشت کلوخی فراهم است
شعرش مخوان که مشت کلوخی فراهم است
حستی مشابه که کشند چون دهن
قلم است و بی طراوت و بی مغز و بیمزه
دیباه خاطر اند بالفاظ بارده
وان نکته است که رزق یکی گیرد از هنر
اما گریز نیست که برهان خفت است
دندان از تیز باتوان رزق فاضلت
پاسخ چو دادمش خردم اذن داد و گفت
دادم عنان بطبع اگر سهل اگر حزن
تا این زمان که عمر ز پنجاه در گذشت
ظلمی که بر قوافی بیچاره رفته بود
یکسر زدودم از قلم معدلت شیم
کام سخن ز کلک من افتاده در شکر
تا قرب صد هزار ز اشعار دلفریب
معنی بحسنی که بود بحر پر شکوه
سنجیدگی چنانکه ز لب ناشنیده گوش
پیرایه قبول وصفای نفس هم

ابیات حکمت است سزاوار گوش دار
سنجیده ایم بر دو میزان اعتبار
کیفیتی فزایدش این جام بی خمار
کی همسر مسند حریفان بد قمار
منشی زنخ زبان سخن هیچ ناکار
عارف نهد چه وزن بمیزان اعتبار
نظمش بگو که ناسره قلبی است کم عیار
نظمش بگو که ناسره قلبی است کم عیار
جولاهه تنیده ملر تار کرد خار
فالیز همن اورد اینگونه میوه بار
یخ بندد از برودت شان در جگر بخار
روشن بود ز نثر به کاران روزگار
رزق دو روزه را بهنر کردن اختیار
ما را بهمت بخوردن خون دل افکار
میدان ز نفت گوی سخن زن چهار
راندم سمند خامه اگر بحر و گر کنار
دارم همان و خامه همان طفل نی سوار
از شاعران کشید شعور ستم شعار
انصاف دادم از رقم گوهری هزار
دام نفس مراست غزال افکن شکار
بر صفحه زمانه نوشتیم یادگار
لفظش بخوبی که بود و ملح جویبار
بی اختیار دل کشدش در بر و کنار
لطف اشارت و نمک عاشقی نگار

کسروی

کوهسار

نرمنده من است گوهر اکنون — پرورده من است سخنهای انوار
از نرم نقطه گلستان بنم ... ند — خورشید خویش را نده برتیغ آبدار
گاهی مگر بخاطر آیدگان ... — ما در گذر که وسخن ماست پایدار
ست گذارده ایم جو موج از قفای هم — در کاروان ما قدمی هست استوار
اکنون نمانده است بدل ذوق گفتگوی — کوتاهی از من و کرم از آفرید کار

خامش حزین که نامه بپایان رسانده
وقت است خامه را فکند دست رعشه دار

ننهندی دل ای خرد هوشیار — بجادوی نیرنگی روزگار
فریبنده دولت زرین پرند — سیه دل نگاری است سیمین عذار
فریبا نگردی بدستان او — که کرده است بازوی رستم نزار
فراغت نجستی در ایوان او — که سیل است و ارکان او ناستوار
چه بالین و بستر گران کرده — که ابر است نام تو سوراخ دار
نبالس سرای سپنجی مسیح — که نابایدار است و بی اعتبار
نبازی بهمره سپهر دو رنگ — غاری این مهره کم عیار
که ... کمانست بس کینه تو — جگر دوز تیر است غافل شکار
گرفته است مالاک رخش از ... — فکنده است برخاک سام سوار
دریده است درع نریمان برد — بریده است سر بان ایران سرار
رزه کرد جرم بزران زیر — گره کرده بازوی مردان کار
فروکرده گور ز بهرام گور — کفن برد خفتان اسفندیار
بزن مطربا ساز ملکی عیش — بده ساقی آن جام دشمن خمار
بجان از من این بنجه مغز — که از مغز گیتی برآرم دمار
مرو را ور آن شادی او قدح — که دلگرم از گردش روزگار
گران گشته بر دوش من زندگی — شکسته است پشتم درین زیر بار

بعهد درین بیغت خوانم اسیر — معمری درین شهر شدم سوگوار
درین سحن اندوه کین بی قرین — درین کاخ سیماب گون بیقرار
چه بویم ره شکوه ... نگر آن — جلوه زحرمان ویار و دیار
کجا تاب این سینه شعله خیز — کجا خواب این چشم اختر شمار
حزین از نوا ... قسط دانگی — دل غنچه خون است و اشک نزار

حزین از نوای ...

بفکن کنون زخمه خامه را
که تار رگ بود تار و کف رعشه دار

ای بطبع تو افتخار سخن — قلمت آفریدگار سخن
از نم ... خامه تو — تازه روی گشته بهار سخن
جز بداد است که ریخته فیض است — نشکند باده خمار سخن
کند از خط و خال خامه تو — دل ربایند بی عذار سخن
از مداد تو عنبر آگین است — شکن زلف تابدار سخن
در امانت خامه نکته ... — گرهی گرفته نگار سخن
گوهر طبع بحرش ... است — ارداتی بروی کار سخن
ترکی داشت در زمانه دو چیز — روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز قسط دانائی — کامل افتاده چون عیار سخن
بر تو التفات سمت تو — روشنی بخش روزگار سخن
نقطه انتخاب خامه تو — آفتابی است در کنار سخن
رقمت نوبهار گلشن فیض — قلمت جویبار سرو سخن
از نوای نی تو در شور اند — خوش صفیران شاخسار سخن
از تو دستان سرای امور اند — عندلیبان نوبهار سخن
سبقت از تست بر سخن سنجان — چون تو نبود قلم سوار سخن
نزند دلنشین تر از تو کسی — سکه بر کامل العیار سخن
تا به جیب و کنار من کردی — گوهر از بحر بیکنار سخن

دل ز دستم بحسن معنی برد — خط و خال بمن عذار سخن

جلدم در عوض اگر بکنم
خرده‌ها جان خود نثار سخن

دوشش دلم طوف کشید خجراه از فراق — هشت حواصل بدید کشت زر عقاب
لین فلک قمر شد از نفس پاک من — ترک بمس جو رسد شد دوی شکل عقاب
داور رومی شب تیغ کشید از غضب — بر سپه زنگ برد حمله افراسیاب
رایت بیکار زد خسرو خاور زمین — برکهسار زد خیمه زرین طناب
ایت الوان کوه از پی عف باک خواند — سیم کواکب فشاند خسرو صاحب قران
کلخن نمرود را دود نشست از صعود — آتشکی دود را داد فلک التهاب
برقع مشکین رند شاهد کیتی کشود — مهر بگردش فکند ساغر لعل مذاب
لیلی شب را نبود در برقان کبود — غازه رخسار زد ماشطه آفتاب
کلک توارساز رفت زان شکری — پیر خرد باز رفت بر سر عهد شباب
باربدی برده را دید بهار نیست — خرد دل شد خجل از روش ناصواب
زخمه بهرسان زدم بر رگ تار نفس — نغمه لبالبان گشت کام تشنه ذوق یاب
نفحه روح القدس در دل افسرده ام — پرده سرای گرفت این معانی خطاب
کاه کهر افروزد دل تیره جرای جنین — محفل شمع چگل روشن و تو در حجاب

شانه بزم رالکش از دل بید خاک خویش
طره انفاس را چند دهی پیچ و تاب

دارم ارزده دلی بیک تراز ده هم — شده ام داغ درین دایره چون نقطه جیم
نشد از شش جهتم راه کشادی پیدا — اه ازان رزکه فتد در گره بخل لئیم
دارم از الفت تن شکوه که نیکو گفتند — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
میرود دم بنوا ناله فرخنده مقام — یاد ان روز که بودم بخرابات مقیم

دلم از جهان نکته وری شان خون شد
بی سوادند جهان نسخه ایام سقیم

بشر

خمش زخوی تو عاشق زبانش ولرزد — چو شمع شعله کند مغز استخوانش ولرزد
ز دور باش تو دارم نکه بدامن مژگان — چو بلبلی که خورد مهر آشیانش ولرزد
غبار دامن نازتر الکو سرمه ز عزت — مبادز دیده بردا ستیم کسانش ولرزد
کجل شود ز رخت شاخ ارغوانش لرزد — بگلشنی که بیابی چمن لاله رنگ خرامی
خزان بهجر فسرده است در گلو نفسم را — زبان خامه کند شرح داستانش ولرزد
زبیم نازکی خوی یار زد سخن — جرس فرو شکند در گلو فغانش ولرزد
با خرام بیاید عبیر خاک وگریبان — نسیم صبح از گرد کاروانش ولرزد
عروز ناز نکویان نداشت است جرعی — برود عمر گرفت است دل عاشقش ولرزد

چو مفلسی که فتد کنج شایگان است او
نهفته است دلم داغ بیکرانش ولرزد

ازره و غمزه‌هات صفدر صاحبقران — خود نگاه فدیه تیغ دریغ در دستان
منت سرو قدت فصل بهار خطت — بار نهد بر زمین نازکند بزبان

آتش زده ایم افزایی را — افروخته شمع خاوران را
پرورده در آستین مژگان — اشکم دریای بیکران را
از محشر داغ سینه من — هم ساخت ستاره سیاران را
بحریست محیط غم که در خون — نازد نفس شناوران را
چون بیضه تنگ صعوه عشق — پرواز عقاب شهپران را
آن غنچه دهان که شرم لعلت — بر بسته زبان سخنوران را
اورد بگوشش خون حسرت — عناب تو لبیته شکران را
مژگان گهت لوای قامت — خم ساخته تیغ جوهران را
سرمایه نگاهت از گشادی — بار آرده سکرا ان را
خامش نشود زبان ز شکرت — چون خامه بریده خنجران را

یکپاره دل ز تاب مهرت
اخگر شده سینه مجمران را
چون گل زده چاک فرقت تو
جیب و بغل ستمگران را
صهبای حیات بخشد از نطق
یاقوت تو روح زوران را
یاد مژه جگر فشان رست
چنگال شکسته اژدران را
دست لگزدا مان کربابت
افتاده قیصر قیصران را

میرسدم از سخن است حرم داشتن
لایق شان منت مرده نابکار ده
نقط و معانی بود زیر رکابم روان
ست هگر من است محوطه‌م را زدن
از نفس عرش درخط سبق رقم
دست خوش موسوی حربه دریا شکاف
از تن مانوی غازه بازرنگ ده
لیلی معنی که نقطه سیه خانه اش
کلک مرا در رسد در ره رانشگر یا
باج بکلکم دهد خطه دانش پروری
رسم بیان همت دل بنمک پروری
از سخن آراستن مجلس دانش وری
بر فلک بروی منبر سد القصاده
شد بسخن کیمیا چاره بنا شد مرا
جاهل و دانا برد از سخنم لذتی
عزت مردانه خو عادت خود کرده است
جرعه خون جگر خوردن و روشن است
همتم افسانه گر قاعده حاتمی

مشرق و مغرب زمین زیر قلم داشتن
نوبت شاهی زدن خامه علم داشتن
این بود اندر جهان جبل و حشم داشتن
شیوه کلک منست معجز دم داشتن
دامن ره صفحه را باغ ارم داشتن
سر خط خصم قوی رو بعدم داشتن
برا اثر عیسوی معجز دم داشتن
خامه مجنون صفت طوف عجم داشتن
نغمه بقانون زدن ساز نعم داشتن
تاج بفرق قلم نهد فوج علم داشتن
کار زبان گشت تیغ دو دم داشتن
جام معنی زدن مجلس جم داشتن
یک تنه خورشید خرد علم داشتن
از دل گرم و نفس آتش و دم داشتن
نزل بفقر و غنی خوان نعم داشتن
نغمه و شادی زدن پرده غم داشتن
چهره کاهی ز غم رشک بقم داشتن
کیسه دست تهی بذل و کرم داشتن

مردمک

مردمک دیده‌ام خشک بماند ز دل
ساحل آرام را تا چه سیاست
سیر منزل شود وحشت از این خاکدان
کام گلوی تو تر شیر تو هل نکرد
حرص طمع را شونده که گدائی است
هیچ نداشته فایده فرسایی
یا فتنه از خری لذت تن پروری
خنده دواند ترا مغز طمع پرور است
حس چه می پروری فکر دل زار کن
شهد و سم انگبین صاف و رع ریختی
گوش سخن یا شنو صرفه کار است نمود
مزرع دنیا و دین سوختی از ابلهی
سکه قارون زند چون برخ اندوختت
مالک دینار شو حسرت درهم شکن
با مژه اشکبار گوهر سخاوت برار
فخر تو از خاندان لاف نوازی است
کاسه دریوزه گر چشم لیمان بود
مایده قسمت است نهد و شریک جهان
در نظر من بود دولت دنیا و دین
آرزوی خاطر است طوف حرم نهفت
از شرف دولت است سجده آن آستان
بر در خدام او رفتن بستن کمر
از اثر سطوت خار بیابان او
حلقه درگاه حق در نظر عارفان

عادت دهقان بود داس هم داشتن
ذوق دل انگیختن موجه هم داشتن
راست بجنت برد جاده رم داشتن
کار تو از کودکی خوردن و غم داشتن
خالی و پر ساختن فکر شکم داشتن
داده از ابلهی تن بورم داشتن
فرض وجود تو شد پاس علم داشتن
رحمت موران دهد قوت شکم داشتن
راست بماند هم کرگ و غنم داشتن
بیاید
بهر معجون ملک مدحت و ذم داشتن
جنبت نکو حاصل از قدر اهم داشتن
تخم ستم کاشتن ذوق نعم داشتن
روح گوا هان دهد چهره درم داشتن
لکه پستی بود داغ درم داشتن
ابر و گهر ریختن دست و کرم داشتن
بجلس آدم نشد از آب و علم داشتن
گریه ز خار و خس سود و سلم داشتن
کفر طریق رضا لا و نعم داشتن
رایت توفیق را پیش قدم داشتن
بوسه بخاکش زدن کار اهم داشتن
فخر عرب یافتن بخر عجم داشتن
وز قدم بندگی رشک ارم داشتن
دل بتن ناتوان شیر اجم داشتن
سر بدر تعظیم اوست قامت خم داشتن

نقش پی زایرش زیب جبین شرف
مایهٔ خدمتش منزلت جاودان
ای شه مردان توئی حامی و فریادرس
دوری درگاه تست از کمی قسمتم
خسته مرا هجرت از کعبهٔ آن آستان
بسته ره بازگشت چرخ نگونبخت را
در بکامم نشد چاره و تدبیر هیچ
ساقی کوثر توئی تشنه لب فیض من
نیست دل جز بتو مست بچشم خرد
کفر طریقت بود در نظر راست بین
حجت گویی بود نزد شناسنده گان
کوشش بنماید شود عجز ثنای ترا
از تو بلندی گرفت مرتبه سروری
دامن دل میکشد شوق ثناخوانیت
بوی از اخلاص من در همه جا میدهد
از خطر مدعی داشته در ایمنی
از دم صدق و صفا سینهٔ پاک مرا
خامهٔ حسان افکند دست تمناگری
شنود دبیر به ام نشئهٔ احسان تو
بر غلام توام سان خداوند هست
خرد و برادر خزین رفت ازین عالم ان
هیچ بنماید چرا عادت ازین بقا
موجه دریا زند تلخی کامت حزین
ای نفس سوخته صبح شباب تو شد

خاک ره عابدش فخر قسم داشتن
لازمهٔ فرقتش رنج و الم داشتن
پیش توی ناله از خست و کم داشتن
سوخته جان و دلم داغ ستم داشتن
کشته مرا حسرت از کوت نعم داشتن
باید ازین رهگذر حسرت و غم داشتن
کار من از تمام سعی اتم داشتن
غیر تو نتوان ز کس چشم کرم داشتن
کعبه فراموش شدن رو بصنم داشتن
جای صمد در بغل نقش صنم داشتن
لعل و خزف ریزه را هم سر هم داشتن
گو چه نیاید چو گل جیب [illegible] داشتن
بندگیت را شرد فخر امم داشتن
بایدم این غازه را از پی رقم داشتن
فلک ثنا سنج را غالبه دم داشتن
دشت خیال مرا صید حرم داشتن
مرتبه اندر جهان صبح دو دم داشتن
فرض بجا و قلم حرمت هم داشتن
از تو قبول دعا از مژه نم داشتن
گوشهٔ چشم کرم سوی خدم داشتن
چند درین فتنه که قلب و قدم داشتن
خوار شدن از جهان ملک قدم داشتن
از قدحت دور باید شربت سم داشتن
تا بکجا می توان پاس حرم داشتن

تنگی میدان نشود قید کمیت قلم
کرد سخن مختصر قافیه کم داشتن

این از تری که خامه انگیخت
ناخورده نم نوا دمیده است
کلکم به ترانهای خاری
دستان زن خامه ام بکابک
ابر دل شسته جو در بر
خضر قلم در سیاهی
آمیخته خامه ام زعفران
کوثر نمی از دوات من برد
آید جو بنم نخوش خرامی
تا زمزمه من ترانه سنج است
ریزد شکر از زبان کلکم
بر قاره فهر ماتم بینا
رنج قلم بحکم راکبی
آتش جهد از شکر سنانم
کلکم سخنوران امیر است
سرداد دستی اذعان
بر درگه زعیط نطق سفته اندم
آن گوهر افسر نبوت
گوشی بدر خوشاب میکرد
از فیض قبول آن کمر م
بی سکه من که بادجا و بد
بن بنده که غلام اویم

در جیب جهان در عدل ریخت
رنگ از رخ آسمان پریده است
گسترده نعیم لالهزاری
رامش گر سیاره را کند لنگ
رنگ همه طوطیان کنم کر
لب پرده بخشمه آبی
با آتش عشق آب حیوان
بنیان گهر از فرات می برد
از بخت بلی افکند نظامی
یک تار گسسته پنج گنج است
مصر سخن است از آن کلکم
اقبال جهان ستانم بینا
خوابانده درفش کاویانی
خاربست فسرده تنانم
یک غاشیه کش مرا جریر است
فرمان بلاغتم ز عدنان
بر درگه مصطفی وفا بندم
دریائی بحر فتوت
جان عجم خطاب میکرد
شد ملک سخن مرا مسلم
رایج نشود طلای خورشید
جمشیدم و دست جام اویم

بی آنکه تلاش فکر کاود / نعتش ز دل و زبان تراود
درجوش بود شراب مهرش / یک خمکده است نه سپهرش
العرش جناب لامکان گرد / عالم افروز نور پرورد
معراج نخست آسمان است / معراج دگر علو شان است
روشن گهران آب بوسی / زیر قدمت بخاک بوسی
جسمی که بدر رکعت نتابد / عین الشمس خطاب شاید
مژگان که غبار در رکعت رفت / نور دل و دیده اش توان گفت
جسمی که ترا بجان فشانیست / تن نیست که جان خانه دان است
ای زاده اولین قدرت / قدر تو ورای فهم و فکرت
آدم ز تو یافت سربلندی / نوح تو طراز ارجمندی
معمار حرم سرا خلیل است / جان و دل قدسیان سبیلت
در طور کلیم یک شبانست / کونین نواله خوار خوانت
عیسی به بشارت تو دم زد / زمزم بعطای جان رقم زد
خاتم تویی و تویی سلیمان / جبریل تراست هدهد از جان
کی در خور تست عرش بلقیس / اول قدمش بعرش تقدیس
ای صدرنشین بزم لولاک / در خاک مذلت از افلاک
خرگه زده بی نشانی / بیرون ز مکان لامکانی
کرسی بجای زینت تست / ماند ملایک از رکابت
نه خنگ سپهر لاجوردی / از شوق تو گرم ره نوردی
گر نه ز رخ تو نور می تافت / کی مشعل مهر نور می یافت
طوبی بود از قد تو سایه / سدره ز درت نخست پایه
عزت ز تو زمره فلک را / رفعت ز تو منبر فلک را
ای شمع طراز سقف قندیل / پروانگی تو کرده جبریل
نقش قدم تو تاج عرش است / بر خاک ره تو عرش فرش است
مسجود تویی و قبله آدم / قدسیت ثنا گستران خم

شد قصر [illegible] چو بنیاد / گر از تو بقصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه ات مهر / ننمود بخلق سایه ات چهر
سرگشتگی فلک چو نیش از تو / اخگر مه نو در آتش از تو
ای بیشتر بی حجاز مطلع [illegible] / در حلقه گر بایدت برقع
زیبنده قرب قاب قوسین / خاک رهت آبروی کونین
املاک رهین بحر جودت / افلاک طفیلی وجودت
کی نعت تو حد خاکیان است / زیب دم پاک قدسیان است
ما جسم و لی تو جان پاکی / ما در سمک و تو بر سماکی

حرفی نتوان ز دل سرایت
ای جان مقدسان فدایت

یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو / پیش تو چون ننالم از جور آسمانی
از عرض شکوه هرچند خالی نمی شود دل / از من سخن طرازی وز خامه جو[illegible]
ناید نهفتن از من با لطف شامل تو / رازی که می نماید در سینه ام نهانی
در سینه شد چو بنده در حضرتت گستاخ / نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی
هم چشم تو نیز از تست پیمانه املها / لبریز گوهر از تست گنجینه امانی
با هیچ نوایت اردیبیع و خفقان / کاریکه میکند مه با مکر آسمانی
فریاد رس خدیوا ابداد بین که کرده / بیداد چرخ ما را تاراج زندگانی
در صدای حمایت بود در سپهر شکست / پشت خمیده ام را از بار زندگانی
با این و شیرین جنتی و بور یامیت / این است در بساطم ز اسباب این جهانی
از نقد در کنارم رنگ طلایی مست / زالوان نعمتم نیست جز رنگ ارغوانی
بکسته الفت من از جلد سو خابان / پوشیده همت من جز چشم از نعیم جانی
آواره هم چو من نیست خاک بهلو دیگر / تا این کمین شکار افلاک گشته با نی
ده سال شد که در بند غم مرا گذشت / زنبیان کمی بداده بر باد زندگانی
دسر دی زمانه خرم بهار عمر / عریان تنی است نخلم از باد مهرجانی

این سر غبار راست زانکه سر دادی — خون بار دیده ام را بفرست ارمغانی

ما سکه نور رایت کلکونه بر فرازد — از ذره کمتر آید خورشید خاورانی

در خون نشسته دارد سار جگر فشارم — من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی

نه قوتی که آیم تا خاک آستانت — نه طاقت که سازم با حرفت همزبانی

از باد سرد مهری شاخ خزان رسیده — رخساره در زریری زاغصان حمرانی

نفس بلند همت تا کی کند تحمل — با طعنهٔ اراذل با نخوت ادانی

در سومنات دلی مدح تو سرایم — زان پیشتر که آید بلبل بژند خوانی

بر فردی از مدیحت باشند مدار گردد — من اسره المعلی من سرقه المعانی

بر سو صریر کلکم طبل سکندری زد — تا گشت در هوایت گرم مدح خوانی

نیکو بمایه دارکی میبان خامه را — خرمن کی بیارد زمیان گهرفشانی

بعاک عزیز دیم نیجه نهمتن — چون خامه ام گشاید بازوی پهلوانی

لب بر گشاد گوهر در جیب کردگان کن — کف رگ و کفزان صد گنج شایگانی

از داغ مهرت امروز محفل درآرم — کمتر دهد چو من یاد آثار باستانی

از مصرع توان یافت طبع سرفرازم — جابر ابن ثابت شد ابن جودت درو آنی

برگزیده است حسان رطب اللسانی — بر ترکمرد سحبان ابن معجز البیانی

از صولت مدیحت ملک سخن گرفته — گردن فراز کلکم با خیر کاویانی

گر حضرت تو باشد آن لطف دل تمام — مستان معنوی را تا خمر سرمدانی

قدر سخن بلند است زیرا که دارد آباد — تا خم سروران را اصرف رفیع شانی

از معجز سخن ماند روح اللهی عیسی — موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی

بستد کاخ ملک و ملت از ملک نکته پرور — منهدم المعاهد مستحکم المبانی

از عنصری بود نام شاهان غزنوی را — از گنجوی چو سنجر شاه ارسلانی

آل بویه رفتند اما بروز کار آن — وارد روان آنان شاد و مهار و بیانی

سلجوقیان گذشتند اما ز انوری ماند — نام بلند ایشان بر لوح این جهانی

دور اتابکان رفت اما کلام سعدی — پرورده نام شان را آب زندگانی

ذکر اویس باقیست از گفتهای سلمان — نام تکش دیدیار اخلاق اصفهانی

شاه مظفری را نسلی نماند لیکن — بر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی

راه سخن نمودی در حضرت حزین را — از عفو اگر نمودی امید طیلسانی

کلکم ز فیض لطفت زانسان بجلوه آید — کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی

تا سرفراز گردد است نام تو خامه ام — با گوی مهر دارد دعوی صولجانی

بر صفحه ام بنازد جمشید و نقش خاتم
از خامه ام بنازد ارژنگ و کلک مانی

اباحسن القیت حبک منعقد کی — ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا

وانت منی قلبی وروحی و... — فلست اری قلبی بغیرک راغبا

وقال رسول الله فیک بمعشر — وصاح بالوحی الجلیل وخاطبا

فمن انا مولاه فهذا ولیه — ولاک علی حل الخلیقة اوجبا

اتیتک یا مولی الانام ... علی — فلا رحت معاذ الله بدوا و ذنبا

قد نیک یا ربی و دعانی ... — وفی مذهب الاخلاص لست معاتبا

فیا غرة الاطهار من بنی غیرکم — واسعد من انتم رجاه و اطلبا

عسی الله ان یعفو العثار بحبکم — اما حبکم یمحو الذنوب واذهبا

علقت بدی حبا یحل ولا بکم — فو الله بالزلات لست معاتبا

طربت بحان العشق من کاس حبکم — سقانی شرابا بالدوا عذبا

الی الله الا ان یتم بنوره
ولو کره الفجار طغیاناً و ابا

حزین از تقاضای همت برانم — که خوان سخن را باخوان فرستم

ز شوری که از سینه ام موج زن شد — مرخم جگر را نمکدان فرستم

نگنگ عراقی نژاد خود از هند — سوادی بخاک صفاهان فرستم

چو بوشم گهر را ز گوهر فروشان — انار لعل درجی بگیلان فرستم

شکنج تنگ دارد دلم را — صفیری بمرغ گلستان فرستم

زفاکر کلک انبو خرامم　　شمعی بناف غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند و مصری　　رطب اللسانان عطایان فرستم
درین قحط سال بلاغت حدیثی　　بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو رقع کتابم ز رخسار معنی　　فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست　　مکرر معانی حکیمان فرستم
تراشیدم از دل نحی بر اکه شاید　　بدر یا دلی زادگان فرستم
برانم کاوراق اشعار خود را　　چو شیر از به بندم بلقمان فرستم
سخنهای من گرچه عالیست یکسر　　همان به که جان را بجانان فرستم
سپهر فضایل ملاذ افاضل　　که سویش تحیت فراوان فرستم
نشیل نبی و ولی صدر اعظم　　جگرپاره چند شایان فرستم
ز ابر قلم تحفه محفل او را　　نخاک نهفت در غلطان فرستم
کدام این که رسم گز تنک دستی　　کلین قطره را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین
بسم نامهٔ جور هجران فرستم

ریز و شکرین نکته خزین ازلی کلکم　　کام همه شکرشکنان ساخته شیرین
از غاشیه داران تلک آیات کمینم　　اندیشه چو بند دو بلکت قلم زرین
خونین جگر از حسرت او اطلس واعجمی　　غرق عرق از خجلت او کوثر و تکسین
در مرحله وادی قدس است سبک سیر　　در حجلهٔ مخطیهٔ عالم دو شیخ آیه تمکین
بر اوج رسائی عروجست چو شهباز　　در صید تدروان معانیست چو شاهین
در گنبد گردون چو فشد بانک صریرش　　مرغان اولی اجنحه اندیه تحسین
گلریز چه در انجمن نظم و چه در نثر　　گلبیز چه در موسم دیماه و چه نسرین
از خجلت او خامهٔ مانیست نگوسار　　وز نکهت او نافه نفس باخته در چین
در چشم دبیران نو آموخته پیکان　　بر فرق حریفان زبان ساخته زوبین

زهست

از هست قطرات جو دستم گهرافشان　　وز جور ذاتی است چو تیغم گهر الکن
دستان زن عشق است بسوز دل و دارد　　چون لاله درین باغ جگر سوخته حدین
در طول بقای شکرافشانی این نی
دعوت ز دعا گوی و ز روح القدس آمین

بوستان آید ز خامه ام که بصدق　　صحبت با همنشین وفا و وفاق
ترجمان غم نهان من است　　چون زبان بسته با دل مشتاق
هم نی خوش نوا و هم نامه　　اه عشاق و ناله نیخ عراق
بکر عشق را بود مسیحی　　شاهد حسن را بود خلاق
سر معشوق از نوالش گرم　　دل عاشق بناله اش مشتاق
نقش او رشک صفحهٔ ارژنگ　　مداد او میل سرمه احداق
نقطه اش بدر اسمان شرف　　لبان آسوده از خسوف و محاق
کرده مستانه جلوه اش نیک　　عرصه بر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر　　سر سبزه را بود مطراق
بارک ابر معنی است چو برق　　شب معراج فکرتست براق
گلشن از فیض او است چو نفس　　روشن از نور شمع او افاق
گهر افشان ندیم تسنیم به طبق　　نکهت خازنان سبع طباق
علی افزای این معوس طوق　　لوحه پیرای این مقرنس طاق
تماید ز سوم وقار افرق　　سرکند چون زقصه های فراق
نطق حسان دید بعار سلوت　　نای سحبان دید برنج ختاق
تا ابد بار در کف تو حزین
زینت افزای این کهن اوراق

ثنا و شعر شناسان قلم را زبان　　رقعه انطاعی حق گاه که انطای علی
گاه در طول کند صف شکنی گاه بعرض　　ذوالفقار کف حیدر افکن کرار علی

گر گذارد قدمی سوی جناب وزرات — از تهتک نبود عیب بمیدان ملی

زلف ثلث سوادم چو زبان قلم — تو به برداز بار آتش زلف عملی

نکته گر لاغر و گر فربه از آن هیچ کمست — مصحفم گاه بود رحلی و گاهی نعلی

وقفه یک جا نکند خامه نورافشانم — مهر گاهی اسدی باشد و گاهی حملی

کرده برداره ام حلقه بگوش خط یار — رنگ خورشید بود نقطه ام از بی بدلی

نقش کلکم که بود در روشنی چشم خرد — کرده در دیده بی نور حسودان کحلی

تا بی از خامه کی خضر صفت عمر ابد — بینی از ناله من بر تو فیض ازلی

میکند فرق دماغی که بود بوی شناس

عنبرین از من و زین گنده دهانان بصلی

چون زادم از نتایج علوی مهد خاک — عنقای قاف همتم از عرش ذو صفر

باکی تمام زجر و صفری تمام اثر — کامی شکر دل چو دایه شنود بست زشیر

لب را زجوی کوثر و تسنیم تر مکن — خون جگر بس است ترا قوت ناگزیر

این نکته در طبیعت من گشت مطلع — زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر

عهد شباب و شیب براید برین نمط — پنجاه سال رفت مرا این نهج مسیر

نم در جگر نماند ز بس برکشیده ام — زین راتبم بخانه قلیل است و نه کثیر

جاسم محال نم که جگر بود مدتی — دندان گرانی من جنبی از عیش دل پذیر

این قوت خوشگوار که حق اندر من نوز — خود مانده ام تقید حیات [illegible] دژم اسیر

کالای من بود هنر در بساط من — هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر

بالیده در کف از شکن نامه ام قلم — سجده در فلک نی خامه ام حریر

وزن گهر بکفه میزان من سبک — برد برف بلاغت و الای من قصر

خدا

گیرم غذا نگرده شود کس هنر فروش — صد خرمن هنر نخرد در جوی شعیر

زین روزگار سفله که اندر ردی کار — بخت زمانه خرم و چشم فلک قریر

این مغز بوشناس که یاران عهد راست — شکستش هزار بار به از مشک و از عبیر

زین طبع پاک زاد سزد گر برا کشد — جای شگفت نیست

[illegible]

جای

جای شگفت نیست کزین وضع منقلب — بیرون خم از کمان رود و راستی زتیر

انصاف گو که زندگی تلخ و ناگوار

بندید زیاده رحمت این ناتوان پیر

و من مخالس بیانیه

لایق مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همین سپاس کنم

هرچه گویم نه تهمت است و نه لاف — از حسودان چرا هراس کنم

گاه باشم مقام خود را پست — به محدب اگر مماس کنم

سر کیوان گردد از سستی — می داتش اگر نکاس کنم

فرس طبع چون برانگیزم — خاک در چشم بو فراس کنم

کلک معجز نگار چون گیرم — نی با هوس بو نواس کنم

در دلم خون اگر فتد از جوشش — آتش از طور اقتباس کنم

گر جهان [illegible] — بجوی خجلت ارتماس کنم

[illegible] — پنجه در پنجه حواس کنم

بچه امید در زمانه [illegible] — شاهد طبع روشناس کنم

کش زبان مرا نمی فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

و من ما ترجمه

روزگار است عقل می گوید — عزلت از خلق روزگار کنم

در بروی جهانیان بندم — بکنج آسایش اختیار کنم

سفر دور مرگ نزدیک است — فکر سامان این دیار کنم

زاد راهی کنم تهیه ز دل — گهر اشک در نثار کنم

دست از طول آرزو بکشم — باهمین خون دل مداری کنم

عشق بازی بخویشتن فکنم — ترک یاران بد قمار کنم

ننگم از شهر رو بکوه آرم — خانه در سنگ چون شرار کنم

نیک چون کارها بدست خداست — نتوانم بخویش کار کنم

زین سپس فرصت از خدا طلبم — دیده در راه انتظار کنم

در جواب شنهاق نامه سلطان مغفرت
اسماشاه طهماسب صفوی نوشته

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو
خون گرشمه در جگر اصفهان کنم

گنجینه جمیع کتب نام بمدح تو
دست و دل نیاز جواهرفشان کنم

صد گلستان لوبهٔ نرم از لب ساز
خواهم نثار راه تو ای خرده‌دان کنم

گر خامه ریزد از کف جود تو رشحه
ابر بهار را ز حیا جوی فشان کنم

بر جا حدیث نسخهٔ خصم افکنت شود
از طعنه‌ای بناخن شیرزبان کنم

از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن
صد گل ز امن تهی جهرد کان کنم

نگذاشت جوش رعشه که خالی کف مرا
تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم

از گردش زمانهٔ ناساز شد هرور
خیلی وداع بزم تو ای قدردان کنم

از صرصر تند دل مغز در لانها
خواهم که جولش را بفراق امتحان کنم

ومن کلامه اتفاقی

گشته است صفحه دامن دشت از نقش جرش
نازم خرام کلک همایون مثال را

در حلقه مات ملک سلیمانی نخش
گویم شکر سلطنت بی زوال را

بر روی ملک مات است که مالیده از فلک
بر خاک عجز ناصیهٔ پور زال را

اوج فلک در آب گهر گشته غوطه‌ور
کلکم گشود تا کف دریا نوال را

لیکن ز شرم گوهتی مدح مرتضی
علی برادرم عرق انفعال را

ایضا

افتاده‌ام بصحبت نامردمان چرخ
دور زمانه ام ستمی زین بتر نکرد

وحشی غزال مست شده هم اخور خران
جوری بکس زمانه ازین بیشتر نکرد

گردن کشید از قفسی عندلیب و گفت
آسوده بلبلی که سر از بیضه بر نکرد

ومن حکمه

نمود این سوال از فلاطون کسی
ز دشمن چسان کینه باید کشید

جوابش

جوابش چنین داد روشن روان
تفضلی که گردد بر او برمزید

ومن رواشحه

ایام گرسنه از دهایی است
کور است نوالهٔ مغز ادم

گشته است بخون مردمی سرخ
این انقره دیو زاد را دم

این تیشه نخل میوه افشان
نگذاشت رشته و فانم

ابنای زمان بر تبه پیش اند
از ابن زیاد و ابن ملجم

آفاق گرفته ظلمت جهل
کو جیغ که از صفا زند دم

چون سلسله در نطاق رقاص
منشی شعله فتاده در هم

از باد در روزگار سالی قیصر
با حلقه تفاق زاده تو ام

دور است سلامت از بقاشان
شد ترک سلام شق السلم

کو نوح و دعای چشمه زالش
واجب شده است و سوی عالم

ومن نفحاته

ای چرخ باید از تو در عرصه گه زدن
من ابله طرح داده‌ام این فعل مات چیست

تا کی ز جوی دیده کنی تر لب مرا
تا آب تیغ هست مرا منفذ آب چیست

کج بازی ترا سببی هست در میان
تزئین مهر و کین تو با کامیاب چیست

هرگز ندانستم به تلخابه تو چشم
این دیده را نخون دل ای ماهتاب چیست

پنجاه سال شد که شب تر نخفته‌ام
در جام عمر جرعی تلخ ماست چیست

فردا که خط کنیم ورق هست و بود را
آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

ومن وارداته

در همه عمر بر صحیفهٔ دهر
هر چه این کلک مشکبار نوشت

اول از الموح خاطر من
قلم فیض کردگار نوشت

ومن نظمه الرایق

از جهل سال فرزدل شد که بیکو بخی — من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
ان سرافیل نفس سوخته ام کز تف دل — مید بد از گلوی خامه ام نفحهٔ سور
بالد از تربیت ناله من شعله شوق — زیر بال نغم گرم شود آتش طور
بر که بر کز رگ جنبان قلم ریخته ام — بود آویزه گوش ورایام شهور
دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گردیده — مصرع راالعبد اکرام جو بیت معمور
وحش وطیر از اثر ناله من در شور اند — چون سرایندن داود بآیات زبور
طرفی از شهرت واز شعر که بسیم این است — که سخن قدر مرا کرد بعالم مشهور
ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاک — زیر این گرد کسادی شده ام زنده بگور
ان فرومایه بیچاره که امسال زمان — گشت بد سخن با همه سامان قصور
نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی — لفظ را عار ز ربط آمد و از معنی غور
از دمن برچه برارد نگر یابش زدر — مزد بیهوده از بهر خودان خر طنبور
بکتاب لغت و دفتر اشعار کند — از ره کده بدریوزهٔ الفاظ فرور
کند از جهل درک سیه ار چند ورق — ان بجلیت نه جعفش زالحی سطور

طرف او صحبت ندانم ز کجی جرا دم
کو بامید چه این نیز بخود بسته ز زور

ومن کلامه الفایق

ز گذشته فتادم بمحاک غم — بزم حلقه زار امکان راحت دور
دنی دیار محبت تنی خراب ستم — بنی محیط شکایت سری لبالب سور
زگریه بر رگ مژگان جواهر در باک — زبان لبر سو سوکشته بود محشر صور
گسسته تار امیدم فلک بر فرسنج — نگهچه ططلقه جام مرادم جهان سنگ فتور
گو نا گهان بر مرم از خاک — که بود گرد رهش توتیای دیدهٔ حور
شمیم گلشن کوش عنبر حبت فا — نسیم رقو لطفش چراغ زم حضور
مرد گفت که ای خانه کو زاد حرد وفیق — خرابهٔ دلت از فیض دوستی معمور

شکسته

جهان که بر قلم التجوات ناله سرات — مدار کلک بلاغت شعار را مقدور
نگریه لعتنش ای سوش سکته دلان — روزگار تو ویرانه و فا معمور
سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم — دلم بر آتش و چشمم بر آب و بخت شور

نه غنچه گفت بگوش دلم که شکوه حطات
اگر شکوره در بلیه باشد صبور

ومن سوانحه

خامه شکین من تا شد و معنی طراز — کرده جهان سخن تنگ بد اندیشوران
سر نتوانند فراخت حاسد کینه بخت — خامه مرا در بنان تیر بود در کمان

نعت السیف

عاقلی رنجه شد از طعن عدو — قلت بند عو کیف یسوع
راست گر گفته چه رنجی از راست — ور دروغ است چه رنجش ز دروغ

نعت السیف

بلف تیغ من از دها بیکر — اباصولت شیر و خشم پلنگ
درین کاخ ظلمت درخشان چراغ — بهیجایی ایجا تنا ور نهنگ
به پاکی گهر لبالب زآب — ز خون بلانش بر خساره رنگ
نماید ظفر را به ساغر شراب — شکر را انجام مخالف شرنگ
مبادا از رخش زلف حور نهان — زآیینهٔ آتش دور است زنگ

ومن بدایع افکاره

یکی از اهل ورع کاو بی را — جانب ادینه بجو آند
که بیا همره من تا مسجد — کاو اثر دعوت عابد رماند
گفت با خود که شگفتی است سگر — هیچ عاقل سخن اینگونه نراند
سنت و فرض من فرمان منست — که ذکر ببارم افشاند
نتوانم که دهم بانگ نماز — می ببارم ورق قرآن خواند
نه امامت نه خطابت دارم — سخن از وعظ ندارم شنواند
کاو را مجلس از مسجد باید — نه منبر نه محراب آن ند

ازلی دعوتم ابن مرد خدای / لی سبب منت که این مژده رساند
اب از جاه کشیدن دائم / زیر این بار گران باید ماند

ومن کلامه الانیق

عزازاده خاطری که بود / برتر از چرخ الخمس پایه
با جهان زیر اسمان هستند / همچو در زیر پاکیان [illegible] پایه
گر سر از بیضه بر کند باشد / مادرش طبع و مرکزش دایه
همه از سفلگی سبک تمکین
همه در ناکسی گران مایه

ومن نظمه الرشیق

حیرتی دارم خرد از حال ابنای زمان / کودنی چند از چراگاه گلی و کوتهی
بوزه دعوی کنند در میدان لاف / مبتدی ناگشته چون گشتند یارب منتهی
دیده از بینش مجرا سینه ازاد راک / قالب ازجان بی بهره وصورت از معنی تهی
بردی موری نه او باز مردان در مصاف / رهنه گاهی ... در جلوه با سر [illegible] ها
غول صحرای غوایت دیو کیش هوا / کورتا در زاد ه ماو خضر راه گمرهی
موج را کرده خلاص از جهلت سرگشتگی / قطره را اورده بیرون از حجاب بی بهی
معنی کامل عیاران خرد را کرده تیج / در دکان معرفت زنده دهی
جز بکبر فهم ناکرده زما و [illegible] / غرهای و بوند اند از ضمیر هوای
خامه زبان در عذاب و صفهر لسان دو دال / تحصول درک معنی از جهی وا زبهی
مردم ار بنیند بزم این و مهر وفهم این
می نخواهد دید دنیا بعد ازاین روی بهی

ومن مواعظه البالغه

ای قدر خواهش در جهنم قلق مار / اری بقدر حاجت طالب دلیل باشد
یک قطره ابر و را نتوان زندگی داد / لب تشنه جان سپاردم گر سلسبیل باشد
ازادی دو عالم در قطع ارزوهاست / ای نکته رهروان را یارب دلیل باشد

ومن سوانحه

در عمکده جهان ندیدیم / محروم تر از فقیر جاهل
از فقر نه بد کام دنیا / هم اخرتش ز جهل باطل

ومن کلامه

بر روز کز بر در توای شاه بگذرد / روزی مرا ابم از غم جانگاه بگذرد
اخر نه راحت تو ماند نه محنتم / این نیز در چون نسیم سحرگاه بگذرد
بر برگ ست چون خوش و ناخوش گذشتنی است
خرم کسی که با دل اگاه بگذرد

وکتب الی بعض اصحابه

ای نور نظر ز دیده ما / رفتی و گل بما فرستادی
دیده را که بود در ره تو / گل نه خار جفا فرستادی
گر مثت را جو نبت با بای / غم عالم بما فرستادی
خار خار بجیب و دامن وگل / بمن اینوا فرستادی
دل وچشم هوای رو تو داشت / گل حسرت فزا فرستادی
هم خود الصاف شیوه کن که چرا / جای خود بیوفا فرستادی
ای تو نخل وفا مگو ز چه رو
گل ست اشنا فرستادی

وکتب الی بعض احبابه

لائقت تحفه زین چو نبود / ابمان سخن فرستادم
تنک شرمنده ام ازین که عقیق / ارمغان یمن فرستادم
از رگ خامه چند زیره گهر / یکبار عدن فرستادم
شکی از نافه غزال قلم / به نثار ختن فرستادم
گل افسرده ز گلشن دل / به بهار چمن فرستادم
بوی از نغمه های رحمانی / باد لبس قرن فرستادم

برگ از گلشن خزان زده‌ای / سلام سخن فرستادم

سخن از اوج عرش بود وطنش / باز سوی وطن فرستادم

این قطعه در محاکمه ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق و پسرش کمال الدین اسمعیل اصفهانی میرزا ابوطالب [illegible]

دوش از بر یاری که دلم شیفته اوست / ور شرح کمال خردش ناطقه لال است

آمد بسرم قاصد فرخنده سرشتی / با نامه عذبی که چو سیراب زلال است

شرحش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر / هر سطری از آن در نظم عقده لعل است

بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم / کز بنده رهی حاصل آن سوال است

کامروز در این ناحیه عاشق را / غوغا بسر شعر جمال است و کمال است

القصه درین مسئله یاران دو گروه‌اند / در حجت ترجیح یکی زین دو جدال است

این شعر پدر آورد آن شعر پسر را / یک سو نشد این مشغله امروز دو سال است

راضی شده‌اند این همه یاران مجادل / کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثال است

بگشاد لبی پاسخ سنجیده زحوش / سیمرغ خیالم که بپرش ته بال است

مجموعه آن هر دو بدقت نگرستم / کز معجزه گفتن نتوان سحر حلال است

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه / در مملکت شوکت و شان کوس دوال است

آن هر دو بفضل آیت کوه بلاغت / در جمله آن هر دو برابر جبال است

غرای بر مطلع شان مهر سپهر است / سیرابی هر مصرع شان تیغ مثال است

شعر شعرا که فرو بند باشان / نسبت بگهربخشی آن هر دو سفال است

در حکم دبیران قوی‌پنجه قلمها / برپیچد و خم از خجلت آن هر دو چو نال است

جمع آن همه اتفاق ملاحت که نموده / جنبش دم شاعرانه هر دوش شمال است

بر صفحه مشکین رقم آن در گوهر سخ / چون عارض خوبان همه خط و همه خال است

اما چو کسی دیده انصاف گشاید / این مطلع من آینه صدق مقال است

در شعر جمال ارچه جمالی بکمال است / اما نه بزیبایی افکار کمال است

لفظش همه صافی آینه شاهد معنی است / معنی به شکوهست که طغرای جلال است

رنگینی بر نسبه او نافه مشک است / هر نقطه او شوخ تر از چشم غزال است

فیض رقمش از تو عجب سرو وشن است / مد قلمش در افق فضل هلال است

صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتم / لیلی است که سرتا بقدم غنج و دلال است

در بوته که ریخته او سبک چو بعقل / الحق که از قلمش سحر نوال است

استاد سخن گرچه جمال است ولیکن / تکمیل بیان را روش کلک کمال است

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را / این است که گفتم وجز این محض جدال است

رای همه این بود که خلاف معالی / آخر نه خطا وهمی از اتضی کمال است

معیار کمالم من و با من دگران را / در پله میزان خود اندیشه وبال است

این نامه نوشتیم شب هفتم شوال / ماه این هزار دوصد و سی و دو سال است

ومن کلامه

خوب از جهان در زم خاطرم را / سر و برگ یکموی سامان ندانست

بیهن نارسا طالع خاکسارا / که از تنگی عیش میدان ندانست

گریبان اگر بود دامن نبود / وگر بود دامن گریبان ندانست

وکتب الی والده العلامة قدس الله روحه وی استفعادی

ای دار دلوای اقبالت / آفتاب بلند سایه نشین

بود از نوبهار خلق تو دام / نقش جنکسار فروردین

نکهتی است از ره بشنو / که خدا را مهر تو باد معین

انتفاعی که در جهان دزم / دارم از گردش سپهر و زمین

تلخی عیش بود کلفت التت / که بود در مذاق من شیرین

کردم گرد کلفت ایام / تو تیا یکنم حادثه بین

اندکم من بکن بریشان دل / که مبادت بچرخ چین بجبین

کنج اگر کاغذ نافتی جه عجب / گوید اندیشه پاره ای بین

روشن برکی فراخور اوست — نتواند بباده شد فرزین

خار بیچاره از کجا آرد — طره سنبل و رخ نسرین

دل ما را چه غم که از رخ زشت — نه فتد در جبین آینه چین

سفله را طبع روزگار بود — نه بمهرش وفا بود نه بکین

نجود لایق عتاب کجاست — تشنه داند بهار بار معین

صدف سینهای پاک بود — جای دردانهای غث و ثمین

گرنه بخشی گناه او دارم — طاعتت تا بروز باز پسین

برمرادت مدام گرد چرخ

تا که در جهت زمان و مکین

فی مرثیه [illegible] والده العلامه طاب ثراه

سپهر از مرکب العیاء حقیقت سقفها — نمیماند بسر کیفیتی مینای خالی را

کشیدی تا زمین بیت دیوارش الحمن برا — مثل جو لحد مجنون کشته ام اسعه جالی

تو در ویرانه بر رفتی و من بر عرش اکبرم — بحسرت میکشم هر لحظه یاد جور دسالی را

نهان الیومش رفعت تا بدم در دل کمال — ندانستم که تو شد خاک سا فلک و عالی را

کسستی تا زهم شیرازه تالیف کمالی — مثالی نیست در عالم سویدا همتالی را

بدل او رسائی دارم از مجموعه دانش

ز خاطر برده ام یکبار مصرعهای حالی را

در تاریخ وفات والد علامه قدس الله روحه

علامه دهر والد والاشان — چون کرد سفر به جنت جاویدان

در واقعه رحلت او فلک حزین — تاریخ نوشت جای او باغ جنان

در تاریخ وفات ملا عبد الله خلف مولانا محمد باقر مجلسی علیه الرحمه

نور دل و دیده مجلس آرای زمان — ملا عبد الله فاضل عالی شان

در ماه مبارک سفری شد ز جهان — تاریخ وفات اوست ماه رمضان

این قطعه در تاریخ وفات اسوة الاولیاء میر محمد تقی صوفی خراسانی است

تا ز عالم فانی عارف زمان رفته — از تن جهان گویا عمر جاودان رفته

هر که بی نوا دارد نور شمع ایمان را — بر سرای ظلمانی [illegible] نهشان رفته

بهر سال تاریخش خامه ام نشان می جست — دل بگوی تلمیذ و گفت [illegible] رفته

این قطعه در تاریخ وفات قدوة الفضلاء شیخ عبد الله گیلانی است

افسوس که صاحب دل آگاه از جهان رفت — نی نی غلطم بلکه جهان از دل و جان رفت

سرمایه ده صورت و آرایش معنی — مرآت دل و دیده صاحب نظران رفت

یکتا گهر بحر فضیلت که ز غیرت — تا ساحل قدس از صدف کون و مکان رفت

شد دوش سوی عالم بی کشتی نوحش — از موج خطر در کنف امن و امان رفت

زین غمکده تا منظره قدس خرامید — زین کلبه ویران بروضات جنان رفت

بر خویش اگر جهل ببالد عجبی نیست — دانای زمن فخر زمین حرز زمان رفت

از خاک درش سر بی ای نخل خمیده — یکباره بهشت بی توجه رهرو جوان رفت

خود حیرت کرد دل خون شده ما — بنگر که ز دیده خونابه فشان رفت

زین واقعه صعب جهان از دل و جان سوخت — زین غصه جانکاه ز دل تاب و توان رفت

چون مردمک چشم جهان بود ز عرفان

گفتم پی تاریخ که بینش ز میان رفت

تاریخ ولادت میر ضیاء الدین بن میر کمال الدین

مولود عزیز قرة العین کمال — افزود کمال ماه فروردین را

از سال ولادتش چه نام یفز — بشماری اگر میر ضیاء الدین را

در تاریخ ورود خود بزیارت مشهد منوره قدوة العارفین شیخ زاهد گیلانی

احرام روضه شیخ لسیتم و شد میسر — گردید دیده روشن از نور بار [illegible]

سالی که این سعادت ما را میسر آمد — تاریخ این زیارت گردید [illegible]

زاد تاریخ

در تاریخ رحلت سید صدر الدین محمد رحمه الله

دانای زمانه میر صدر الدین رفت — خالی شده از رحلت او ملک جهان

~~جمعی که [illegible] جهان~~

تاریخ نوشت [illegible] عمر [illegible] کلیم
[illegible]

تاریخ ولادت میر صدر الدین خلف میر سعید

با طالع سعد زاد فرزند سعید — ارکان سعادت از وجودش بالید
صبحی که صبای مقدمش یافت جهان — تاریخ نوشتیم که خورشید دمید

تاریخ وفات عمدة الملک امیر رحمت اسد

بشنوی دل غمدیده در خروش آمد — که شور و ولوله حشر در جهان افتاد
ز باد حادثه افتاد نخل والایی — چنانکه واهمه گفتی که آسمان افتاد
چو قرعه بر شرف دولت وصال زدند — درین میانه بنام امیرخان افتاد
گرانبها گهرش را جهان نگین بنهاد — بها ز جاه برون چون این گهر گران افتاد
نهال باغ سیادت حقایق [illegible] — همای اوج سعادت ز آشیان افتاد
گل ریاض شهادت بخاک چون غلطید — بهار گلشن اقبال را خزان افتاد
کنون هم از غم او دامن زمانه پر است — که لخت لخت دل از چشم خونفشان افتاد
قرین همت او عمر عاریت ننشست — کنون به هستی جاوید ش اقتران افتاد
قلم نعمه تاریخ او نمود رقم
ز فرق فخر و شرف تاج سروران افتاد

در تاریخ مسجدی که متصل بمقبره خود در شیراز بنا نموده‌ام و اتمام یافته

جبهه بر خاک نه درین مسجد — کز برای عبادت است اینجا
بهر تاریخ این بنا هاتف — گفت درگاه حاجت است اینجا

فی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام بیاد است — این آبله را سر خار نکنید است
من غمزه‌ام دارم صعب [illegible] — اما جگرم بند جگر خوار نکید است

در مذمت گرما

در جهنم کده هند که از تاب هوا — شعله در جوی پر پروانه بود بال بلغ
بسکه گرم است هوا اگر دم سردی — میدهم گوش زند بهنده خدا که ز یخ
هر کسی را شعلی از بن موی جاریست — نشاید از سیل عرق شوید از بن خاک دریغ
نه همین جان اسیر از تف ایام گداخت — تن هم از کاهش الام بگداخت چو یخ

نه همین جان اسیر از تف ایام گداخت — تن هم از کاهش الام بگداخت چو یخ
روز و سال فلک مجمره گردان تجلیت
خنک آن دم که نویسند برات توبیخ

و من تعریفات

چاریاری شنیده‌ام مرده است — از امیر کبیر طال بقاه
چونکه سنجیدم این سخن گفتم — غلط افتاده است در افواه
بعد فوتش اگر چه امیر گذاشت — کی وجودش شود ز مرگ تباه
خلف آن را که هست خود باقیست — خرد آمد برین حدیث گواه
زنده را مرده کی توان گفتن — خود بحکم باشش حسبة لله

ایضا

و بنا طلب سپهم [illegible] — جان منتظر اند تا بر آید
خوانند فنای یک [illegible] — تا کار [illegible] بر آید
در ماتم مرگ خر [illegible] — سگ را شکم از غزا بر آید

ایضا

قدر بر شغل گشته از تو علم — ای سپهر خم این چه الطاف است
از تو امروز کار فی الملکی است — هر که تمنای کون او خاف است
تا که یک ساعت می شود بندی — همان انخوان که اسراف است
بر جان باف تخته کرده دکان — روز بازار بوریا باف است
لب معنی مهر خاموشی است — سر و سرمایه در جهان لاف است
شغل کسب و رزانه بگو
زرل النفس اگر ز اشراف است

و من تقریعات

غزلی برده زند که از من — حکم زنگ و نامش باز
سخن عاشقان نمایان است — بوالهوس کی شد است محرم راز
گرنه این امتیازی تو — سحر بم میزنی دم اعجاز

یک هم بنبک مناسب آمده است — بام از باستان سحرطراز
نگین خویش نموده است رقم — نکته را خامهٔ سخن پرداز
دزد شاعر و بانگیان ما نه — که بجز نقش نبندد سفیهٔ قارعی
بجگانش سوی بحر روند — او نگون در دیده ماند باز

ایضاً

گفت یاری حریف بیدل را — خلق را درد سر همی بینم
همه مست شراب کبر و حسد — همه غرق غبار می‌بینم
وه چه آمد چه شد که نیکان را — هر تر از قوم عار می‌بینم
گفتم آمد و رفت ترک عربده کن — در تقاضا [illegible] می‌بینم
غم ز هیچ نیست یاران را — جنس غیر [illegible] می‌بینم
گر حریفان اگر حواله کنی
از دهن نان زیادی بینم

ومن مطایبات

الصاحبی که مایهٔ تفریح عالمی — ذات مبارکت سبب کامرانی است
شنوسه حار تصریح غزا ز خامه ام — اکنون که فطرتت لبریز داخته است
رسمیست مبتذل که دوستان ز هم — بیخود ز دل شکایت یاران زبان نیست
رنجانده ز ما دل با مهربان خویش — با ما مگر فلک سر مهربان نیست
بهر نجات با ملک الموت می‌زنند — آنرا که اخلاط تو در عالم سعادت است
می‌ستند برگ ریز حواس معاصران — ای خوش نفس نسیم دمت مهر کائنات
خوش نشاط [illegible] هر بزم مبتدی — اکنون چه شد که بار تو در سر گران است
فیض از کرهٔ کشتن اصحاب برده — خود داریست نه زرم بعید سبع کمانات
هر هفت گردان تو مکرر شده است لیک — در مذهب تو فرض حوسیع المثانات
صد طعنه بر زبان شهرات عشق — بوم تو در هوای بلند اللبایذ است
تا بگرد اشفهای فلک هم کهنه است — بهار نعمت [illegible] دست
بانک کلاغ [illegible] پاینده پاره نیست — خفاش [illegible] کور باستان است

نبود حماقت تو شگفتی که از ازل — روح حمار با حدت یار جانی است
وا زونه است کار تو باشد ز هر قماش — با شبهه تا ره بود تو بند و سماست
بهر فوات عربده باهر کند نشگان — در رزم خامه ام علم کاویانیست
باید پاس خاطر یاران نگاه داشت — اکنون چه سود سیل بلا در روانی است
حیرانم از غرایب ذات شریف تو — این جوهر شریف نه بحری نه کانی است
الوان رنگش مختلف را شمرده ام — سبز و سفید زرد و کبود ارغوانی است
رنگین [illegible] و خرافات مضحکت — طامات بن حنیفه را مشکل ثانی است
ای مقرنه جهت تو باشد بکر حماره — منکر مشود دلالت این اقرا مست
احیای نام نیک تو کردیم در جهان — کلکم همان براه تو در جان فشانی است
نظم سنگ سخ هنران اعتبار — هم چند کین متاع گران رایگانی است
گر [illegible] ستایش خویشی انشاره کن — از خرمن این نمونه برای نشانی است
با خود تسنع وسعت میدان خویش را — ما را نگفت خامه بجا یک عنانی است
انک مخزی کد ز اندم علی الحساب — از مخلصان خود بپذیر ارمغانی است
آسوده باد تا رک قدرت ز حادثات
در ظل خامه ام که درفش کیانی است

ایضاً

پرسید دوش ساده دلی از من این سخن — باسینهٔ پر آتش و با دیدهٔ پر آب
کاندر زمانه هرچه بود هست بی سبب — خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب
این معنی از کجی زده سر در تعجبم — کاینهای بند خلقی از شیخ تا شباب
یکباره بعد حادثهٔ جان گسل که شد — از التهاب آتش آن سینها کباب
چون فلک کج روی که مسطر بدر رود — گردیده اند یک قلم از جادهٔ صواب
زین گوشمال حادثه گشتند کنده تر — ما قند فضله گرفتند رو دی اهاب
گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست — در کسوت سوال کنم روشنت جواب
چون قحبه سر ز کوی خرابات برکند — یکبار کی بیفکند اول ز رخ نقاب

کاهی خیال خاطرش آید گهی خدر — دریم شب زند بحریفان می در باب
اما فتاده چون بکف شحنه و عسس — گردد خلاص اگر زخم و بیج احتساب
آسوده خاطر است ز اندیشه جهان — دیگر حریف او نتوان گشت هیچ باب

لطیفه

ای فلانی شگفت نیست مرا — از عجب هاي تند و بیگا له
عجب آید از انکه زاید است — ما جه خرما در تو کوبت له

ومن کلامه

بود بر مجلس جون دل در ا بی — مرنج از من اگر بیجم نوایی
نفس در پرده دل می سراید — ز سعدی نکته دزدد آشنایی
غرض نقشی است کز ما باد ماند — که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت — کند در حق این مسکین دعایی

این قطعه در معذرت اتفاق توارد در اشعار است

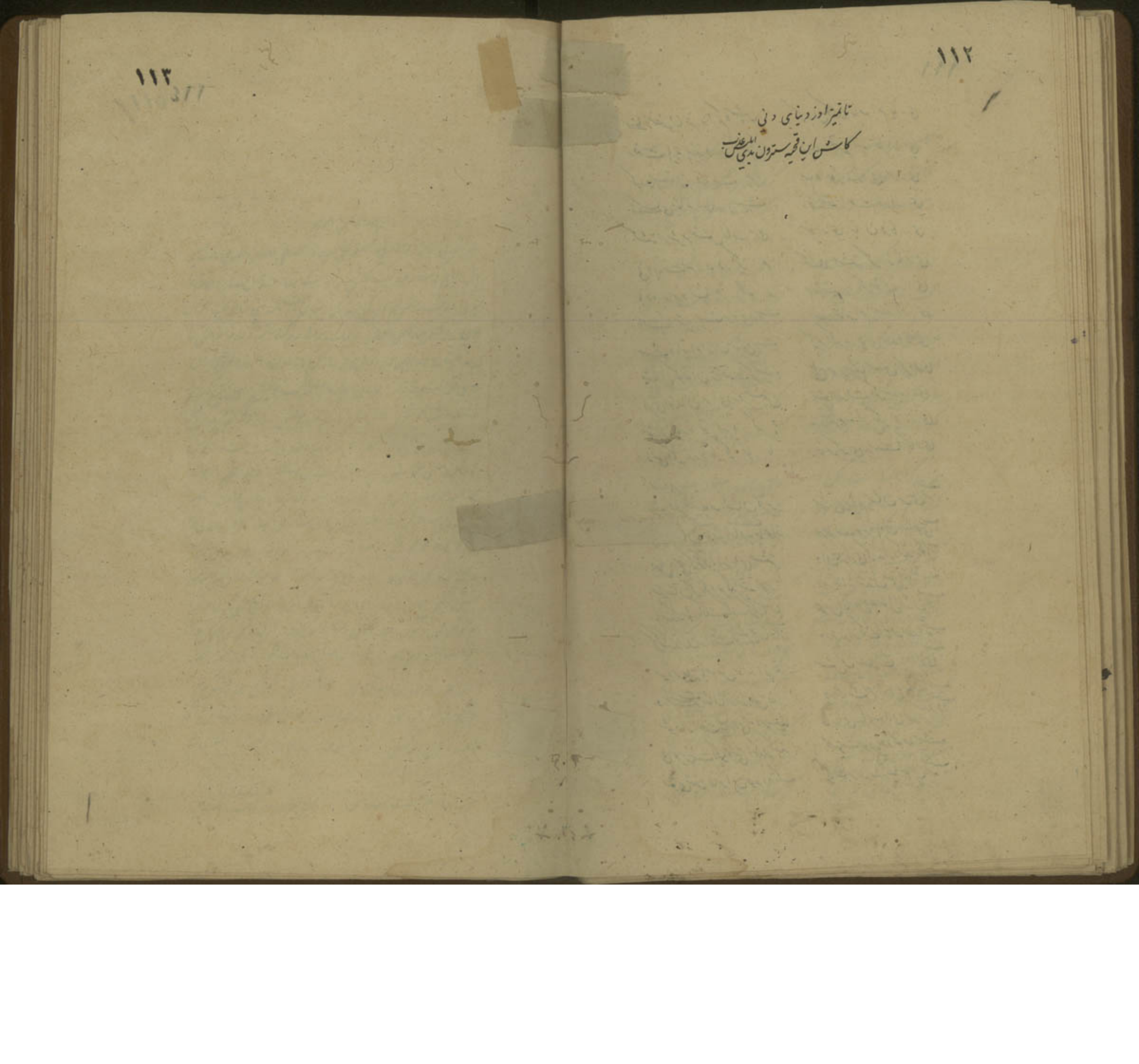
سخدای که از اشارت کن — عالمی را نبود معماری
کمرا شعر وش عربی عادت است — کاش بودم ازین هنر عاری
بارها خواستم گزین ذلت — دوش خود را هم سبکباری
نکته بخواست میرسد به لبم — چون طبیعی است نغز گفتاری
در نوشتن لبی مماطله رفت — یک نوشتم ز صد به دشواری
زانچه هم بر زبان خامه گذشت — شد بر اشان لبی ز هزاری
باره هم نکند ضبط آمد — هم چو در ناقه مشک تاتاری
صد هزار در حصار کتاب — نظم کلک بدایع آثاری
تنگ شد در فراخنای جهان — خامه من ز رنگ معماری
کلکم آن طوطی شکر شکن است — که بود بهره در شکر باری
چشم دارم که چون گهر سنجی — گهرم را کند خریداری
گر به بیند میان این همه گنج — که فشاندم بدست بیزاری

نعت

لفظ و مضمون غیر را کم و بیش — که بران گشته خامه ام جاری
رفعت پایه بیند و خرم — نه نهد تهمتم به طراری
گرد بر استان فطرت من — مه و خور از روی مسماری
شکسای شام عطار است — نافه نقطه ام به عطاری
گشته از شرم نقش خامه من — متواری تبان فرخاری
نی وحدت سرا جو در گیرم — گسلد رشته گره زناری
باده ریزد لب اغر مخمور را — ورق ستم را اگر بیفشاری
آفت دشمن است روی دوات — صفدر خامه ام بصفداری
همت و مایه ام ازان بیش است — که مرا گدیه خوی پنداری
مبتذل کو توان شناخت که کیست — طبع جوهرشناس اگر داری
ای از عان رای روشن — چشم انصاف اگر بنیاری
نتوان [illegible] تو [illegible] کرد — نه ز خرم نه از جگر خواری
رسی انکه بدرد ما که جو ما — خامه گیری بدست و بنگاری

قطعه

جز و نظمی کند خامه ایشان تحریر — سر ج سالم ایشان همه بی حرب
بار ایشان خوش شود بادیه تا حجاز — بهر طوف حرم و ذوق رضا جویی [illegible]
نعل و میخی که بگرد از پای شتر — وان آزاری که بدارد کشد از کوی [illegible]
چشم شان گر نگرد هر گذاشته عور — دور ز خانه نهندش صفی الله لقب
با سیه گه شود مالک تنگ گر کاس — عوض خلاص دهد طول ایشان توب
گر کشند از تن زارت چو تشن چون خنجر — در بر [illegible] از گفت ایشان [illegible] وعجب
سرد سر حلقه ناموس بر انداز ند — [illegible] این سلسله شیطان زده زانوی ادب
ور حسد [illegible] شان از همه خلق خدا — در نجات [illegible] ز ایشان رسانند نسب
شود از الفت ایشان روی نیمه و مه سیاه — حذر ای ساده دلان [illegible]
لی غرض نیست اگر دوستی اظهار کنند — [illegible] خود رانید [illegible]
نشوی شیفته ظاهر این قوم دو رنگ — که بظاهر همه روزند و بباطن همه شب



تا تمیز اوز دنیای دنی
کاش این قحبه سترون بدی الملعون عزب

بسم الله الرحمن الرحیم

له الحمد فی الآخرة والاولی والسلم علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری باک صفیر
دل دو نیم که منقار عندلیب گلشن را راست برغایت محفل نشینان شوق را
بوی در جیب سفر نسیم دود کباب جگر ارمغان ماتم ماتمان ای شام تحت معزران
بوی استغفر الله العلی العظیم بلبل بنوا لاجبر که وساز تو درد و سوختگی را
کدام استاد الله الحمد که برده سخن ساز کرم بلند آوازه دارند و بوی خوش نشان
روی سخن گلشن تازه جانان محلم رعنای مشرب خویش چون شمع گدا اخگر
زبان وقت خویش دل میگرد زبانم لب خویش بلند که کند نسیم زیر سطل موس
مطابع ناله بجوهست رسیده صفیر دل اگر بناله شود بی نسبت سنت با گوش
دوستان معنی بنوش بزبان عجب و حرف استاباد و هو القلم بالبداد
منه المبداء والیه المعاد ثناهای شایسته دلدار را سپاس فراوان زنهار را
ثنای که عالی سپاسان کنند سپاسی که یزدان شناسان کنند بجوهر افکندگی رهم
لبرا از گل سجده افزیم بخشکی چه بندم ما تنور لب طراوت دهم از رنگ گوش لب
زبان از ثنا نخل سوسی کنم بیاد رخی سینه سینا کنم چو جوهر شدار ازان آتش سینه سوز
نفس را کنم صبح گیتی فروز لبر تاج شاهی نهم نامه را لوای الهی کنم خامه را
مداد قلم عنبر تر شود خط و خال رخسار دفتر شود از ین ار نخه خرم کنم داغ را
طراوت ز شبنم دهم باغ را ببستان جان ابیاری کنم ز نی چشمه خضر
جاری کنم بفرق سخن برنهم تاج حمد زبان را فروشم به معراج حمد نفس گرم
چون برق سوزان شود دل از حمد یزدان فروزان شود زبانم ناس زنده گی
زنعره گلشن دهد گلشنی بعرش حقیقت لوای زنم بنا را وران را صلای زنم

خدایا دلی ده حقیقت شناس زبانی سزاوار حمد و سپاس

مرا جز تو کس یاور و یار نیست / نگویم که یارای گفتار نیست
ز فیض تو آید دلم در خروش / که نی از دم نای آید بگوش
دلم رنجی از بحر انعام تست / چو ماهی زبان زنده از نام تست
ندارد فروغی ز خود مشت گل / مگر پرتو فیضت افتد بدل
وجود تو بگشاید از دست جود / علم بیکران را چه یارای بود
دهی خامهٔ ضعف را سروری / بمعنی طرازی و صورتگری
از آن چهره پرداز عین و محل / گل از گل دمد داغ عشقت ز دل
نبخشی اگر گمرهان را سراغ / نیفروزد از داغ عشقت چراغ
درین تیره کاخی که ظلمت سراست / نفس راه لب را چه داند کجاست
ازل تا ابد مد احسان تست / بخوان کرم دل نمکدان تست
می عشق روشنگر سینه شد / به خمخانهٔ جسم آئینه شد
تو کردی زبان مرا یاوری / که زد از سخن کوس اسکندری
بمعنی شدی رهبر خامه ام / زدی غازه بر چهرهٔ نامه ام
کند از در دامن روزگار / رگ ابر کلکم دُر شاهوار
جبین لوح فکر و خوشا کام من / تجلی قبول تو دارد سخن
من زار مرد ثنایت کنم / نوا پرور خویش کردی بنم
دمد از رگم نغمهٔ چنگ و رود / صفیرم زند ارغوانی سرود
بدستان زنم راه دور غمت / بداود خوانم ز بور غمت
زبان دستان زن باغ تو / دل طور و شمعش بود داغ تو
حدیث من و ما نیست بدم / بآن خیره کی خنده می آیدم
ندانسته ام کیستم چیستم / توئی عین هستی و من نیستم
فنا را کجا لاف دعوی رسد / مگر دست دعوی بمعنی رسد
خزن از می بیخودی جام کش / زبان مست دعویش در کام کش
اگر محو کثرت و گر وحدت است / بهر صورت آئینهٔ حیرت است

وحدتی

قلم

قلم بر فسونهای نیرنگ زن / زند راهب ائینه برنگ زن
چو از خویش و بیگانه تنها شوی
قبول خداوند یکتا شوی

دل و دیده ها فرش در راه کیست / جبین ها زمین سای درگاه کیست
بلند از شد رایت سروری / که بخشد عزت به پیغمبری
فروزندهٔ بدر عرفان که شد / فزایندهٔ قدر انسان که شد
بنوع بشر سرفرازی که داد / کف خاک را بی نیازی که داد
ز فیض که این منت کل جان گرفت / فروغ از که رخسار ایمان گرفت
فلک بی جا کرد لامکان پایه کیست / قدم بر فلک سای بی سایه کیست
که بار سر ماه و خورشید زد / که بر سیم و زر سکه جاوید زد
سوادان دو زر کتاب که جبریل رفت / [illegible] تورات و انجیل رفت
می معرفت دُردی از جام کیست / دل عارفان زنده از نام کیست
زمین مسکن و آسمان آستان / فروغ زمین قبله آستان
خداوند وجود ثنایت [illegible] / کفی حجة الله فی العالمین
محمد سرافراز خیل رسل / ایا مشتکا یا دلیل السبل
امام الهدی شرف المصطفین / شفیع الوری ملتجی المتقین
سرو سرور که تازان عشق / بلند افسر سرفرازان عشق
شفاعت گر حوق بجا اصلان / حلاوت ده ذوق صاحب دلان
سبیل گدایان او سلسبیل / جنیبت کش موکبش جبرئیل
ز کامل عیاران حق اکملی / بزرگی سزاوارت منزلی
ز حکمت بر نکته اش داستان / بلیغ ناسخ نسخهٔ باستان
عیان کرد نه بوستان [illegible] / ز نسخ برهمن [illegible]

شد از مهر ختم نبوت عیان — که بعد از عنایت ماهی بیان
باین جلوه یکتای چشم و دلی — به بین پایه‌اش را اگر عاقلی
شد از شان او شوکت کفر پست — بمیلاد او قصر کسری شکست
صبا بهر دم غنچه‌اش تا شده — ز رنگ گلنار آتشکده
زند بحر رحمت چو موج ظهور — شود خشک دریا چه تلخ و چه شور
نیارد دو سر از تیغ او خصم تافت — یک انگشت او فرق مه را شکافت
بعهدش عبادت روایی گرفت — جبین صنم جبهه سایی گرفت
دل قدسیانست مجنون وش — بود نافه‌ای عشق محمل کشش
بزم ازل محرم راز اوست — بروی دو عالم در باز اوست
کلید دل تنگ هر بسته کار — در رحمت خاص پروردگار
چه خرم بهاریست باب و رنگ — گل داغ عشقش بدلهای تنگ
چه دولت سراییست جنت اساس — ازو مخزن سینهٔ حق شناس
چه نعمت گر او قسمت خاک نیست — چه رفعت که او خاص افلاک نیست
بمعراج بخشد فلک را عروج — بلند آسمانست ذات البروج
سپاس و سلامی بر او و آل او — بر او باد تا آل اطهار او
بر اصحاب و بر پیروانش همه — بیاران روشن‌تر دامنش همه
عرق ریز رحمت فلک خرمن — بضاعت نداری خموشی گزین
تهی دست حیران چه سامان دهد — درین بیکران که جولان دهد

درودی سرایش نداری بیاد
زمین ادب بایدت بوسه داد

قلم اولین زادهٔ قدرت است — نگارنده دفتر حکمت است
بدایع پدید آمد از حرف کن — موثر خداوند و مبدع سخن
قلم نقش بند کلام الله است — زبان بدل زین سخن کوته است

قلم

قلم چهره پرداز حسن و جمال — قلم دایه کشور ذو الجلال
دلستان حق را معلم قلم — سخنور قلم علم و عالم قلم
سخن جان معنی و معنی سخن — معانی بیاید بیانش سخن
جماد و نباتست حیوان خوش — خلافت بیان از زبان نطق پرورش
سخن زنده بخش افسرده دل — رگ که برزند نشتر مرده را
سخن در غلطان عمان دل — صفا بود جیب و دامان دل
سخن گوهر افروز طبع ادیب — سخن حکمت آموز دولت لبیب
سخن شور آشفته حالان عشق — سخن نیت عز از نکدران عشق
بود چشمهٔ زندگانی سخن — مسیحا سخن یار جانان سخن
شنیدم سحر مسیر امید نی — سخن نوبهار خموشیست دی
چه خوش گفت در شیشه گوینده — سخن حالت لولو بزنشنده
بلند است و پست جایگاه سخن — کلام الله آمد گواه سخن
بسر کرده‌ام طی نشیب و فراز — چه نسبت سخن را به عمر دراز
که آخر بود عمر را کوتهی — بگردد فروغ سخن منتهی
جهان سرو دانند گوینده کان — سخن شان باقی ابد قهرمان
پیر بانک نیاید ار است حکم — سخن بر اندام استوار است حکم
نوشتیم بر طاق فیروزه فام — کلام الملوک و ملوک الکلام
درین نهر جان عمر آخر زمان — زبس شسته چراگاه تا بحر والست
ز عجز اختصار مشتی افسرده‌ام — نوازنده کننده طلب بشکم
بیجانی و قیستداد آب منی — هم و زیر گوینده طلب آبی
دینها صحبوبی گنو دعا دارنت
هم آواز گشتند با هم خران — بشورید مغز خرد پروران
ازین مرده شکال بالا نکو در — سراسیمه شد نقطه معنی نغور
بر آشفته گردید فلک دیر — که منکر صداست صوت الحمیر
ز رنگ گران نیلوفری — یکی هف بیزد است بنواد داوری

درین اهرمن کاخ وحشت فزای ز دیده دنیای افسوس زای

امید از خداوند دارم امان سوی المنعم المفضل المستعان

بدین فرزانگی و بهی خردمندیم میکند دلدهی

که گیتی است اژدر و را انجمن نشاید ازین غم بر آسان شدن

چه عذب فراتش چه ملح اجاج بجای بود بر گلی را رواج

ز نکهت اگر مشک داند سخن زبانی ندارد به مشک ختن

گرانگونه اندازه رای کسان نکاهش سرا ز نازکی میفرا رخت

وگر جیفه هم داشتی آگهی به پهلو نه نازیدی از فربهی

گرفتی اگر خر عیار نهیق نگشتی بلحن معنی رفیق

اگر میشد اکنون دیده زاغ نخوردی دل و بلبل و گل بباغ

زغن گر شدی زنده از صوت خوش نشستی جگرهای مرغان به نیش

اگر چه خود بالش شد است بسر کجا فاش گشتی بعهد عبیر

گل اکنون که شد قبا کرده باز می انداز پرده بر چون نیاز

خر ار خر بلین بود گر جعل چه کامش رساند شان عسل

چه شد کند تا گر نه بر جا دمید بعنبر زبانی نخواهد رسید

غم و رنج دنیا بما سهل شد چو با مصطفی خیره بوجهل شد

بلیدی مخنث ز فوج یزید سر سبط خیر البشر را برید

عوانان ابر بند و عارف بقید جحی طبل حشمی زند با جنید

جواهر جهالت شود منجلی کجا فخر رازی کجا بوعلی

هزاران ازین گونه در روزگار عیانست و داننده بی اختیار

به من کار پردازی چرخ بر درین عبرستان عبرت نگر

حزین از دل افسرد کی سود چیست هر گرنیست شکوه الوحیست

اگر وحشت زمانه بینی مرنج بصورت مبادیز و معنی بسنج

گل و خار در پرورش همسرند درین خاکدان از یک الس خورند

چرایی در اندازه دل خراش فضولیست اندیشه تسلیم باش

خدایا برین بنده بوالفضول نه بندی در فضل و جود و قبول

صباحی که زادم به بخت سعید سیه بود موی من و رو سفید

کنون نیز ام از گردش روزگار سفیدیست روی من از جرم تار

ز روی من این تیرگی را بشوی

که از من بد و از تو آید نکویی

حسان مدحت عشق سلطان ستم نگارنده نامش زبان قلم

در اینجا قلم کلک اندیشه نیست که عشق آتش و خامه الی نیستیست

سرایم که آتش بنی دار غم گل شعله خون شمع را بیش زغم

نورورده عشق و فتاده بباد حق نعمت عشق ندیم بباد

ندارد غم آتش جگر در حریق سپند آنکه آذر و نار از عرق

دل از محو سرکش نوخیز ابعاده سمندر بر قصند خیزد ز آتشکده

ز عشق است خار خور تا پاک بود زنده ز اخگر خوش ز ادهای پاک

فزودند مقدار آدم به عشق ز جنس ازل شد مکرم به عشق

بدل گر زخفتش دری می کشود نفر شود و از ابلیس گرده ی بخود

ز عشقت کرد فتند سرازی بدل به دریا شود قطره است متصل

فروغی به ر دل که از عشق ریخت تجلی علم ز روی سیاهی گریخت

ندانم کجی عشق را منزل است غبار رهش نور چشم دل است

شب حلقه تجلی کند عشق روز کند بد ملوامع گیتی افروز

بهر جاست چون مهر یک اختری دهد شمع آن نور تعقل کسری

سرا از مهر و کینش بیازارم بر رو ق که جان بخشدان تیغ الوده حوق

شکفت از دمش لاله باغ دل ملب ساغر خوش ار داغ دل

خوشا ساغر عشق دریا نوال خمارش بادی حال بحال

سر شه فلک گرم پیمانه اش خوشا حال مستان میخانه اش

کزک از دل خود کند دست او
بدستی ندارد طمع دست او

مکش سر ز خدمت ولایان عشق
که بخشند افسر گدایان عشق

گروهی سرافراز و نباوری دین
فشانده بنقد دو کون آستین

بما شهر ان بهوای وصال
بود خاص شان دولت بیزوال

شنیدم تهی دست بیچاره ای
شنیده این حکایت رضا جنده ای

که بیری جو برد از یخا توان
خرید لب قدش حلقه شد چون کمان

عزیزی بدست گرفتند و برد ن
شبشند و رفتند بنشین سرای سپنج

زباد خزان خشک شد گلشنش
نکشت گلی فراغ بز اهمیتش

گل افسرده شد عندلیبی نماند
در ایام شخی جسی نماند

شد آخر پس از عیش نازیدگیت
رگ کش رشته چشم زارش جو دود

گذشت آن جوانی و جاه و خطر
بمصلا اندر جیبش تمام شد کند بر

از آن آتش ذاغ بر سر جان
بجایاخره بود دستش شراری بجان

برآورد دهقم گرچه دود از برش
ولی بود گرمی بجا گستر بستش

برادر زبانها را بر نگشتی
زخلد چون بدل کار زبار دلبستی

بیادی یا جلوت و خون جگر بست
که دستش نزار خنده ابرو کشیدت

ز هر سو جو جنت در هم درین است
پس زانوی نامراد و پی نشست

گشود آخر از سینه کابش گره
عطار دو قلم راند و مه کف دره

دران بیکسی عشق دستش گرفت
فرازندگی کیست بستش گرفت

شب تیره و گنجی برفت از برش
در آمد چو خورشید یار از درش

ز صبح جوانی بروند شد
شب تار غم رفت و خورسند شد

چو صاحب دل این قصه انجام داد
تهیدست ترکیشته را کام داد

شراری کجا طرفه داد شن ز عشق
دم گرم او باد دادش ز عشق

سعی نقش

پس بعشقه کارش بجایی رسید
که خلق از درش یافتندی امید

مرا هم بلب حرف عشق است از آن
که شاید برآرم بهار از خزان

لبم زین ترنم مسیحا شود
دل مرده شاید که احیا شود

روا دار از عشق نامده سکی
که عشق است سرچشمه زندگی

حزین از غم دل نوای بزن
دل آسوده کار اصلای بزن

تو خاموش چو گشتی کس امروز نیست
نوازنده ساز جان شور گیست

اگر خامه افکنده سعدی ز دست
نی خوش نوای تو در پنجه هست

بود آخر سعدیاری دهیست
زهیت تا گوش و گمان در زه است

وگر صید بد حسن از پنجه باد
لی نغمه سنج تو در پنجه باد

کنی تازه تا حسن کنجوی
تراست کهن باد و رایت قوی

عطارد درا گشته اموزگار
بتوصیف علامه روزگار

ز صد بند کردون بلوفری
خدیو سریر بلند اختری

مراو الد و تعل کل را لسیر
بیتمان علم و هنر را بدر

سجان رسکو اوج تقدس را
بدل وارث حکمت ادریس را

بهاس گوهر پاک این نه صدف
خلف را شرف بوالبشر را خلف

مسیحا دم [illegible] حالان دهر
پناه صعیف یتیمان شهر

رخ سبز بزکان کردن فراز
بر آن سده فلکونه ساز نیاز

دل خار طبعاسق ازاه کرم
چو پولاد در دست داود نرم

تنش چون خیال از ریاضت نزار
ملال قدرش تیغ فرسوده کار

در انوار او مهر چون ذره کم
ضمیرش دل افروز صبح دودم

ز جوشش فکرش خرد کامیاب
زلال خضر پیش فیضش سراب

فلاطون اگر بیش شین نجم
خجالت بخلوت کشیدش کرم

نه بیدار بختان قدح بخش نور
قدمهش بدل مرده کان بانگ صور

زایوان قدرش فلک آستان / ببام جلالش ملک پاسبان
پر از عطر خلقش گریبان گل / غلام باخلاص فخر رسل
لبش فیض بخش و کفش زرفشان / بامداد او زال رستم نشان
چو خورشید تابنده در مکرمت / چو نیسان بارنده در مرحمت
در اقطار معنی فروکوفت کوس / پر از هیبت او تیره ابنوس
در اقلیم رفعت فرازنده کوه / بر او زنگ عزت سلیمان شکوه
بلب قیمت آب حیوان شکست / بیاقوت لعل بدخشان شکست
درستی از او یافت علم و عمل / برون کرد از ملک و ملت خلل
خلیل است موسوی منزلت / مسیحا دم مصطفی معدلت
عدیل ملک در سجود و رکوع / ز جدش مهذب اصول و فروع
ز خلقش سواد جهان روشن است / پی حفظ دین متین جوشن است
صریرش بانخ رود بود / روان پرور لحن داود بود
مقام کلامش بابطی رسید / سر خامه اش تا ثریا رسید
شهنشاه اورنگ دانش وری / بلندی ده پایه برتری
حقایق شناس معرف پناه / حکیم خرد پرور جهل کاه
شکک ندارد بدانش شکی / ارسطو ز شاگردانش یکی
ز توصیف او کر بر کند حسود / جاهد ز جسم لیتی زنده رود
محال است کردست دهقان و بیل / شود دسته سیلاب دریای نیل
اگر ملحد انکار قرآن کند / بگوهام از مرکب امان کند
کند خیره الملحد خردمند را / نیاخن خراشد خداوند را
نداشته کالیوه گرداز نکاپ / که در دام ماهی نیاید نهنگ
کجا کام حاصل کند خام ریش / که صید زود از ابلهی دام خویش
مرامت چون صبح صادق نفس / کوایم خداوند فریاد رس
نوشتم بوصفش اگر یک دو حرف / نگنجد درین ظرف دریای ژرف
عبادت شمارم ثنا خوانیش / تو از ابلهی بیهده سخنیش

بیرمس

گزادم بمدح بزرگان قلم / ز فرمانش دهان عرب با عجم
بمدح پیمبر و آل او / که هر کس بگوید خوشا حال او
کنم گر مدیح بزرگان خود / ادا میکنم حق ایمان خود
بدر راکنم گر ستایش گری / امیدم که حق باشدش مشتری
اگر سود دنیا غرض داشتم / دگر از طمع دانه میکاشتم
تفاخر کنان سروران جهان / خریدار بودند شعر بجان
زبان میگشودم بکام کسی / شکر میفشاندم بکام یکی
چو میکردم این باده در جام او / همی زنده میداشتم نام او
بهر داشت تشریف احسان من / زدی بوسه بر طرف دامان من
بنودش دریغ از منش ملک و مال / ولی بود بر همت من وبال
بگردون نیاید سر من فرود / مرا آنکه حس است و یکجا بجود
حسینی ار شمارم ببند کسی / بآن بیکسی فخر دارم بسی
بشیری ز صد گنج نابرده ام / که دنیا نبود دست با خورده ام
جهان نعمت خاکیست در راه من / نزیبد که ره جان آگاه من
کمو نفس افشانده ام دامنی / که در کوی حق یافتم مامنی
بدر را از آن میستایم دلم / که فیضش رساند تا منزلم
سبک میشمارم جهان مغز و پوست / که سنگینی استخوانم از وست

بنام ۲

ازان تربت پاک یادا نثار
درود از من و رحمت از کردگار

خدایا بجاه خداوند بیت / که بخشی مقام رضا سند بیت
طمع منت از کشت بیجا صلم / بخشنودیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول / ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا / چو عصیان بود طاعتم ناسزا

ندارم بجز عجز چیزی بکف
شد از کف مرا نقد فرصت تلف

نه بخشیدی یا سودی مگر خوار کی
من و دست دامان بیچارگی

مدبر کابت اورده ام عجز خویش
سر از شرم بی برگی افکنده پیش

نگیری جان دست افتاده
که خود از کرم هستیش داده

بیک عمر در نعمت زیستم
گدای نسیم [illegible] کیستم

اگر هست بیمار در دیگرم
وگرنه بحرمان گران زین درم

در افتادگی از که خواهم مدد
مدد از که افتادگان را رسد

خروشان خراشم جگر در قفس
کسی نیست غیر از تو فریاد رس

ز خاک قفس ای مغان بهار
فرستم صفیر دل سوگوار

شکیب از دلم رفت روز درنگ
بر مانده چون سبزه در زیر سنگ

نماندست امیدم بجز این نگر
بچاک گریبان و دامان رسد

که عصیان نگوی گریبان برند
کنه بدبه ارند و غفران جاربند

بهر حاجتم از تو امیدوار
که هم فیض بخشی هم آمرزگار

سرم بود در جیب فکرت شبی
بگوشم رسید از لبی یاربی

اثر کرد بانگ خدا خوان بمن
بجوش شد از آن نام خوش متن

شدم مست در لذت افتاد جوش
چو ناگه بگوشم رسید این گوش

از آن نشئه گل بهجت انگیز کی
راحت سکرات بیدار رد کی

مرا ذوق می افزود از نام دوست
که آرام جانهای قدسی از دوست

بخود از سر ذوق گفتم که آن
بکن شرمی از نطق تسبیح خوان

خموشی بهر وقت بود نکو
تو هم داری اخر زبانی بگو

بود روح را لذت ذکر قوت
زبانت بذکر خداوند هر سکوت

چو گفتار ذکار عزنما شدم
بذکر خداوند گویا شدم

خوشمع

خوش شمع زبانش شب افروز گشت
ز طاعت مرا طاعت اموز گشت

دلالت دو نوعست بر فعل خیر
کزان هر دو حاصل شود سود غیر

یکی آنکه هر دم نصیحت کنی
براه خدا خلق دعوت کنی

دگر آنکه خلق از نکوکاریت
کنند اتفاقی بهشیاریت

خوشا آن جوانمرد نیکو سرشت
که دیدار سالار در راه بهشت

چنین است فرمان حق راهبان
از آن بد نمودن ز فرمان وهان

نماینده راه خیر و سلوک
ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق
نکو بیده خلق راست پاکیزه دلق

بپای شهنشاه شوکت فروش
فقیرانه بنشین و بگشای گوش

به اندرز من گوش بگشا دمی
که بهتر دمی زنده از عالمی

بود بندم افزایش هوش تو
کنم گوهرآویزه گوش تو

جوان بخت خواهد جهانت ستود
که در عصر آن پیر دانندۀ بود

تو دانی که دنیاست ناپایدار
جا نشد بنا باید از اعتبار

بهر جا نهی پا در این خاکدان
بود فرق فرماندهان جهان

تن سروران لطافت سرشت
براه تو امروز خاکست و خشت

بفشان پا بر بی بقا دست رد
فلک کند امروز و فردا [illegible]

چو تسخیر عالی چه انی ز بنج
که خاکش فرو برده قارون و گنج

به نکبت سراینده [illegible] ول دار
فرو رفته زنده در گل چرا

بمردی توانی گر فتح جهان
ولی مرگ میکرد دست ناگهان

ز ابلیس آزاده جانی رست
که غیر از خدا دل بگری نبست

مبنای [illegible] از
اجل در قفا هست در بند کرده پا ز

چه بندی میان را از بن کمر
که نستی حرور [illegible] رخت سفر

بی این سفر ترک و جاری بیار
ز سنگ [illegible] چاه و بنا [illegible] بیار

چه می‌پرسی از کج داران حساب / حساب خدا را به کوهی جواب
به آرزو امل این چه دل بشکنست / نجات و سعادت بود در شکست
شدی بندهٔ خاص فرج و شکم / شکم بنده باشد ز خر بنده کم
خداوندگان از تو نالان کجی / دل مستمندان ز جور تو شق
شقاوت بلایست لی زینهار / مکن زینهار این بلا را شعار
شعورت چه شد ای اسیر غرور / مگر از غروری عدیم الشعور
شب عمر رفت و چنان خفته‌ای / ندیدی مگر خواب آشفته‌ای
تو دانی دگر با صلائی زدیم / گران خواب را ثبت پائی زدیم
خزین از خروشت جهان می‌طپد / زمین می‌طپید آسمان می‌طپید

سعادت کسی را کند رهبری
که آموزد از گفته‌ات سروری

نمودم سؤال از قوی پنجه‌ای / چه پیش آمدت کاین چنین رنجه‌ای
ترا دیده بودم ازین بیشتر / زبون بود در پنجه‌ات شیر نر
چه شد چیره دستی و گردن درت / که اکنون فرو خفته در گلی حسرت
میان رزم و نزاری چو کنون / که چون کاه از کهربائی زبون
لگدکوب ازینسان گردد تنت / چه شد زور بازوی سیل افکنت
بگفتا که از گردش روزگار / مگر نیستی آگه ای شهریار

هوشیار

چه می‌پرسی از طعمهٔ شیخ ضعیف / که جز ناتوانست و درمانده حیف
جوانی کند کوه را زیر دست / کنون بر سرم برف پیری نشست
چه پرسی از بندهٔ مستمند / خداوند هوشی فرا گیر بند

یکی طفل دیدم به شوق و شعف / که از ابلهی داشت ماری بکف
صلا دادم او را و کردم عتاب / که از دست بگذار مار رهیب
و درین کودکی از خرد ساده‌ای / برکنیش دل عشق دل داده‌ای

و زیرا چه گردی به نرمی مار / که آخر برآرد ز بغضت دمار
بکش ز دست خود این حاکر ای / که الفت بلایست با ماسزای
محبت نباشد به مار از رشاد / سنت گفتم ای طفل غافل نهاد
بود مار دنیای دشمن سرشت / چو طفلند دنیا پرستان زشت
بعالم بسی دشمن دوست اوست / نه هر کس کند فرق دشمن ز دوست
گرفتار افسون اهریمنست / که مغرور این دشمن پرفن است

ز نابخردی جان گدازی کند
چو کودک که با مار بازی کند

سیه دل امیری شبی خفت مست / سحر بر سرش سقف ایوان نشست
که ناگه گرست آستیزه اش / نیامد برون استخوان ریزه اش
فقیری در آن شب تهی جا بخفت / چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
زمین بنده فرش است خشدان ساس / که ایوان چرخ است محکم اساس
زو تر ای ایمن بود پایه‌اش / فراغت توان خفت در سایه‌اش
نترزد بدین ریخ قصر بلند / شبی نیم راحت سحر گه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ / نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید بر تو فکن / نه چون خشت و سنگ بکر شکن

شنیدم فریدون با فر و هوش / بنا سود چشمش شبانه ز درد گوش
بخاصان چنین گفت در بامداد / که امشب سرای مرا گوش داد
بمانا که نالیده باشد ز درد / ضعیفی دل شنیده این خفته مرد

چو غفلت ز مظلوم درزید گوش
مرا دوش این درد مالید گوش

من و رشت روی بعزم حجاز / گرفتیم در پیش راه دراز

نه لبستی زلعود سعط دم زدن | زبان را بنگ خشم ... زدن
جو اتش بهر خشک و تر در ستیز | و داد ذوق شیرین لبان ...
رسیدی بهر شیشه دل سنگ او | بهانه نمی خواستی جنگ او
بر انگیختی گرد طوفان عاد | ز علقی خرد بر دران دور باد
اسیر بلا را اگر ان بود بند | نمیکرد سودی بوی رجز و بند
نکردی ددا دد مر احسن عمل | چه افسون بکاهش چه ماء العسل
شدی عاجز از چاره او ادیب | فزون میشدش از مدارا لهب
نزدمی در راحت نو باد بود | برش پنبه سندان فولاد بود
نمیکرد در طبع ان بی نظر | نه زرنیخ کاری نه ماء الشعیر
به خوی بدش مدتی ساختم | ردای تحمل بر انداختم
چه کردیم علی باره از طریق | گرفتم غربت ز حال رفیق
جو ابلیس عجب بود دکانش سقف | ازین بنده بیجرم دوری گرفت
رخ از خشم مار افعی از نظر | که رفتند یوسف کاروان دگر
بر امدند چون منزلی چند پیش | بر اید خطر از کمین گاه خویش
قضا را بان کاروان عرب | رسید افت قتل و نهب و تعب
نشد چاره تدبیر تقدیر را | عرب عور کرد از قضا غرق ...
بجا ریکزار چون سر و کار بود | جو لغداد تاراج تاتار بود
حرامی رها کرد ان قافله | دران دشت بی زاد و بی راحله
شکم بی طعام و گلو گاه خشک | سیه گشت خونها چو در نافه خشک
همه عور زخم سنان جابجا | من اللیل یلبس ثوب الدجا
دران دشت تفسیده سرگشتگان | قدم رنجه کردند از تاب جان
کشیدند سرگشتگی چند روز | شبش تیره روز افتاب تموز
پس ان ره نوردان فج عمیق | رسیدند عریان بوادی العقیق
لب زخمها چون عقیق الیمن | ز غم گشته موی سیه چون یمن
حریفان بگلشن مغان اندره | نفس اتش و سینه اتشکده

جو مجنون تنی پر ز داغ سنان | رگی مانده و مشتی از استخوان
درانجا بامداد اهل عراق | گرفتند جایی که نعم الوفاق
بهنگام وی همراهی ان رفیق | شنودند اواز کی بیت العتیق
دران مشعر النور بیت الرفت | که طوبی لمن طافها واعتکف
بدید امد ان یار ناسازگار | لبی پوزش اور لبی شرمسار
قد تیر ان نوجوان چون کمان | بجا مانده از وی پی و استخوان
شده اشکار و نهانش بدل | دگرگونه در شکل و در خوی و عمل
نه گرمی نه تندی نه شور و تری | ز اتش بجا مانده خاکستری
تنش نغمه عاجزی می سرود | برش خاک ره دید رانیده رود
اگر گریه گوشش او می کشید | نه از هوش همراه او میدوید
چو دیدم چنانش برا گفت دل | که غم میتواند شدن غم گسل
مدو نیک اینجا که ضع حق اند | نگاریکی درین پرده از رفق اند
لبا قفل بر بسته اختر است | که مفتاح او ربح غارت گرانست
جو رهبر بحالت بمنار اشت سود | همین راه زن خضر راه تو بود
لب عارفان بود عاجز بیان | ترا کرد تلقین زبان ستان
علاجت نمیکرد غمخوار کی | ترا شد چاره عجز و بیچارگی
من این نکته دارم ره اورد را | که در دست کاهی دوا ورد را
حزین از هواهای ناسازگار | چه میجوشی از سرکه روزگار
که این سرکه درمان صفرای تست | بنه سرکه نانش که صهبای تست

دم عیسوی دان حیا و دبور
ازین خاکدان چشم بد باد دور

ستم پیشه را بستند سخت | که بیداد گر بود و برگشته بخت
عبور من افتاد ازان ریگزار | گر گرگ درنم بود در کرده دار
مرا دید و نالید برگشته روز | به پوزش گرفتن دار سر عجز پوز

همی گفت خواهم که منت نهی / نه چنگال شیران خلاصم دهی
زنا لیدنش جمل اشکم کشود / که ظالم به سیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پای دار / که ترسی و خیری کار آن ناکه
بدو گفتم ای بسته ای لایه کر / دلم را نشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت / ولی ترسم از مردم آزاریت
توانی که از جور و کینت زمین / بنالیدنش جان آفرین
تهی کرده بیند بر دست و پای / رصد در طه خستی بحکم خدای
رفیقی سگ سرکار خویش / بماند ز اشرم ز اطوار خویش
کنم گرگ را گر بر رحمت پیله / بنالد بهر هیچ من کله
کرم گرچه خلق الهی بود / تبای گرانوا تباهی بود
کر اکنون بجمالی از کار زشت / کسی گر ثواب روا زکشت
گشاید در رحمت کردگار / گنا حب حامر زد از کار
گذاشتی با تو سگل کسی / تو چون صلح کردی کلی خدای

شنیدم که رندی با مید سود / پدر مرده‌ای لیبر خوانده بود
طمع دوخت چشمش بمال یتیم / پسر را به برده به بند بیم
چو بگذشت سالی روش دیگر / گرفت آن پسر پیش راه سیم
ره راست بگذاشت آن کج نهاد / بر افراشت رایت نفیق و فساد
بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی / که بغداد کر بود دنیا پاک خوی
دغل باز و اوباش را مات کرد / مساجد ز شومی خرابات کرد
به ده روز مال پدر را بخورد / پدر خوانده را هم زدی دست برد
طمع بر شده را غانه چون پاک رفت / یک دخترک داشت در دایه سفت
پس انگه زن زند دام نهاد / کشید از زن و دخترک بنهاد
دل از ننگ بختی چنان کنده بود / که ابلیس در حیرت افکنده بود
از آن خانه رند بر باد شد / فتور هلاکو به بغداد شد

دیر یم

ز تاراج او بود بیچاره عور / ز دهشت دلش خون و از شرم کور
شد از بار غم سرو قدش دو تا / به مرگ خودان مبتلا شد رضا
ببوسید پای پسر منحنی / که بهر سنی مقتدای سنی
منت گرچه پرورده ام ای جوان / حق تربیت از تو دارم بجان
طمع کرده بودم ز تخلت ثمر / ولی از تو گشتم بعالم سمر
بان برده رنگ تو بستم طمع / تو لیتی چو پاکان مرا پر ورع
طمع در رگ ورثه مسل نماند / که دنیا در اندیشه من نماند
ز فسقت نه زن نه کنیزک براست / دگر قصد این بنده واری رواست
اگر پیر من بود عیسی صفت / بیارست کردن چنین تربیت
درخت طمع کندم از بیخ و بن / چو من صلح کردم تو هم صلح کن

دو کس را سر جنگ بود و ستیز / بهم کرد دندان چنگال تیز
یکی زان دو سامان پیکار کرد / قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش انجام بیهوده کوش / اگر بخته جوشن از صلح بوش
نگیرت بهت دامان و صبت جنگ
فرو کوفت با نفس خود طبل جنگ

کنون یادی آیدم از زمان / که شوق آتش افروز شد در جهان
مرا کرد در و علت بیقرار / جهان هفت خوان و دل اسفندیار
جگر العطش زن ز تاب و تبم / نه آرام روز و نخواب شبم
ز بس قعابت بخشکی اسیر / ولی بود در کام ابر مطیر
چمودی مذاق من از زهر داشت / که آتش بهر خشک و تر می کماشت
پراکنده خاطر دو بیدم لبی / شده متصل را سایل از هر کسی
ز دانای پرسش بر سید می / سخنهاکم و بیش بخشید می
نه ره ماند نادیده نه رهگرای / نه ده ماند پوشیده نه ده خدای

بجایی شبانگاه و جایی صبوح
مگر از درم بسته آمد فتوح

بهر مرز و بومی کشیدم سری
ولیکن ندیدم گشاد از دری

بهر درسی رفته و آمده
نه تنها دگر ماند نه میکده

گهی بر در کعبه که در کنشت
طلب کاری القصه جای نشست

کشیدم ز بر باده نه جرعه
زبر در بدولت زدم قرعه

بهم بر کسی لوح و دفتر زدم
فکندم ورق دست بر سر زدم

بخلوت نشستم چنین سالیان
زدم ها و هو با ظرف حالیان

هم کام با میکدم ز کل
نمی یافت کامی که میخواست دل

بتلخی ز مقصود خود روی تافت
فتوحی دل از بخت فیروزه یافت

کمی بیشتر سامرا در عراق
دو روزی شد از دوستی هم وثاق

جو از شوق آشفته حالم بدید
حدیث طلب کاریم را شنید

بگوشم بگفت رهبان دلیر
تعصب رها کن که بصلح خیر

ازین نکته قفل از دلم بر گشاد
برخ عالم فیض را در گشاد

بفکرت جو کردم درین نکته غور
رسیدم بعدل و گذشتم ز جور

سخن بس دقیق است و معنی بلند
نکو پی برد عارف هوشمند

میازار تا می توانی کسی
که بر روز تر از تو دیدم بسی

بر آورد گیتی از ایشان دمار
خزیدند در مغزشان مور و مار

در آفاق دیدم بسی دیو و دد
که بنیادشان کند بنیاد بد

چه نازی به بازو چه نازی بجنگ
که فرداست در گردنت پالهنگ

چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف
که فردا وزد تند باد خریف

گرفتم که گودرزی و رستمی
خورد استخوان ترا خاک نم

درخت نکو باش اسپی بلند
جنان که در سایه ات خوش زیند

ترحم براحوال افتاده کن
مشو در ره رهروان خار بن

نه در

نه در سایه این ملک غدار باش
تو از نیک نامی جهاندار باش

جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست
مکافات هر کار دنبال اوست

فرود آمد از تخت شاهی قباد
که عمر است کاه و اجل تند باد

بپا رفت بزادبخش جهان
سریر کیانی بنوشیروان

جوان بود شهزادهٔ شیرگیر
ببازو تهمتن بهمت دلیر

ز نیرنگ ایام نادیده رنج
سپه بیکران بود و آماده گنج

فلک رام بود و جهانش بکام
زمین زیر فرمان زمانش غلام

دو پیکر خط بندگی داده بود
بخدمت کمر بسته استاده بود

بدولت جهاندار با هوش و رای
خداونده بود و خرد آزمای

نبودش بر کس پای بند غرور
سلیمان گرانسر نیا شد نه مور

چو بنشست بر تخت فرماندهی
ره عدل بگزید و رسم مهی

ز عدل قوی دست کشورگشای
کشید از میان جور یکباره پای

همایون فرخنده بگشود بال
بیاراست ملک و ببخشید مال

شدی تلخ اگر عیش ملتی ز خلق
گره می گشودش ز شیرین بحلق

یکی گفتش ای خسرو دادگر
بعدل ایچنین کس نه بسته کمر

بی رنج اندری در رفاه عباد
ترا شهریاری که تعلیم داد

جهاندار گفتش بعهد صغر
که بودم به نخچیر که با پدر

به سنگی سگی را یکی با شکست
بجستی قضا نیز سنگ درشت

شکست از لگدهای آن سنگ ران
یکی باره با سم خارا شکن

به تقدیر فرماندهی دادگر
چه دیدم پس از چند گام دگر

که شد در زمین پای یکران نهان
بماند بر و نه تا شکست استخوان

چو دیدم بماند که زمان این سه جز
مهیا مکافات را باستیز

مرا باز شد دیدهٔ اعتبار
عجب ماندم از گردش روزگار

مروت کشید استین و لم — شد انصاف نقش نگین درم

برانم که تا عمر بخشد خدای
برون ننهم از جاده عدل پای

نهادیم پای سفر در طریق — سفر کرده چند با من رفیق
به شهری رسیدیم از رود تار — که بودند از ظلم والی فگار
قضا را درد دندان بوالی گماشت — بجز قلع دیگر علاجی نداشت
سبک دو دندان چو بیچاره کند — گران تر شد ان درد بر مستمند
بیاسود مسکین ز درد از زمان — که دندان نماندش دگر در دهان
شد القصه از روز فرخ چو چاشت — دهان بود پر خون و دندان نداشت
شد افسانه در شهر و کوی این حدیث — که کندند دندان گرگ خبیث
چو گل بود خندان لب آن رمه — که کندیم دندان ظالم همه
یکی از رفیقان من این چو دید — شگفت امدش لب بدندان گزید
بگفت العزیز ان بیدار بخت — مرا عبرت امد ازین حال سخت
که از ساقی چرخ دیرینه دور — بجا است پاداش انصاف و جور
ازین پیشتر مدتی در سفر — فتاد از ره مصر و شامم گذر
رسیدم بشهری در اقصای روم — طرف دار شهری در ان مرز و بوم
نکو سیرت و عدل پیرایه بود — عطا بخشش و انصاف سرمایه بود
دران منصف و شهری ز دندان او — شنیدم یکی گشت نقصان او
زبان صدف شد چو ان در پاک — غلامی نهان کرد در زیر خاک
کشاورزها کیسه پرداختند — فرازش زبان نکهی ساختند
همه شب طعام دگل و شمع بود — به مجمر بر اتش نهادند عود
وضیع و شریف اندر این دیار — خروش و نشاد از دران شهریار
ز دندان او تا بدندان این — تفاوت بود اسمان و زمین
شگفت امد این جای شگفت — مرا باید از این دو عبرت گرفت

یکی با کهن

یکی با کهن سال رنجور گفت — که دادی بمیراث خواران نهفت
بصد عجز و زاری بخواندگان — دریغ امدت قرص نانی ازان
ندادی بشیری بمزدور خویش — نبردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی و نه خورندی بکس — نهادی و بر باد رفتی جرس
بیک عمر بر رز زدی قفل و بند — کنون میگذاری که بردم برند
نبی دارم از کار دبار تو من — جدا کرده حصه خود کفن

ازین قسمت افتاده در و بال
که حسرت تو بردی و بیگانه مال

معروف کرخی یکی داد پند — که بارشته انبان چو ره بند
که حالی برایند موران زخاک — نمانند انبانت از دانه پاک
براشفت معروف فرخنده خوی — کزینگونه ناسخته دیگر مگوی
به بیور ضعیفان رنجور را — چه بندی ره روزن مور را
چو مردی اموزای تنگ دل — چغار ضعیفان کند سنگدل
جداداله از مور داری دریغ — ندادی مگر شرم از ابر میغ
ندانی باین حرص و بخل قوی — که فردا تو خود رزق موران شوی

مکن بخل انصاف از بیخ و بن
اگر خدمتی میتوانی مکن

گذشتم شبی زنده داری سحر — ز صحرا نشینان ان بوم و بر
چو مجنون دران دشت تنها نشین — در اطراف او بود روشن زمین
شب تار از و لیلة القدر بود — فروزان تر از پرتو بدر بود

زهر جانبش تا دوصد گام ره — تو گفتی که افتاده پرتو نور

در آن روشنی چون گرفتم قرار — تفحص نمودم یمین و یسار

شراری درخشان بسر منزلش — ندیدم بغیر از چراغ دلش

برآوردم آنگاه مصحف ز جیب — بخواندم بامداد آن نور غیب

تعجب کنان گفتم الحق درست — چنان آمدت این کرامت بدست

بخندید و گفت ای سراپا غرور — من از ظلمتم در عجب تو ز نور

جهان جمله انوار ذات خداست — ترا از فروغش تعجب چراست

من اهل کرامت نیم ای شفیق — نه سلطان بسطامیم نه شقیق

دو دانگی بمزدوری اندوختم — بکار کسی شمع افروختم

لذا آن شب تیره ام روز شد — چراغ دلم محفل افروز شد

غرض از شب تیرگی دور باد — دلت زنده خاکی پر از نور باد

به بالین دل شمع داغی بنه
ز نار یکی دل چراغی بنه

شبی در نشابور ماوای من — به تقدیر فرمانده ذو المنن

سر تربت پاک عطار بود — دلم آگه و دیده بیدار بود

مراقب نشستم چو نی الهیب — صفا یافت وقتم صفای عجب

شنیدم که میگفت آن پیر راه — اگر مرد عشقی رادی مخواه

چو این حرف ازو گوهر گوش شد
ز گفتار لب بست و خاموش شد

اگر بنده را سربلندی رسد — ز مسکینی و مستمندی رسد

ز خودبینی ابلیس مردود شد — کف خاک افتاده مسجود شد

نبینی

نبینی که چون دانه افتد بخاک — بکوشند مهر و مه تابناک

گر افتادگی سرفرازش کنند — بصد ناز با برگ و بارش کنند

طبایع شتابنده در اعتضاد — بخدمت کمربسته باران و باد

مکن خودپرستی و تا بخردی — خدا بنده گردی ز رنگ خودی

مجاهد اگر نفس اماره کشت — کلید در فتح دارد بمشت

بمشت

چه حاصل که صد خرقه رنگین دری — خدارس نگردی چو ز خود نگذری

فزونی چه خواهی کم از خویش گیر
ره این است اگر سالکی پیش گیر

شنیدم که یک سیرتی از گزند — چو زور رخ حق پرستی فکند

چو گل بر شکفت و غنچت شناخت — مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت

بکف دست بر روی زیبا رساند — چو نور از اطراف بیمار ساند

پس آنگه جبین بر زمین سود مرد — بشکرانهٔ مرحمت سجده کرد

بگفتا گزین بوسه آب دهن — بود غازهٔ روی ایمان من

امید من است روز شمار
گزین آب بخشندم کردگار

یکی طبع تشنیع میزد بسی — بآزادمردی حقیقت رسی

سخن چین سخنهای او باز گفت — از آن راز غنچه چو گل برشکفت

نگرنده رخساره بر خاک سود — به یزدان سپاس فراوان نمود

پس آنگه چنین گفت آزاده مرد — که می بایدم در جهان فخر کرد

که چون یاد من ناسزا آمده — نمود است سالار فرخنده

به جان او دل بهین مانده است
که نام مرا بر زبان رانده است

نشستیم با هم بخاک یمن / من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان / زبانم روان و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی / حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود / زبان گوش یافت گویا شود
دهد مستمع نطق را قوتی / از و یافتم در سخن قوتی
مرا دل چو دریای پر جوش بود / گهر سنج دریا خاموش بود
چو بزم سخن گوی آراستم / ادا کردم آنرا که میخواستم
شنید آنچه گفتم بسی از فضول / نشد از فزونی سخن او ملول
پس آنگه در تربیت باز کرد / دلم مخزن راز کرد
که وصافی … / نباشد بمیزان
اگر میتوانی درین گنبد دیر / زبان شو که موصوف باشی بخیر
جز دیدند کین غافلان خفته اند / بناچار گویند کان گفته اند
نباشد اگر مدعا اشتباه
خموشی ثوابست و گفتن گناه

خزان از سخن گستری لب ببند / نی خامه افکن به طاق بلند
سراسر جهان پر ز گفتار تست / زبان آوری چون قلم کار تست
سرآمد ز عمر تو هفتاد سال / نیاسود کلک و زبانت ز قال
نگوئی به نیروی کلک اقتدار / که در لوح گیتی بگنجد دگر
جهان پر شد از گفتار تو / رو نغز گفتن بود کار تو
فروغ سخن گر فزاینده است / خموشی کن و از تو زیبنده است
فتاده است کلک و زبانت ز کار / نفس ناتوان و کفت رعشه دار
زبر سو بود هر سر دی وزان / حواست پریشان چو برگ خزان

مستمع

یکی حرف باشد

اگر شمع است در خانه کس / ترا گوینده بس
اگر گفت بیهوده گفتار چیست / خردمند بیهوده گفتار نیست
بس است آنچه گفتند الفت وران / مزیدی نمی باشد بر آن
ز تا رفته دامان فرصت ز چنگ / سخن مختصر کن که وقت است تنگ
خدایا تو باقی و پاینده ای / بحق ای بر من که بخشنده ای
کی از کمین بنده ناتوان / کرم از تو یا منعم المستعان
بی سوده تاریخ اتمام یافت
قلم با صفیر دل انجام یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

کل شیء فانی الوجود بس سواه / وحده لا اله الا الله
دیده گر مغز بین و گر پوست / رقم آفرینه کاری اوست
شمع طور هستی انسان شد / جلوه گاه جمال سبحان شد
این شجر را زبان چو بار آمد / وقف توحید کردگار آمد
متعالی ز وصمت اطلاق / متجلی در انفس و آفاق
ازلش تا ابد دو تا نبود / ابدش از ازل جدا نبود
اول و آخر است از اسمائش / لیک واحد بود مسمائش
وحدت او منزه از عددی / هست یکیت معنی احدی
ذات پاکش ابدا تجلی علم / علم او در کتابی جوهر حلم
لامکان آفرین مکان گستر / کبریائش ازان و آن برتر
نقش هستی ز کلک او نعقلی / مه صنعش کشیده است خطی
در حقیقت عدم شماری نیست / نقطه و خط جز اعتباری نیست
لوح تو صد اوست ساده ز حرف / مغز حرف است این حدیث شگرف

حرف و صوت انفعال او ذاتیست — هرچه گویم باده بیمانیست
لب کج نغمه سنت دستان زن — دم فرو بسته باز بان الکن

ای رخت در نقاب اسمایی — عین پنهان و محض هدایی
ای ظهورت منزه از تبدیل — ذات لطوفت مقدس از تعطیل
بس ما و شبه‌های محصل است — موج آب روان تنزل است
با کرمهای بی نهایت تو — قطره بحر است از عنایت تو
زده بر در کوس خورشیدی — هر کدام است جام جمشیدی
چشم لیلی کرشمه را سارت است — دل دیوانه داغدار از تست
از بهارت حدوث برگ گلی است — نمی از ساغر تو قطره ملی است
داغ دل غنچهٔ بهار است — اشک خونین ز لاله کار است
گل دیگر ز عشق و حسن دمید — سبزه خط و شکوفه موی سفید
سحر خورشید سایه رو درفت — پرتو او غبار لشکر تست
میلند بر حظت نهاده سری — کاروان وجود راهبری
از نبی و تو لوح نعیم است — سجده تعظیم و جبهه تسلیم است
منبع عالمت رسا نجاره و گل — حرم خاص تست کعبهٔ دل
از جنانت که چشمهٔ نوش است — دل خونین بی قدح نوش است

غم عشق راح ریحانیست — خشک لب زبان هم نگردانی

جبهه ما سجده داشت عهد درست — نقشی ناکشیده صبح نخست
شده محراب آستان شهی — که ندارم جز او امیدگهی
فیض اول خدا ایکان آمد — سروسر خیل انبیا احمد

آب حیوان می ز جام کرمش — ابر و بخشش قدسیان کرمش
راز دار امور اسراری — صبح فیاض عالم آرایی
نقش پالش جبین طراز ملک — بر پشت چشم روشنان فلک
خضر در ره نوردی طلبش — لب عیسی وظیفه خوار لبش
عرش فرش حریم خانه اوست — سر جبرئیل و آستانه اوست
مست صهبای فیض او سرها — خاک نعلین اوست افسرها
شرف الشمس پرتو رویش — لیلة القدر شام گیسویش
اجنا را ابشار نفس خورشید — از شب تیره صبح عید دمید
دست موسی رکاب داری کرد — لب عیسی نفس شماری کرد
روح قدسیست در حمایت او — سدره دار هوای رایت او
به تولای او دلم شاد است — خانه اعتقاد آباد است
هرگزم عهد بسته وا نشود — دستم از دامنش جدا نشود

انکه بعد از نبی وصی و ولیست — نایب او بد کار علیست
سجده گاه وقف آستانه اوست — خم از آن پشت آسمان دو توست
بحر علمش محیط هستی شد — سر جاهل بقعر پستی شد
زندگی بخش عالم است دمش — هم عرفات بود هم علمش
حصن ایمان در مدینه علم — ان کران لنگر سفینه علم
داده حقش سریر هارونی — رفته خصمش بچاه قارونی
خنده مخصوص سرور احرار — در حضور مهاجر و انصار
همه دعا گفت من له المولی — فعلی ولیه الا وسلا
پس از آن گفت وال من والاه — رانده خصمش بتیغ من عاداه
صاحب نص انما هم اوست — مورد نجم و ابل اتی هم اوست
خوانده انجا که شد مدیح سرا — نعس خیر الوری خدای ورا

مصطفی در راز چون سفینه — نور خود را داد و یکی
ان سر افکن ردوش ذوالحرمین — صف اعدا شکن به بدر و حنین
تیغش از عمر عبدود چو گذشت — صف احزاب و ردی اعدا گشت
داده تفضیل سرور کونین — ضربتش را بطاعت ثقلین
ریخته در حصن کفر و کین افکند — دل ز دنیا و در ز خیبر کند
بیشتر از بیم مهاجر و انصار — رفته بیش و گرفته راه فرار
دیگری از مجاهدان چو نماند — کرد عزم و رکوب مرکب خواند
بجهاد از زبان زنهار خواست — مرحب افکند و مرحبا ر خواست
رستگار است هر که بنده اوست — آفرینش گدای درگه اوست
قوت بازوی ید اللهی — زده خط بر سواد کم ا عز

عند نازم این دل که میکند یادش
جان فدای علی و اولادش

چون زمین هنش خواجه عارف — ان باسرار سالکان واقف
مرد معنی حکیم ربانی — باده پیمای فیض یزدانی
ان کهن مست جرعه‌های ازل — هوشیار دیار علم و عمل
دل و جان داده در ولای علی — نکته پرداز بر خفی و جلی
فارس عرصه سخن سازی — پیشتاز فوارس تازی
زده فلکش بر آسمان سبق — فارسی را کلام او رونق
خواجه غزنوی سنای راد — که بروحش تحیت حق باد
زد درین بحر نقش گوهایی — که کند گوشرس چنین سایی
کاهی ابیات برگزیده او — که بجل است بر جریده او
شور بخشی دماغ سن گشتی — نمک افشان داغ من گشتی

عندلیب

عندلیب قلم ز طبع حزین — طلبیدی حدائقه دو این
لیک از افسردگی ملول نشد — جانی طبع بوالفضول نشد
تا درین باب های وقت رحیل — خامه پر کرد صور اسرافیل
نقشی چند بی بارتحال زدم — ای ازیکی محال زدم
تو که منظور اهل دید افتد — وین سیه نامه و سفید افتد
بعد پنجه هزار شعر گزین — که در آمد بدفتر تدوین
عمرم هم در جوار هفتاد است — مشت خاکی مرا ز باد است
رنجه گشته از شکر خایی — شاعری صبت داده بجای
عمر در سستی گذاره گذشت — مستعارم باستعاره گذشت
تاکی وزن و قافیه سنجم — حق بدست من است اگر رنجم
هست مبتذل نه کار من است — شاعری عار اعتبار من است
خامه در روزکاری نصفت — وندرین عصر بی تمیز صفت
که بجا مانده شیم باقی چند — زاغ خایان برزه لافی چند
خام و بمغز و بی ادب یکسر — در حرب زکوان خرش تر
خرزم بانگ زد گدای هرزه — صفحه تا چند میکنی هرزه — سره
کم نوشتی به صفحه ایام — داستان سنجیت بگشت تمام
دل نفز سودت از سخن سازی — داستان دگر چه اغازی
چند بر خامه می توان بخشید — صفحه کردی سیاه و موی سفید
وقت خاموشی است موی سفید — بر زبان مسکان سخن بفروش — بر زده محجوش
برزنده در نه سد یمی بکمیر — گران در خور است مشت شعیر
هم ضمیران باو فا رفتند — سینه صافان با صفا رفتند
اندرین خرمه گمرهی از هوش — که نشنود گوکوش
گفتی و حرف مدعا گفتی — گهر بجا سفتی
لیک از اغاز این کسادی شعر — بهر بروران بنود م سر

چو قلم زیر تیغ با سیدم / زخم خوردم سخن سرایيدم
مزد و منت نداشتم خواهش / خاطر آسوده بود با کاهش
چو خروشی که سر ابد گوش / کار نبود مرا بناله خوش
نالم و ناله سنج خویش خودم / تنگ افغان و سینه ریش خودم
شاید ای بروی کار آید / خشک دی بگذرد و بهار آید
بیند ایام روی یاران را / پرده سنجان و خوش عیاران را
گوش صاحبدلی شود که از / حسن انجام با بدان آغاز
سخنم بشنود بخندد ای / مدحه سازد و دعای غفرانی
زیر هر حرف خویش پنهانی / تن گفتار خویش را جانم

هر که ما را بخیر یاد کند
غم و اندوه و حزن باد کند

حق ز ادراک خلق مستور است / از مقام مقربان دور است
بود بعد دوری صوری / امتناعست معنی دوری
خلق یک ذره است از ایجادش / متقوم بفیض امدادش
ذره کی ظرف آسمان شود / حق محیط است کی محاط شود
هست قائم بذات عز و جل / با خدا ممکنات را چه محل
باشد ادراک بی احاطه محال / نکنی فکر خود بخویش وبال
حق بود نزد بینش احرار / مختص از عقول چون ابصار
دیده سر و چشم سر کورند / پرواز خاک در کشش دورند
دام سیمرغ کی بدست آید / مگر صیاد باد پیما ید
آنکه قربان تقدسیاتش بود / ما عرفناک ورد حالش بود
زین سبب فکر در الاء / هست نزدیک عقل و فهم روا
لیک در ذات حق تفکر تو کی / نفزاید بجز تحیر تو

تا بکی فکرهای خام کنی / ترک را معرفت چه نام کنی
در حق ذو الجلال والاکرام / شرط ایمان شناس قطع کلام
هر چه با دست فکر خویش سازی / عشق مصنوع خویش می بازی
در تصور درآنچه گنجانی / آن ز اعراض قوت نادانی
عرض جوهر آفرینش اوست / متعالی ز عقل و بینش اوست
لیکن انوار معرفت جو دید / ظلمت وهم از میانه رمید
سرمه سازد فروغ ایمان را / دیده های بلند بینان را
میدهد از فیض پرتو اشراق / جلوه اش را در انفس و آفاق
فیض اقدس چو جلوه آرا شد / مظهر او صفات و اسما شد
صبح روشن شد و تو در خوابی / ثم وجه الله است محرابی
نیکوان جمال نیکو بینند / هر چه بینند اول او بینند
می شناسم گروه دیده وری / که ندیده است چشمشان دگری
غیر هرگز حجاب او نشود / همه محدود و هست او ز احد
غیب اگر بینش وصف وهم است / غیر محدود و متحقق وهم است
هر چه از خویش حد نهفته اند / غیر محدود در انبوه شاند
غایب از غایب ظهور خود است / جلوه اش در نقاب نور خود است
لا ممتنع دان از او جدایی او / همه روشن بروشنایی او
لا ذوات هستی غنی بموجودات / همه محتاج و آن غنی بالذات
لا اصل هستی عین ذات خدا / انتهاییست هستی اشیا
لا آن حقیقت بود مجاز است این

دو حقیقت بود بر بینا / یک حقیقه بدام و یک بیدا
آنکه بیدا بود خدا باشد / ممتنع ذاتش از جدا باشد
وان حقیقت که مخفی است و نهان / عالم است آن که می نگنجد عیان
لیک علتش بفهم نادانست / آنکه کفهم نگنجد عرفان است

باقی خلق بر خلاف صواب / رفته و دیده نا غنوده بخواب
غایب از خفته هم بود محسوس / خفته را آنکه شد بحس محبوس
دیده با نور آشنائی ده / خرد از قید حس رهائی ده
تا مگر یک نظر کز آن بینی / خویش بینی مگر خدا بینی

هستی محض قایم است بذات / همه اشیا باو شوند اثبات
بر جهت از تعدد و نسبت عیان / همه محتاج اوی هستی دان
ثابت آن حیث را اثبات کلات / روشنی نور را بذات خود است
ممتنع دان از او جدائی او / همه روشن بروشنائی او
ذات هستی غنی و موجودات / همه محتاج آن غنی لذات
ایات هستی عین ذات خدا / انتسابیست هستی اشیا
آن حقیقت بود مجاز است این / لیک بنیاد [illegible] آن نیاز است این
کنه هستی بکس هویدا نیست / صعوه هم آشیان عنقا نیست
معنی سدره بی نهایت / ونشنش دام اگر نه نهد روا علت
اعتبار است مستوار از شی / ایات هستی است نور وجود نبی
او بذاته محقق الاشیا است / این لبس از انتزاع ردی نمااست
از شئون حقیقت است این است / بر که دالست از ضلالت رست
این دلیل وجود انکه مدلول / علت است آن بذات و این معلول
وحدتش هم برین نمط باشد / فرض غیر حق غلط باشد
انقسام حقیقت است محال / شهد الله انه المتعال
هیچ موجود نیست غیر وجود / فرض ماهیت از چه حکم وجود
وحدت او نه زاید از ذات است / وصف زاید بذات استلزامات
کلی و عام و ماهی جزئی نیست / نعت اطلاق و قید از وحدت

مغز معرفت اینکه عجز او عدم است / با وجودش بگو دگر چه کم است
در مقام تطورات وجود / برتر از نرخ کشف و کثرت جود
خامه درکش خزین از این وادی / ملک ایمان گرفت آبادی
این قدر بس بود کس ار باشد / ورنه بهتر که مختصر باشد

کشف اسرار حق مکن زین بیش
باتو گویم تو دانی و دل خویش

چون تفکر بذات او نرسد / هم بکنه صفات او نرسد
جمله اوصاف عین ذات بود / گرچه مفهوم آن صفات بود
در حقیقت صفت ثبوت اوست / مغز معنی بر چه بینی پوست
جدا الحقیقت است خدا / اختلافات باشد از اسما
علمش بر همیت ذات است / انچه قدرت بود حیات است
حکمت است انچه قدرتش خواهد / بصر است انچه سمع میداند
و عدلش عالم است و هم معلول / غیر باشد صفات در مفهوم
عین واحد ظهور ذات کند / باز جلوهٔ صفات کند
بنگر احکام دو جهانش را / لیک فقد صفات دانش را
پیش بنگر که عین اتصاف است / مرجع حرف نفی اوصاف است
نفی اوصاف میکنم از ذات / با حصول نتایج و ثمرات
وصف منقصت بیش دیده وران / غایتش کمال مثبت ذات
خواه توصیف و خواه تنزیه است / شیخ تفصیل و رد تسمیه است
اختلاف تخلیات بود / که مالش کمال ذات بود
آنکه اسما خالق الاشیاست / لفظ بسیار و احد المعناست
اختلافات اگرچه مختلف است / جامعیت مقام مولفست
معنی واحد هزار نامیش / احدیت ولی تمامیش

گر کمال و بهار روی زهد است
جلوهٔ ذات کل احد است

مر حقایق در وجود کشود ... — یافت اعیان خارجیه وجود
معنیش گر ده‌ست و جدالی — من عبارت کنم که بر خوانی
باشندش گر نصیبی از ادراک — حل مدری محن مهما ک
ممکنی چون ز ممکنات شود — قایل افتد با استفادهٔ جود
ان شرایط که هستی عینش — خواهد ان را باید از کم و بیش
از خدا بلسان استعداد — طلبد هستی که هست مراد
نسبتی خاص در میان آید — که بدین وجود بکر ا ... ید
حکم و آثار عینی ان ذات — منعکس میشود در ان مرآت
ظاهر هستی است آینه — جام گیتی نمای دیرینه
حکم و آثار ان کند سریان — متعین شود وجود ... ان
منصبغ می‌شود به الوانی — که بهستی نمود سیلانی
اقتضا میکند همان نسبت — هستی خارجی ماهیت
ماهیت عارضی وجود شود — شی موجود از قبول شود
نه معرض شود از ان نه زیان — نه پذیرد زیادت و نقصان
صفتی زان نمی شود حاصل — نه زوالش نمی شود زایل
هست معروض از ان عروض مصون — نه مبدل شود نه کم نه فزون
چون عروض عرض بجوهر نیست — این قران چون قران دیگر نیست

در معیت وجود با اشیا
نی انساز و تغیری پیدا

صورت از عارض است بر مرآت — نیست تبدیلی از جمیع جهات

در آینه ... که صورت اوست — حس گمان می برد که عارض اوست
لیک داند خرد که عارض نیست — این اثر هم بعرض عارض نیست
نیست قایم بسطح آینه آن — نه تعین وی آن کند سریان
~~متعین شود وجود ... ان~~
عکس و آینه نسبتی دارند — ربط عاری ز کلفتی دارند
حس توهم کند که آن صورت — عارض آینه است بی تهمت
غلط وهم از حد افزون است — شبهاتش ز حصر بیرون است
عاقلی نقط عارض ار گوید — ره مقصود معنوی پوید
عکس و آینه که مفروض است — کی قیام عرض بمعروض است
نسبتی خاص در میان آمد — از خفا عکس در عیان آمد
صورت آینه را افزاید — جز نماید کی بفزاید
در حصول و زوالش آینه — با جمال و کمال دیرینه
زین نمط عین ثابت است وجود — یافت چون نسبتی شود موجود

نسبت امکان اساس و استعداد
فهو الکل مبدأ او معاد

هستی مقید است از حق — لی مقید نمی شود مطلق
از دو جانب فتاده استلزام — حاجت از یک طرف بود مدام
واجب از ممکنات مستغنی — بی نیاز است احتیاجی نی
خاصه ممکن افتقار بود — او ز بر سلک و بر شمار بود
از کدام مضحک است استغنا — همه هیچ و خدا بریست غنا
لازم مطلق است اگر ممکن — نیست یکی درین سخن لیکن
نیست لازم مقید مخصوص — نتواند شدن بکی مخصوص
بدلی چون که نیست مطلق را — نبود چون تعددی حق را

قبله احتیاجها جز او ست
بی نیازی مطلق از ذات است
لیک الوهیت و ربوبیت
شده شمس ظهور اسمائی
طالبیت مقام نقصان است
ذات کامل کمال خود خواهد
لاجرم در مظاهر آفاق
اوج اطلاق و قید تنزلی
جمله ابیات من که منجوانی

جزو کل را [illegible] ستانش روست
ذات او قبله گاه حاجات است
پر معتقد کجا دید صور[illegible]ست
همه ذرات [illegible] انتقاضا [illegible]
بعض احیت راه نا و بل است
بر جمیلی جمال خود خواهد
منتجلی شود علی الاطلاق
حصر اجمالیت و تفصیلی
همه جنت الفت اگر دا

گفت از اول معارف زای
لیک بیدار تا نلغزد پای

گر به هستی نظر کند عارف
مبدا اول فراخور حالش
چون به عین الیقین رسد از اسم
چونکه حق الیقین نماید رو
او نگوید جز آنکه اوست که اوست
معنی مختلف هستی نیست
لیک دارد مراتب بسیار
در عیانش یکی زیک برتر
بر مقامی بوصفی و نامی
چون الوهیت و ربوبیت
گر کنی حفظ زینک آگاهی
بر یکی را بهست یکجای خویش

چون به علم الیقین بود واقف
ذات حق و صفات افعالش
همه ذات و صفات بیند و بس
گوید آنگاه [illegible]
همه را بنگرد چه مظهر او ست
ذهنی و خارجی یک معنی است
منکشف از برای اولی الابصار
اختلاف مراتبش بنگر
بر یکی هست خاصه احکامی
پس صفوریت است و خلقیت
نکنی حفظ اگر تو گمراهی
بنگر احکام آن سزای خویش

گرچه جز نقطه نیست این همه حرف
نام اینها فقط نقطه نه کنی
هم چنین ظاهر است آنکه مداد
هیچ خوانی تو نیس و خوانی هست
این کنیز و مداد یک باشد
لا تکون الحروف مفقوده
حیث لولا المداد لیس الحرف
لیس الا المداد فی الالواح
همه حرفهای گوناگون
گر بگویند نیست غیر حروف
این کلامیست صدق و نیست گزاف
لیس الا المداد اگر گویی
در تمامی مظاهر آفاق
دیده عارفان بزم شهود
مهبد اعیان ممکنات همه
زانکه غیر از مداد هیچ نیست
اعتبارات وصفی و اسما
مثبت لوح می شود منفی
می شود محو از دل ما نقش
غیر از این خامه انگار و نهفت
روشنی داد اگر چراغ دلم
لیک شرمنده مقال خودم
سینه را چاک اگر کنند رسیدا
ذره بود کجا و مهر کجا

فیض و لطف است در میانه شگرف
اعتبارات را غلط نه کنی
واحد است و نشانه اش تعداد
حرفها را اگر نه مداد است
وحدتش کی بمقام تنگ باشد
کلها بالمداد موجوده
زیر حرف من است بحری ژرف
لی نیاز است صبح از مصباح
از تغیر نور مداد مصون
در سراپای لوح نقش نشوف
می نگنجد در این قضیه خلاف
راست گویی درست می گویی
نیست غیر از منزه از اطلاق
می نماید است غیر از او موجود
مستلا شیئی تعین ذات همه
گفته حرف لیک معنی تست
غیر از این نیست گر شنوی نها
منتفیش هم ز نفی مستنفی
خیره در لوح نفی و اثباتش
حرف روشن چنین نباید گفت
سوخت برق نخ و ماغ دلم
خنده می آید از مثال خودم
بر من خاک اگر کند زیبد
بوشش الضحی و نحن هبا

نفس ایدل مزن تا تب وتاب هست — عجز بالذات مهر لب هست

بسته بودم زبان ولی ناچار — وحدتش را همی کنم اظهار
خامه معنی نیست بی سبب یارا — حرف تبخاله شد بلب ما را
بحر معنیست بیک تازه وژرف — چه ازان گنجدم لبا غر حرف
لفظها تخته الست طوفانی — تو چه در تخته بحر گنجانی
حکمم ظرف گفتگو تنگ است — بار کوه است لاشه خر لنگ است
خامه من نکرده خود کردم — وزن را در میانه حد کردم
بحر معنی و بحر شعر هم — چون حبابی است بر کناره هم
مردی و قافیه جدا گردد — چه بجا تنگی فضا گردد
این قدر هم که منزم نفسی — راست گویم که منت کار کسی
من نگویم خود اوست گوینده — گفتگو تهمتی است زیبنده
پیش ازین هم سخنوران دلیر — کار رو باشند خلک دبیر
خود اگر رفته اند مانده بجا — اثر خامه های ره پیما
هر که نقاد در سخن باشد — می شناسد اگر چو من باشد
هر زمانی سخن بیار دگر د — ور کند هم چو من بیارد گرد
هر حکایت کند زبان بیدل — نشود خامه ترجمان بیدل
دل اگر باشد و زبان هم نیز — همه یکسان نبیند در همه چیز
قطره دارد دلی فراخور خویش — بحر رام دلیست در بر خویش
بر دوستی عنان من از دست — گرفته است تنگ کس برست
مستی از ره مرا بدور افکند — شعله بنشست و دود گشت بلند
نیست گرمی مرا میدان کس — آتش افروز خود شوم نفس
گفته بودم که وحدتش گویم — لب و کامی شعله می شویم
وحدتی کان کنی بجز نسبت — بعدد ره ندارد آن وحدت

هست مجهول وحدت عددی — نشود وصف ذاتی احدی
وحدت مطلق حقیقی دان — که بود جزو کل در ان یکسان
تا بعالم تقابلیت و تضاد — آنکه نامش توافق است وداد
همه را یک بود دران وحدت — همه محدود دیگران وحدت
وحدت و کثرت ارچه اقسام است — هر یکی را بحد خود نام است
همه اقسام و کثرت وحدت — مثلا شی بود دران وحدت
ذره بی فیض شاملش نبود — هیچ کثرت مقابلش نبود
حق شانه خدا را صد نسبت — تا بذاتش بند خدای بوحدت
مشتمل دان بکل موجودات — وحدتش را علی السوی بالذات
احدیت مراتبش سه بود — نسبتش کرده‌ای بذات احد
ان احد گفته هو الله است — متعالی ز فهم آگاه است
کثرت آنجا نمی شود کاینجا — که احد ذات واحد است اینجا
احد اینجا نه نعت و توصیف است — عین آن ذات غیر تعریف است
وحدتی نسبتش باسم و صفات — یعنی اینها یکی بود با ذات
همه منتهای است در ذاتش — بود آن وحدت اضافاتش
احدیت صفات و اسما را — نعت باشند بواحدیتها
ور بافعال نسبتش دادی — که مسمی بود بایجادی
یعنی آن جامع صفات کمال — ثبت بالذات مصدر افعال

نسبت این جای نعت باشد نیز
چون شنیدی عزیز وار عزیز

اگر قایم بذات خود باشد — هستی مطلق احد باشد
قایم الذات غیر او نبود — استواد اینجا بجو نبود
ما سوی از قبیل اعراض است — ادعای ثبوت اغماض است

همه در اصل ذات معدومند / جمله محتاج حی قیومند
هرچه را صاحب بقا بینی / نقش این کارگه سرا بینی
او نماند کی باو دارد / رنگ باشد کی با وجود دارد
از نفحاتی رحمانی / هرکی را نموده نورانی
نو بنو خلعت وجود دهد / محفل آرای شهود دهد
همه را دارد از فنا محفوظ / به نعیم بقا کند محظوظ

از موحدی و خلاقی
دایم است انفسی و آفاقی

می نیارد عدم شود موجود / این عجایب پیش اهل شهود
نقل در کشوری که هست حکم / نتواند شدن وجود عدم
عالم آنجا که صورت علمی است / نسبت آن هست ذهنیت کلی است
ذات ممکن که هست محض قبول / کرده تسلیم او و ترک فضول
بود قابل وجود را و سبب / قابلیت بود زبان طلب
اقتضا با اقتضای روز کند / همه ذرات از و بروز کند
جلوه گر کنند اقتدار قدیر / که از آن می شود بکن تعبیر
فیکون هست آن قبول وجود / معنیش امتثال خواهد بود
قابل کون بود چون ممکن / کون در وی نهفته و کامن
متعلق چه شد اراده حی / کون و کاین بروز کرد از وی
باطن و ظاهر است اسم خدا / لیک نسبت بذات نیست جدا
هم چنین فاعل است و هم قابل / فهم این نکته کی کند جاهل
در وجود اجتماع فعل و قبول / پیش روشن دلان بود معقول
آن وجودی که عینی ذات است / هم شئون هم اضافات است
غیر مجعول عین حق باشد / جعل مخصوص ما خلق باشد

دربیان

دو بدین است عامل و کامل / از یکی فاعل از یکی قابل
قابل و فاعل از یسار و یمین / مر آن داد می پذیرد این
فعل او فرع نور او نشود / مظهرش جز ظهور او نشود
مطلق از جلوه جمله صفات خود است / متعین بعین ذات خود است

این حقیقت بعین محجوبان
چشم کور است و روی محبوبان

هر حقیقت که هر کشود جمال / باشد پیش پایه را نقص و کمال
آن کمال از وجود او باشد / تابع و فرع بود او باشد
مثبت شرحی کمال را حاجت / چون حیاتش و دانشش و قدرت
لیک بر عین در قبول وجود / متفاوت بود بچشم شهود
مختلف در قبول هستی شد / وین تفاوت علو و پستی شد
هرچه قابل بود بوجه اتم / باید اکمل بود کمالش هم
ناقص ار شد کمال او ناقص / انما الحق منه ما حصحص ها
باعث و منشأ تفاوت فرق / هست روشن چو آفتاب از شرق
منشأش پرتو کرده بها قست / غلبات وجوب و امکانست
هر کجا غالب است حکم وجوب / شد قبولش وجوب را مرغوب
غالب آنجا که حکم امکان است / نقص در هستیش فراوان است
یا خود گفت در آنچه گفتم شور / چون نمودی درین حقیقت غور
هر حقیقت و آشود ز اسرار / کشف گردد حقایق بسیار

بر تو ناگفتها شود روشن
چون خلیل از درت شود گلشن

در مراتب اصول موجودات / از حد جسم تا بحضرت ذات
همگی منحصر بود در پنج / همگنان هم مستمع در گنج [illegible]
آن نخستین که حضرت ذات است / بی نشان غایب از اشارات است

ره ندارد حکایتی بر کنز — که بود ذات حق بخود بارز
اسم و رسمی دران نمی گنجد — هیچ نام و نشان نمی گنجد
نبود انجا ظهور اعیانی — نه بعلمی و نه بوجدانی
وان دویم پایه حضرت اسمات — که مرایای علمی اشیاست
باشند اشیا بنفس خود مستور — لیک دارد بعلم نور ظهور
بالوهیت است حق بارز — دل و جان از ثنای او عاجز
سیوم افعال و عالم ارواح — که ربوبیت است در اشباح
وان چهارم بود مثال خیال — که حقایق بود عیان بمثال
پنجمین حس بود که حضرت ذات — متعین بود به محسوسات
فرد اعلی است غیر مطلق حق — شق آخر شهادت مطلق
سالک از سیر قهقری گردد — انتها را به ابتدا گردد
سوی آن الخ حس سود اگرد — همه را در مثال سد اگرد
هم چنین الخ بندیش مثال — در ربوبیت است حل جلال
هر چه سد است در ربوبیت — صورت اسمی است و اسم صفت
وجهی از ذات حق بود ضمنش — ثم وجه الله است شش جهتش
کی تناهی ظهور او دارد — در ههٔ حکم طور او دارد

لیک وصول مراتبش هیچ است
زیر هر یک زبیج بس کج است

بستی از غیب خویش و از اطلاق — کمناره جو افتاب اشراق
متنزل شود بسوی نفسد — یفعل الله ما یشاء و یرید
متنزل شود علی الترتیب — قضی الامر والقضیب لعت
پایه اول اشرف و اعلی — دو میان از سیوم سلم کذا
تا آن پایه که از حسست — بنهایت رسد نزول ایست
پس از آن از عروج کند — بشرف طی ان بروج کند

بر یکایک

تا بجایی رسد که زان افضل — نبود حیث کما فی الاول
کی نفهمی مقاصد قرآن — ثم لا یخرج احد ابر خوان
باشد اشرف قرب تر بسبب — حصن بالقرب ما هو الاقرب
نسبت تر برچه دور تر نه احد — نحن بالبدل نعرف الابعد
اولین پایه در وجود و بقا — نبود جامعش بغیر خدا
این مقام عقول و انوار است — تو اگر برده سخن زار است
چه فرود آمدت که پس خامی — تو از این سنیده نامی
معنی انسان نمی شود حاصل — چه کن بدین لفظ لاتنازل
گفته این زمرهٔ تمام صفات — حسبنا الله ربنا و کفی
دومین پایه که نفس نمیت — در تقوم رهین فوقانیت
لیک در جملهٔ صفات و فعال — بکم از خود نباید استقلال
اهل این پایه با تفاوت قدر — شده بعضی نجوم و برخی بدر
موشان بر از خنده و نفوس — که در اقطار عالمند عروس
وان ملائکه اهل تدبیرند — هر یکی در دیار خود میرند
همه زین زمره اند نادانی — جرعه نوشان فیض یزدانی
وان سیوم پایه در تقوم هم — حاجتش با فرو تران محکم
این مقام طبایع صور است — دیدها باز کن که در هست
چارمین پایه را چو در نگری — جای بی هوشی است و بی خبری
غیر امکان و قوة جزئی نیست — ذوق فعلیت و تمیزی نیست
می پذیرد عطای بالا را — می نماید قبول اشیا را
نام انکس هبا و هیولی سیم ده — ختم تدبیر او اعلی اسم
پس نماید عروج را آهنگ — ان نکستین که می پذیرد رنگ
جسم نامش ز جمع اشیا شد — جامع صورت هیولی شد
می شود چون سنتر و داغ کلف — متخصص بصورت اشرف

اعتدالی و مؤید آید / وان مخصص بصورت مزید آید

حس و جنبش شود هم از جنبش / که سرانش شود و که نوشش

هم از آنجا چو ره گذر گردد / صورت نفس علم پیدا گردد

نطق پیدا کند که انسان شد / نوع افضل ز جنس حیوان شد

مدد انسان رسیدست دور و دراز / دایر اندر حقیقت است مجاز

فرق بر فرق تا بفر گردد / کم نباشد ز بعد جز از ستر

تا بجایی رسد که شاد شود / صاحب عقل مستفاد شود

کاملان انتهای معراجند / تارک افتخار را تاجند

شد وجود ابتدا بعقل و همان / منتهی شد بعقل در سیران

فصل اول بود نفوس نزول / در عروج اولین بود مفضول

نور ارواح و عالم اجساد / بی‌نهایت بود ز اشتداد بعاد

حق بارواح منصب تدبیر / داده بود و نبود ربط پذیر

جامعی در میانه می‌بایست / که بدان ربط یکدگر شایست

برزخش عالم مثال بود / تا مراتب باتصال بود

ربط ارواح و عالم اجسام / یکی با دگر گرفت نظام

منتظم گشت معنی تدبیر / بیت صورت تأثر و تأثیر

فیض امداد حق گرفت وصول / بجگر لنگان ز جوی اصول

گر سوای شناختنش داری / کو نیت عالمیت مقداری

جوهر عقلی مجرد نیست / صورت حسی مقید نیست

هست در ذات خویش روحانی / لیک باشد شبیه جسمانی

عالم جامعیت دو جهتش / نسبتش حاصل است با طرفین

برزخ معقول و برزخ موجود است / خواه محسوس و خواه معدود است

صورت آن زان درین مثال بود / در تو چون قوت خیال بود

ثبت عالم

هست در عالم کبیر مثال / هم چو در عالم صغیر خیال

جوهر روحانی و چه جسمانی / رسدش در خیال گنجایی

روح در مظهر مثالی خود / میکند جلوه جمالی خود

روح قدسی بصورت بشری / کرده هم بود جلوه گری

خوانده باشی بپایان تا مه / که بدانند سر آن عامه

قصه سامری و تمثیلش / قصه خاک پای جبریلش

همه از برزخ مثال بود / که بدین ملکش اتصال بود

حال جبریل با رسول انام / صورت دحیه و سماع کلام

فهم معراج آن ولیل سبیل / رویت او فرشته‌ها و رسل

هم حال اتساع قبر و سؤال / وان نعیم مقیم و آن اهوال

همه موقوف درک این معنی است / بی ثبوت مثال ممکن نیست

کاملان را تشکلات نفوس / در مکانها ثبوت محسوس

رویت عکس در مرایا هم / ماند از اتصال این عالم

هم چنین از تجسد ارواح / آنچه خاکی بود ستون صحاح

بلکه از تروح اجساد / آنچه گفتند تا بجان سداد

خواه اخلاق خلق و خواه اعمال / همه باشد تشخصات مثال

هم چنین آنچه از نزول مسیح / گفته آن صاحب لسان فصیح

بلکه جعبی که در اخبار / وارد است از ائمه اطهار

همه هست از مصححات مثال / مژه یک ز خواب دیده مثال

عالمی پر شکرف بهنادر / جلوه گر از مجردات صور

حاوی کائنات احبادی / محفل شاهدان نوشادی

دیده‌ها راست مجمع النورین / افق عدل و مطلع السعدین

شوان گردش ازین تکرار / شد مدام معرف انوار

معنی ازرف و لفظ منقح من / عارفان را بود خمار شکن

بعد ازین ملندم ز جام و سبو — لب ترم رنگ و همچو سازم بو
بهم از لوث خرقه هستی — همه شویم بگریه و مستی
ورد ملندارم و زلال کشتم
باده از ساغر جمال کشتم

ای فدای بلندی و پستی — شاهد هوشیاری و مستی
مطرب نالهای سرانک — نفس بی خروش سینه خنک
زخمه تار راه درد آلود — غازه داغ سینه های کبود
باده ساغر تهی دستان — بنوای تو بزم دستان
پرده پرده ترانهٔ تست — باده از شراب خانهٔ تست
بخودیها کدام و مستی کو — هوشیاری کجا و مستی کو
جز ازکمال سوی هستی — می نگام و نکهت کدوم …
منخراشم درون سینه بداغ — تکی منجزم … لاله و لاله …
مزم نشتری تیار نفس — میکنم خوان دلی بکار هوس
نفس هستی تراشم فرسود — دل فراشیدم و بدیدم سود
برق ریزم زراه و سوزم سنگ — بنمون میکنم بناخن چنگ
مژه از گرمی نگاهم سوخت — تاب رخسار گل کیاهم سوخت
سحر بر هر … ام کشند — درد و صافی لبم تمام اکر
ملک افزا دکی بهار من است — فصل موی شکوه زار من است
وحشی من دشت امکانم — زاده ناقه این بیابانم
هر کجا باشم به پیش آید — میروم تا دگر چه پیش آید
کاری از ره ساعی نکشود — چون قلم پای تا بسر فرسود
ره روی گشت عمر کوتاه مرا — یک قلم کرد گرچه زاده مرا
رهبر … مصلحت بین است — جاده ام شعلهای جوینی است

زینهاری

نه نهادی خویم نه بانید و ده — کیف من کان عجز کده
نه فیض گل دهم نه سایه روز — خنک بیدم در آفتاب تموز
هیچ از این داغ دل بهاری داشت — کف خاکسترم شراری داشت
شرر افسرده شد نشاط مست — وز نکر هیچ در بساطم نیست
شمع پایان رسیده را مانم — شب هجران رسیده را مانم
برق این وادیم نه خیره سری — میروم راه و میخورم جگری
راهی ام بهره کن دلتو رام — نقشم این بس که بر مراد توام
نامرادی جو در مراد تو بود — بر دلم صد مراد گشود
… خشکی نه برگ و نه ساز تهی — خار غم چون تو کار پردازی
… کرمت در آتشم دارد — تکرو شیدن خوشم دارد
… رعنایت ز خویش بر پرانم — مدتست ز آتشین صفیرانم
نارسا ناله رسا هی ده — سحرم را جبین کشائی ده

قید آب و گلم ز پا بکشای
بند ازین بوحشت ازما بگشای

عارفان چون دم از لقا زده اند — نقش معنی بد عا زده اند
این سخن چون بگوش عامه رسید — هرکسی بر مراد خود فهمید
کار بنیاد گور یکسان منت — گوش را کار چشم شاهان است
که … دل گوش تیز هوش شانست — گوش حس از دراز گوشان است
تیغ تیز زبان دانا دل — هست فرمان رسی از باطل
از زبان نوبت شهی زده ام — سکه بر زر دهی زده ام
حرف دی که در جهان باشد — از زبان مقلدان باشد
چلو شدار تا زبان نکنی — سر خود در سر زبان نکنی
طوطی از گفت خود قفس گیر است — می برو شاد تا قفس گیر است

کوری ناقصان ز دیده رست — پیش من منکر از مرید است

بهر شاهین ملک انداز د — بر تقلید خون مدرس ساز د

ابلهی در حماقت ابادی — بهوای پریدن افتادی

نیست پر خود و بال کرکس را — زندگی خوش نبود ناکس را

شد فراز بلند تر بامی — کز پریدن بر آورد نامی

از پر عاریت مدام افتاد

بال بر هم زد و ز بام افتاد

مقام

آنچه مقصود اهل تحصیل است — بینش حق بجمع و تفصیل است

چون شود حاصل این چنین کلام — عارفان را لقا نماید تام

بینش وحدتست در کثرت — رویت کثرت است در وحدت

وان شهودی که از کمال نظر — نشود هیچ یک حجاب دگر

در تماشای خلق حق بیند — رخ خورشید در شفق بیند

خلق بیند ز جلوهٔ از پی — زانکه باشد دوئی از جو پی

باشد ادنی مراتب تقوی — اجتناب از حرام در معنی

احزین پایه نزد صاحب سیر

تقوی دل ز رویت غیر

هر که خواهد در انفس و آفاق — که بود جمله مظهر اطلاق

جلوهٔ حق شود مشاهده اش — شرط این ره بود مجاهده اش

همکر و ذکری که موصلست بان — باید اول نمودنش سامان

فکر و قش ملک جمله از ذات است — باید حق اتحاد اسما است

تا ز شرک دوئی نه بر هیزد — که بر افکند کی ز دل خیزد

تتمه

شرک در چشم سالکان سعید — دیدن ذره هست با خورشید

شرک شرکی که چین امان است — از نظر ارتفاع عیان است

فکر سرمایهٔ لقا باشد

ذکر نسیان ما سوی باشد

اشرف و احسن صحف قران — می نماید ادای حق بیان

ما نمانده ام اسما را — همه ذات و صفات شئنا را

از تقید گرفت تا اطلاق — در مرایای انفس و آفاق

تا شود روشن اینکه آنچه عیان — شده در دیده های دیده وران

ذات حق است در مظاهر خویش — جلوه فرمای نور بار خویش

شاید نور نور پس باشد — دیده را این ظهور بس باشد

چون دمید آفتاب شک چه بود — ز خور شید را محک چه بود

او شناسنده عیار خود است — این کار کسی است کار خود است

لیک از آنکه شد احاطه مناط — چاره نبود محیط را ز محاط

جز بدیشان لقای اوست محال — زانکه از این و آن بود متعال

گفته زین رو که بر طرف بر کاه

قد تو لونتم وجه الله

فی الوجود الذی سوا لمالک — از ازل تا ابد بود هالک

غیر هستی که و الی قدم است — بر جبینش کمان کنی عدم است

ذات هستیت هست و باقی هیچ — پرده افتاده به بیجا پیچ

پرده دار شود نبود ولیست — جلوه آرای شهود ولیست

در نوردد چو این فکنده بساط — میکند این تعینات اسقاط

ملک حق باقی است الی الاباد | دائم دار الوجود والایجاد
فیض حق را بقا بود دایم | عین مقبول هم بوی قایم
از فیض یافت چون قابل | اندیشه ورا شود حاصل
نیستی را مجاز هستی نیست | نیستی مرد جره دستی نیست
واجب او را که شد وجود از حق | لم یزل وجه در لم یزل حق
عدم او را کی شود طاری | یستمد البقاء من الباری
منقوم بعین ذات شود | متجدد تعینات شود
ما انقضی نحبه و ماهوات | همه یابند تبدل نشات
گر گذارد تعینی اندر | باز پوشند تعینی دیگر
هر تعین که می‌شود زایل | نوبت دیگری شود حاصل
فلک ار حامل بود مرد بود | نقشبند ظهور بعد ظهور
سوی چشمه حیات این | الانتقال تحلیل ثبت این
اختلاف عوالم هستی | که بلندی نموده که پستی
گرچه در وهم قاصران جهان | ایت کل من علیها فان
می‌نماید منافی این حکم | بجز دیتر اگه باشند کم
نیک بنگر فنای ذات کجا | سلب نقص و مشخصات کجا

ای نویسنده روش حدای | آسمان سده جهان آرای
فخر عالم محمد عربی | شمع دولت سرای مطلبی
معدن علم و چشمه سار حکم | اولین موجه محیط قدم
که به حدیث لقا نموده لله منه ذا | گفته آنجا که خلق را ابدی
کرد اخبار از مدلول کون | وز ظهورات در عوالم کون
گفته کیف انتقال سجده مر | رحلت از کوی دان بکوی دگر

انتقالات

انتقالات خلقی ام ی | از کمالات زندگی و عمری
جنبش از نشه در مضیق جماد | دیدن مهره رابنات گشاد
زان گشادی که هست سعی نمن | نقش حیوانیش کند قرین
پس به تحویل سیر ان حیوان | سبز و بعض و برزند انسان
طی اطوار دان تبدل حال
هم چنین طور زحی و شمال
پس از انست خبر اتت نی | وان نشش حسی و خبر ای
قصه گو تا بسمع عامه خوانی | استین زان که اقتضا است آن

در بدایت سرود چون نشات | می‌نماید وصول را اثبات
این نخستین که عقلش خوانی | جان فرزانه الیت روحانی
دومین عالم مثال خیال | که از و اند اندکی تمثال
سیومین حسی است جسمانی | کاشکار الحسین حمید ایی
گر گذر زین سر دهد در عود | قد طربها لوار رفعت الطود
دهد این در این رسند بکمال | از علوم و امانی و اعمال
مست از ان راه برای ان یک
ال و اصحاب از جبلت ذات

گفته مردان سه فرقه است بشر | منیت فردی از این سه فرقه بدر
یکی اصحاب راستی و سداد | که بجوم بدا نینذ ورشاد
دوم اصحاب سیر و گمراهی | بنده خصم نقش اکابر
سیوم ان سابقان پاک گهر | شرف کاینات را سرور
ن ای که خامه گر دهان | از نزول و عروج هستی دان
یافت اول تنزلات حصول | حرکات صعود عکس نزول

آنچه دارد تقدم از دنیا / چه مثالی چه عقلی اعلا
مطلع آفتاب اشراق است / موطن عهد و اخذ میثاق است
مسکن آدم است با جفتش / هجرت ازان وطن براشفتش
منزل برگزیدگان ملک / جایگاه مدبران فلک
وانچه دارد تاخر از دنیا / جنتی دان که وعده داده خدا
وعده المتقون اشاره بآن / مرجع سابقین و اهل یمین
انهمه خیر محض و محمدت است / نعمت است و سعادت است و صفات
من وجود سود می باشد / لطف و اکرام سرمدی باشد
وانچه باشد فرا خور دنیا / بازای جهان پست دنیا
باشد ان در رجوع قوس وجود / اشتعال جحیم موعود
بود ان شر محض و جهل و هوان / ذلت است و شقاوت است و خسران
باطل محض نقمت است و غضب / اشتعال است کمترست دولت
گمرهان را مصیب گردی / وارد اش لا یموت و لا یحیی
هست دنیا محل کون و فساد / موطن خیر و شر و جهل و رشاد
حق و باطل دران هم آغوشند / درد و درمان در آستین دارد
اصل ؟ الهیان کاه خس و که نوش شد / نیش و زنبور انگبین دارد
زهر و تریاق برده در جا هوش / آتش یکی است پخته و خامش
در گذرگاه مرتعش حیوان / زنده گاهی جان و گه بیجان
متقابل برانچه می باشد / اندرین خاک تخم ما باشد
شد جهان حد مشترک در باب / برزخ عالم ثواب و عقاب
نه عذابست خالص نه نعیم / نه جحیم جحیم و نه تسنیم
نتوان مغز گفتنش نه پوست / موطن نشو هر چه بعد از وست
زان سبب بر صدر نمود آمد / از همین پایه در وجود آید
اصل مقصد چو نیست خلق جهان / بلکه باشد طفیلی دگران

بهر تحصیل آخرت باشد / نه بدان نفس مفاخرت باشد
زین سبب فانی است و بی مقدار / در حقیقت مآل اوست بوار
باطل و حق از او جدا سازند / طلبش از جنت بر دوازند
گندم و جو زهم کنند جدا / شیر از وی عدل راست گرای
هر یکی میرود بموطن خویش / نیک و بد می شوند معدن خویش
گفته در وحی احمد مختار / آخرت را خدای داد قرار
آخرت هست بهر جزء دگر / هست خود مقصد قضا و قدر
لاجرم عالم حیات و بقاست / آنچه فرع است بی نهاد ماست
وارهیتی یکی است در معنی / العاشقین هدینی و
دو صفت دان زنش ران آن / که بود حد جامع امکان
آنچه ادنی قبود ان مست / نشأ عنصری جسمانیست
هر دو نام است خطاب دنیایست / هر کسی به نسبت اسمایست
نور بار جمال جانان را / نشأ دیگر است انسان را
جامعیت میان ظلمت و نور / بلکه نامیده شد برای غرور
نشو و آنکه بر دوام تشد / زوال او به انصرام تشد
اختلاف و تباین اجزا / نبود قابل دوام بقا
جمله اسرار نفس نورانی / بر نتابد قوای جسمانی
ای عنصری و فنا نکند / بحر را کوزه احتوا نکند
عاملی بایدش ز جوهر خویش / تا تواند کشود دفتر خویش
بعد تغییر ارض تن باشد / که بامثال خویش بکمد آید

کار دنیا بانصرام رسید
خفته نوبت قیام رسید

سرور اکهان برده سر ا / خفته کفته است خلق دنیا را

تیر بیدار نیست کوس رحیل   خفتگانند سالکان سبیل
چون گران خواب را کی بیدار   لازم افتد تبدل اطوار
روح باشد چو تیغ و جسم غلاف   خفته بجیده خویش را ملحاف
بالش سر ز زیر هوش کنند   وین لحاف بدن ز دوش کنند
به بر ه زجاجت اخر شد   از سیاهی سفیده ظاهر شد
بر بردار سر ز خواب غرور   بهر سرافیل میدمد در صور
مردگان زنده گی ز سر گیرند   صور برزخی به بر گیرند
بانگ دیگر ز صور روح فزا   صور حشری اورد بیدا
بانگ اول که با جهان باشد   مرگ جسم و حیات جان باشد
نفخ ثانی بود قیام بحق   با بداری به هستی مطلق
مجملا چون بود خلایق را   اختلافات نوع و موت و فنا
اختلافات این سلاک و ممات   ز اختلاف مراتب است حیات
با کمال مابین جو ق   جملگی را توجهت بفو ق
همه یونان بسوی غایت شتم   لی نهایت ناقص الذات اند
می نمایند قطع وادی فصل   خبش فرع رجعت باصل

جمع گردند سالکان سبیل
همه یک جا به بانگ اصیل

چون رساند صغیر بالبشری   رخ نماید قیامت کبری
نور ظاهر دمد ز مشرق وصل   روشنیها کند رجوع باصل
انکشاف تجلی احدی   بر دارد دید نقص کم مددی
جلوه ساقی اشکار شود   باده صافی بی خمار شود
رفع پرده های پنداری   جلوه شاهدان بازاری
سر هوشش دمده رخیزد   قامت او قیامت انگیزد

وحبر

در دامن فشاند از کی و جیند   خرک اسمان و نو و بحبند
رسد از انکشاف ایت نور   جمع الشمس والقمر ظهور
رجعت فرعها باصل شود   شب هجران صباح وصل شود
مستنیر و منیر جمع اید   مستفیض مفیض یکی اید
فرق ارواح سنزد از اشباح   یکی اید نفوس با ارواح
اسمان و زمین کند رجعت   مقام کمال جمعیت
نشه استین زند تحقیق   بغبار تفرق و تفریق
عقل النفث صور رود است   بهیولی که بحر مسجور است
نور دو النور وحدت انگیزد   عقل و فاعل بهم برامیزد
شمس انوار لی عطا اید   روز التقت السما اید
چون دمد شوه نور با ر را   نار و احد کند عناصر را
طول ابعاد مرتفع گردد   عرض اجسام ممتنع گردد
متعین زانکه هوش است   کوه خارا چو عهن منفوش است
بحر و بر را اتصال در گیرد   فوق و تحت امتیاز برگیرد
ستر برخیزد از حجاب اندیش   یوم تبلی السرائر اید پیش
یوم مجموع و یوم مشهود است   قاع صفصف زمین ممدود است

قضی الامر بینهم بالحق
فزی کل باطل نزد حق

موت عارف قیامت است و قیام   بعد بعث از قبور حشر عوام
پس حیات خواص متصل است   در حقیقت ز موت منفصل است
زنده را موت و فوت برگرنیست   حکم مردن بزنده جایز نیست
انکه جایز بود ورا مردن   زندگی مرو راست جان کندن
عارف از موت اختیاری خویش   زندگی اید و با بداری خویش

اوبه بنیاد آخرت باشد | در میان کی مباعدت باشد
در خور آن مفاخرت مائیم | پی دنیا و آخرت مائیم
کفه مبعوث واجب الطاعة | لا تفرق بعثت والساعة

یک قیامت بهم جدا نیست
جای تشکیک و شک را نیست

روح انسان مدبر صورت است | خلع و تبدیل آن ز حد بدر است
چه بدنیا چه آخرت چه مثال | حامل صورت است در هر حال
اول این صورتی که یافت حصول | گرد از برزخ مثال قبول
اخذ میثاق از او نمود خدای | پس ازان شد بسیر راه گرای
چون تعلق گرفت روح به تن | آن دوم صورتست زن مرد و زن
خلع اول نمود و شد محشور | در سرای غرور و ظلمت و نور
چون ز کرد لباس جسمانی | اندرش وقت دان اف سیاه
کرد تحویل در سیوم صورت | حشریت بود دران کسوت
صورت آنست تا بوقت سؤال | هم نماید مثال محو ل حال
تا که بعد از سؤال هم گردد | صورت در کنار نه بذرد
مدتی برزخی بود محشور | تا رسد وقت بعث و نفخه صور
هم بشکل از مفارق دنیا | میکند انتقال زو در حشر
تا سؤالی اگر بود باقی | چون بیش در قدح کند ساح
ساقی دهر را ایاق آید | همگی ملی شود فراق آید
حشر در صورتی شود پس ازان | که بود در خور جحیم و جناح
اهل نارند جملگی مشغول | تقاضای شوم و طبع فضول
در سوالی نمانده روز جزا | حشر جنت بود باد زیبا
زان سپس چونکه اندرش نظر | شوق جنت بر از متاع صور

رجه

هرچه مستحق اندرش ز ابتدا | در همان حشر او شود پیدا
لا یزال این بود بحث کار | دائم الحشر در صور بسیار
چونکه تکرار در تجلی نیست | هر تجلی تازه در پی دیگریست
متجلی الیه را هم بار | شیئی بایدش نمودن سیار
تا شود مستعد هر یک از آن | متجدد شود صور بجهان
در صور حشر بی تناهی خلقت را | نسبت خاص دان تجلی را
این همه بسط ملک سلطان است | اتساع بساط ربانیت
در ترا خشم تیز بن باشد | حالت اکنون هم آنچنانش باشد
در تو هر حالتی که یافت ظهور | بهمان وصف و صورتی محشور
روز وقت گر ز سرگرانخوابی | هر تغیر که در صفت یابی
حشر اندرم بصورت دیگر است | که مناسب بحال باطن است
صورت شادی و غمت یک نیست | هم چنین شهوت و غضب یک نیست
بازنگام طاعت و عصیان | در صور هم تجدد است عیان
وقت مستی و وقت مخموری | سحر وصل و شام مهجوری
در مقام رضا و تسلیمت | دم امید و ساعت بیم است
هر نفس حشر مختلف داری | هر چه صورت گرفت بگذاری
لیک ازان غافلی که صورت نیست | گر تو کوری که چشم و گوشت نیست

غفلت آسوده داردت اکنون
کل حزب بما لدیهم فرحون

هرچه ادراک آن حواس کند | روح ازان نسبتی بکاس کند
اثر مدرکات حسی تو | نگراید بروح علوی تو
نقش تصویر جمله ادراکات | شود ثبت جمع در صحیفه ذات
خیر و شر هرچه میکنی همه نیز | ثبت گردد در آن کتاب عزیز

ظاهر او صورت زانچ ابلیان — که بگردد حک از صحیفهٔ جان
چون ز دنیا گسسته شد ملت — نقش باشد صحیفهٔ علت
این زمان مستور است اظهار — نیست مشکوف بر اولی الابصار
مگر آنان که چشم دل دارند — دل فارغ ز آب و گل دارند
چون کشند پرده‌های حجاب — آشکارا شود رقوم کتاب
شغل حسی حجاب دیده بود — حس چو برخاست نقش دیده شود

از زمان فاش پنهان گردد
فراندم ترا عیان گردد

قال الله تعالی لقد کنتم فی غفلة من هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق انا کنا نستنسخ ما کنتم تعملون وقال سبحانه مال هذا الکتاب لا یغادر صغیرة ولا کبیرة

غفلت از خویش داشت بی خبرت — تا کشیدیم پرده از نظرت
این زمان چشم تیز بین دارت — پرتو صبح آستین داری
هر چه در پرده داشتی پنهان — جان کتاب الهیت ناطق از آن
نقش بربسته ایم کار ترا — کرد در دامنت شمار ترا
نسخه کردیم آشکار و ضمیر — نه صغیری از آن برون نه کبیر
هر چه خود کشته بار آید — خرمن گشت در کنار آید
متبدل نگشت کشتهٔ کس — جوز جو روید و عدس ز عدس
خار خاری بباغ گل ندمد — شاخ گل هم ز حد خود نجهد
انقلاب حقایق است محال — خود کتابی و مسکنت بی فال

صدره از حال مرتبی کم و بیش
خود بفال خود آئی ای درویش

القول فی المیزان قال الله سبحانه ونضع الموازین القسط لیوم القیمة

هست میزان عبارت از معیار — لی تشخص بابه مقدار
تا بسنجد قدر اشیا را — صورتش مختلف بود یارا
ز اختلاف حقایق اعیان — وضع میزان شود مناسب دان

درقیامت

درقیامت نهند میزان را — سخن تو قیمت انسان را
تا بسنجد کم و زیاد همه — عمل و علم و اعتقاد همه
روز بازار حشر این میزان — نیست جز فرد کامل انسان
تا از وهم ترا چه مایه رسد — در موالات او چه پایه رسد
قرب و بعد تو از طریقت او — عدم انقیاد بسیرت او
هست نقص و کمال ذات ترا — حسنات هست سیئات ترا
پس بیین و وهی در امت خویش — هست میزان معدلت اندیش
لاجرم گفته اند آن رسول — محک امتحان رد و قبول

که موازین معدلت مائیم
کاشف قدر و منزلت مائیم

القول فی الصراط قال الله سبحانه وانک لتهدی الی صراط مستقیم صراط الله وعن الصادق علیه السلام عن الصراط فقال هو الطریق الی معرفة الله عز وجل وهما صراطان صراط فی الدنیا وصراط فی الآخرة فاما الصراط الذی فی الدنیا فهو الامام المفروض الطاعة من عرفه فی الدنیا واقتدی بهداه مر علی الصراط الذی هو جسر جهنم فی الآخرة ومن لم یعرفه فی الدنیا زلت قدمه عن الصراط فی الآخرة فتردی فی نار جهنم

ز ابتدای حدوث خود انسان — تا بهنگام رحلتش ز جهان
حرکات طبیعتش باشد — انتقالات فطرتش باشد
شد بهر صورتی که لازم او را — لم یزل ینتقل الی الاخری
همچنین بعد رحلت از دنیا — بصراط خود است ره پیما
گر نماید مساعدت توفیق — انه خیر صاحب و رفیق
کند از هر مقام و منزل نقل — تا شود متصل بعالم عقل
این بشرطلکه اهل آن باشد — جو برش از مقربان باشد
یا با اهل یقین کند پیوند — بتوسط اگر بود خرسند

ور بود شل طبع شیطانش — نحت سازد قرین خذلانش
حشر او انسند با حشرات — قالب واجبست جمع سیئات
شود اخربد بود دو محشور — در ظلام نشیب گاه غرور
معنی مطلق صراط این است — منش جنتی که پاک و حق آن است
وز صراط الخ مستقیم آید — رهبر جنت نعیم آید
سالکش ساکن جنان گردد — مورد رحمت امان گردد
ره توحید و معرفت باشد — جاده تنگ معدلت باشد
که توسط میان اضداد است — انحراف از توسط الحاد است
شرط این ره کمال در هر حال — التزام صوالح اعمال
شرع و ملت صراط حق باشد — سالکش بر سماط حق باشد
چون دم تیغ تیز باریک است — بچراغ دلیل تاریک است
دیده را گر غذای نور دهد — در ریاضت دل صبور دهد
می تواند سلوک این ره کرد
خامه این گفت و قصه کوته کرد

اشاره الی الجنة والنار

آخرت جنت است یا نار است — کش لذات یا گل است یا خار است
دو نود بر یکی ز جنت و نار — گر ز اهل حقیقتی بشمار
آنچه معقول از جنان باشد — آن جنت مقربان باشد
خط عقلی که بعد ازین دنیاست — جاودان جنت ذوی القربی است
ناشی از علم و معرفت باشد — لذت آن مشاهدت باشد
لذتی چون شهود عقلی نیست — ذوق عقل گواه این معنی است
کنه آن را بوصف نتوان یافت — سندس آری ز نیم نتوان یافت
سبب محسوس جنتی دیگر — بر ابهی و قرب اهل یمین
حس انسان تواند ادراکش — کند احساس کی بوستانکش
دل کش جنتی است بی پایان — متحیر شود خیال در آن

عین حس قوت خیال شود — متجسم در آن مثال شود
یافت قوت در آخرت چو خیال — چشم نفس و قدرت فعال
علم‌ها در نظر عیان گردد — هر چه خواهش کنی چنان گردد
هر چه لذت بری ز حور و قصور — همه موجود باشد و مقدور
گر تو حس خیال بشناسی — زان قوی‌تر بنا بی احساسی
بشنو و بدر این بهشت خیال — خلق نیکو و صالح اعمال
انبیا نعمه از آن گفتند — محملی گوهر بیان سفتند
گر به نهی موثر و نبوی — شنوبت نور چشم و عقل قوی
مکذا النار قسمت قسمت — نیست کلها بما جزای العین
زان دو یک نار نار معقول است — که باهل نفاق موکول است
نکبه و قود آن باشد — خانه سوز مکذبان باشد
خوانده در دی نار موقده اش — جا بجیب و کنار افئده اش
وان دگر نار نار محسوس — مجسم حیثه ملموس است
تف این شعله جسم و جان سوزد — چو خس ابدان کافران سوزد
هر دو در عالم خیال بود — متجسم در آن مثال بود
کرده معقول گفتم اول را — بشنو اکنون ز من مفصل را
عقل و حس را بهم نباشد کار — این بنسبت بود شگفته مدار
آنچه معقول گفتمش نسبی است — تیغ فرع عالم عقلیست
منشاش فقد عقل و انوار است — عدم علم و کشف اسرار است
خواه از انکار و جهد خیزد آن — یا بحرمان ز دولت عرفان
ترک فعل است علت ادراکش — فقد علم و حصول اضدادش
سلب
عدم قوتی بود لاسیما — وانکه جهل مرکبش خوانی
عوجاج سلیقه کاسد — وان رسوخ عقاید فاسد

سلطنتهای نفس اماره — دل خوریهای نفس بیچاره
دل بی علم و معرفت دانست — کالبد بی کمال سوختنی است
بی ثمر دان درخت بی مایه — بی ثمر نی خواهی و بی سایه
خشک چوبی تهی بر از گژدم — طلبی گر از آتش ابتر م
المی را که در خزان بیند — المی سخت و جانگزا بیند
المی عقلیش اگر گفتم — حکمت مخفی از تو نهفتم
در تقابل بجنت عقلی — از آن گل ملذت عقلی
الم و لذت از مشاکلت است — نسبتی عقل از مقابلت است
چون الم با عدم رجوع نمود — منصور عدم بود ز وجود
غیبت و نار تکلیف باشد — صورت رحمت و غضب باشد
و آنچه فقص غرض لشن جوانی — آن جوافلاح دان و بی جانی
سبب چون موت سکه بر کشش — الکی است از نزار نفس
الم است آن ولی سعورش نه — خبری از وجود حضورش نه
این دو کر در سلاک مرگ است — ملک اسود کی بر کلی زنگ است
آن ملایمت به از فطرت است — وجع است این زمانت قسمت
و آن دگر در حق کدهمحسوس است — عالم حسرت است و افسوس است
در مداری ترا الفقر و بنا — ور تعلق باین فریب سرا
رنج و فقدان او فرو کرد — که بهر دم بصد الم مزاید
ارتکاب قبایح اعمال — اجتبا دگوادب اقوال
ملکات رذیله اخلاق — دل نهادن بخلق از خلاق
اسیعات عناد سلطانی — اختلام نظام سلطانی
همه در نفس مرتسخ گشته — بد و صد مار و مور اغشته
نفس چون گشته است کاسبان — صوری بر زند مناسب آن

متجسم شود در آن عالم — صور جمله بی زیاده و کم
هر که امروز در سطالم مرگ — رفت و با خویش زود رخی را برد
خوف نخود بر فرود حنای دوزخ — از مدرک ادکیا دوک نفع
این همه خولقش سدا کرد — نتواند که ترک آن کرد
مبتلا بوسته بلخ کامها از وی — متأذی بود مدام از وی
این جنایت کاندرین گر رسد — نفس را چون معصیتی رسد
هر زمانی که آن خطور کند — سلب اسبابیش و مرد کند
متأذی شود غم آلوده — زیر جانکاه غصه بموده
نتواند که یاد آن نکند — دل از آن بار غم گران نکند
لیک اندر شواغل دنیا — یاد از آن محنت ابدا ها
شودش بجدیک دو لمحه ذهول — دل بکار دگر کند مشغول
آخرت چون از جهان باشد — از شواغل نه آن زمان باشد
اعدام شاغل و صفای محل — فوت نفس و اجتماع جمل
ره ندارد در آن فراموشی — نه خمار و نه خواب بیهوشی
می نگنجد نیاک بر اح بروح — نه سر دل شب و نه فیض صبوح
لاجرم کلها اقتضاء ملک — الم النفس فسط لا ینفک
لیک از آنجا که هست این بهات — نفس را علتی سبح و جوردات

عقل ارادی احتمال دهد
کر خدا خواهد انفصال دهد

کامل افتد جو جو بر آن آن — با بینی و علمی بود بعیان آن
در نبوت دو اعتبار هستی — هم دلالت بران بدارستی
یکی اطلاق دان دگر تقیید — علم و خاست اصلاح جدید
مطلق آن حقیقی ازلیست — عالم السر بر خفی و جلیست

ولی

طلبد باز بان استعداد / بر حقیقت ز دی حصول مراد

این نبوت که نام او نبیست / همگی را بفیض خود ساقیست

فیض انبای او به تعمیمست / در حقیقت کمال تعلیمست

هست اعلی قلم عبارت ازو / عقل او خطاب حضرت او

قطب عالم خلیفهٔ اعظم / عین انسان و آدم اکرم

زین خطابات آنچه مقصود است / صاحب این مقام محمود است

شده موسوم در لسان امم / لوح محفوظ و روح اعظم هم

سوی فیضش ز طوح آمال است / استناد علوم و اعمال است

آنچه فرموده قطب بطحایی / آن در اینجا ز بلت غایی

شاه لولاک و افسر اقبال / آفتاب سپهر عز و جلال

فوج اعناق نواز دفتر کل / احمد مرسل افتخار رسل

کز نخست آفریده نورش است / مظهر اولین ظهورش است

این اشارت بآن مقام بود / که نبوت بوصف عام بود

ور که انبا افاده انجام / که نبی بودم و بود آدم

پس اگر عقل را نبی گفتم / گهر از معرفت بسفتم

او بنام نبوت است احق / باطن او ولایت مطلق

ظاهرش نبوت کار و بار اوست / که فنا در حق و بقای باوست

هم ازینجاست آنکه گفته رسول / مخبر از اتحاد زوج بتول

بستم از صبح صادق ازلی / واحد النور با علی ولی

هم چنین گفته آن ولی اتم / من ولی بودم و بود آدم

از نبوت مقصد آنچه بود / هست اخبار از کمال احد

اطلاع از حقایق هستی / ور عبارت بلندی و پستی

پس اگر ضم شود باین مطلع / حکم تعلیم بالسان بلیغ

ادب خاص و عام فرماید / سیاست تمام فرماید

رتبه

این نبوت بنام تشریعیست / مطلب از وی بحر رسالتیست

هم ولایت برین قیاس بود / روشن است این چه التباس بود

شاه مقصد مقوم از مطلق / وجه مطلق مقید است الحق

ظاهرش نبوت کار و باطن اوست / که فنا در حق و بقای باوست

هم ازینجاست آنکه گفته رسول / مخبر از اتحاد زوج بتول

بستم از صبح صادق ازلی / واحد النور با علی ولی

هم چنین گفته آن ولی اتم / من ولی بودم و بود آدم

زان مراتب که در نبی و ولیست / خاتمیت مقام فوقانیست

ختم مطلق مقام مصطفویست / در ولایت ظهور مرتضویست

زین کلام تیم سلیمانی / دین و دولت مراست ارزانی

نقش مرات سکه بر ته / که رساندم بداغ عشق جگر

ان فدای غلام در برتم / که موالات این دو شد دینم

دو نگویم دو نیز احولی است / ولی من نبی نبی ولی است

من ندارم درین قضیه شکی / که تو دانسته و شنوده یکی

الکروهی که قدر نشناسند / چشم انسان بمنزلت شناسند

وای بر حال قدر نشناسان
در روانهای خود نشناسان

سبب اختلاف در ادیان / حسد است و عداوت و طغیان

طلب سروریست هم ز اسباب / که جهانی ازین تبارست خراب

جهل پیوسته در هوای دگر / عصبیت بود بلای دگر

هر دو است رسم دانایی / کرد مجهول خویش را دینی

سرنهادند قوم حق نشناس / در پی اتباع رای و قیاس

سر این قوم زشت ابلیس است / که امام قیاس و تدلیس است

رشکش اندید دلشاد و خرم / وز تکبر بگذر دیگر دل [illegible] خرم
یافت در سیم قیاسکی خالاک / کو بس از اتشم حریف از خاک
گشت این اشتباه مایه جهات / که مفصل شده است در تورات
این چنین کرد بعد از او قابیل / که حسد بر کماشت بر هابیل
بعد از آن در قبیله جاری شد / در طبایع خبیثه ساری شد
اختلافات اگر چه شد بسیار / لیک اصول خلاف باشد چار
اختلافی که در خدا دارند / آنچنانی کز انبیا دارند
سوم این اختلافشان امام / چارمین اختلاف در احکام
جهل در معنی خدا و رسول / شده بنگامه ساز رد و قبول
قابل معنی امامت را / ننمود دیده صواب نما
این از یک فرقه هم نقلب و زبان / در فرو غنند مختلف گویان
سبب این است کز پی تحکیم / متشابه بدانند از محکم
غیر معلوم عامه را دین است / کار ایشان به ظن و تخمین است
خشم از امانات راست بوشیدند / بقیاس دروغ کوشیدند
ناقصان در عوالم کالانعام / گاه مفتی شدند و گاه امام
زانکه نسبت به مصطفی بستند / بر خلایق ره هدی بستند
خاص در عهد ال بوسفیان / که نمودند شرع دین ویران
عصر مروانیان چه می پرسی / از فساد زمان چه می پرسی
تا جهان را اهل [illegible] / پاک کرد از عروج مروانی
حسن عباسیان بلند نمود / آتشی را که بر فلک شد دود
همه اعدای دین مصطفوی / دشمن خاندان مرتضوی
مفتیان قضات و باطل [illegible] / همه بشکسته و بر بحر مخمور
تا بر اورد از آن گروه دمار / عاقبت تیغ ابد از تتار
شد جهان تشنه ابی العباس / دامن خاک پاک از آن ارجاس

اختلافاتشان

[illegible]

بر بیای جلال تیغ کشیده / همه را تیغ بیدریغ کشید
[illegible] واقف ز کار اشان است / در شعار رود ثار اشانست
بود اگر در بنی [illegible] / کس نکرد این فساد [illegible]
زانکه کردند این گروه عنید / هر سیاری که کشند و حج یزید
این عبارت کلام مامون است / کافضل این جماعت [illegible] است
هرکه از خشم و کین بر [illegible] / روبعباسیان همی گفتی
که شما بد نطفه [illegible] / زاده از فرج محبکان جهان
[illegible] شد خلیفه [illegible] / پرده محرمان خویش درید
برخه کشتند [illegible] / دوده خویش ننگ [illegible] است
ناقل این حدیث [illegible] / سینیا شد از خلیفه خویش
یاد ایشان کراهت الکرات / ننگ [illegible]
شهرت کار این گروه خبیث / بی نیاز است از بیان و حدیث
مدعا اینکه روزگار دراز / در صد فتنه شد بخلق فراز
خلفای زمانه باز اشند / دین و ایمان دگر چسان مانند
عرض تقلید قاف تا قاف است / کیش اسلاف ارث اخلاف است
ناقصان زمانه کور و کرند / ره سپاران کوی دل دگرند
تیره بختان بی صفای چند / روز کوران بی عصای چند
آن یکی را [illegible] توفیق / حس بصیرت [illegible] طریق
وان دگر راه اعتزال رود / [illegible] غزال رود
اشعری طعنه زن بمعتزلیست / کاعتقادش ضلال و تیره دلیست
دیگری خصمشان اشاعره را / [illegible] عزه را
یکی از بر دو [illegible] رود / بی گرامان روانه شود
وان سفیه دگر ز کون خری / بی سفیهان نموده رهبری
سجده بر راه قرمش قوری را / سامری دار عجل ثوری را

وان دگر را حظ نظامی است … سرمهٔ دیدهٔ گران خوابی است
جان نثار معطل است یکی … تو بنای یقین عمارت یکی
و یکی [illegible] در جهان بود کاش … انتظام کلام نظامیش
وان دگر کامل از مریدی شد … دم منصور ما نرید [illegible] شد
کرده ابداع دین نو مانک … لی ادگشته زمره [illegible] لک
برده [illegible] که بوی جیفه دید … جان بفتوای بو حنیفه [illegible] بد
شافعی گشته انکار و حقی … خصم ناموس سر [illegible] حنفی
حنبلی [illegible] خر … نه جنس خرخران دعوی کر
گفته [illegible] گر [illegible] را دین … قاف تقلید کرد داغ سرین
در سم ادبا و کان [illegible] لکد … از خری کرد در حماقت کد
شده زین زمره تعصب گر … بر یکی هیچ معتقد [illegible] بکر
تو ازین گروه دار غصه مخور … سر خر است گوش خرد ز خود [illegible]
گر جا [illegible] الحب الذات … که زند دم ز انکر الاصوات
همه را کند و مرکو [illegible] بند … زیر و بالای یکدگر [illegible] چند
تا یکی از ملوک عباسی … شهرهٔ عصر خود به [illegible]
جو بکو اذاک این فضیح کرد … خلق را منع و زجر علت کرد
که دگر ترک اجتهاد کنند … عرصه این است تا [illegible] کنند
هرچه بودند اگر [illegible] تقیه … مجتهد بس بود چهار فقیه
گر کسی خارج از چهار راند … هر که باشد بکر و دار [illegible] بد
سنیان را که بد هزاران کیش … تنگ بلای اید [illegible] بس
رفت اطناب و اختصار راند … جار ناجار بر چهار [illegible]
بر مردد [illegible] بهما … از میان رفت و چار ماند یکجا
کرده [illegible] چهار [illegible] هم … لیک [illegible] فکر کار [illegible] هم
فخر رازی وجه الاسلام … قاضی قاضی مراغه نظام

شیخ

حنفی را فضیحتی کردند … نه [illegible] را الصورتی کردند
که بکافر کرده اند این کار … مرحبا دین و خدا را یکبار
جمله با یک دگر نه [illegible] کرده اند … هرچه کردند خود بخود کردند
هر که گرد [illegible] جهل ماده سرای … خواندا [illegible] شنید طعن نکای
باشد اسلام اگر تعصب و جهل … کیش حجاج بهتر است از جهل
گر مسلمانی این بود [illegible] … کیش ملحد به است ازین بکار
ملحد اسوده فارغ البال است … ای مسلمان ترا چه احوال است
باشد احمق سرشت مسلم اگر … خر ز خر [illegible] بود بهتر
باشد اخلاق زشت اگر ایمان … یک مسلمان میاد گو [illegible] جهان
شرط اسلام اگر بود [illegible] قید … [illegible] افضل بود [illegible]
این بلایا که نزل جمهور است … از خلاف رسول مهجور است
ترک نص و وصیتش کردند … عهد او را [illegible] سرا فکندند
اوصیای [illegible] شمع [illegible] … [illegible] ساکنان [illegible] خدا
امنای حقایق [illegible] شدند … خلفا [illegible] خلایق [illegible] شدند
اهل ذکرند و اهل بیت صفت … هم اولی الامر و هم ذوالقربی
فرح [illegible] عالمند و فتوح … در نجات از بلا سفینهٔ نوح
حجت حق و ثانی ثقلین … اعرض الناس عن کلام النجدین
با شرع و قران هم اوصیا شدند … همه را دیگران بجا [illegible] شدند
هر که نشناخت حق گمراه است … سالک راه [illegible] درجات
انحراف از سبل حق صواب … در نیابد بجد و جهد و حساب
روش خط مستقیم یکی است … انحرافات را حسابی نیست

منحرف در سلوک بسیار است
بر خط مستقیم دشوار است

مهبط امر مصطفی فرمود / که مرا پیر کرد سوره هود
این اشارت بامر فاستقم است / در چه دانی صعوبتش کم است
کان طریقیست تیزتر از تیغ / هرکه برد خورد فسوس و دریغ
عنق العلیل ذنبش باشد / لهب النار حدش باشد
بر سر سنگ مغز کی تواند رفت / بوریا مست مرد اینش وقفت
نور یزدان مگر رفیق شود / که قدم سای این طریق شود

نشود ره نورد بر مغلوک
مرد باید براه حق سالوک

چونکه ایمان و کفر اقسام است / دانشش جمله شرط ایمان نیست
کفر را چون مراتب است بسی / نه رسیده است بی شناخت کسی
مؤمن خالص او تواند بود / کز دل انواع کفر جمله زدود
کفر و ایمان بشرع منافیست / متقابل بشرط اطلاق است
باقی این مراتب معدود / متقابل نمی تواند بود
آنچه ایمان خالص است و قویم / بودن مرد مر خدا را تسلیم
علم و تصدیق جمله قول رسول / در جمیع فروع و کل وصول
علم و تصدیق جازم محکم / اعتراف زبان و دل باهم
امر او را بجای آوردن / اجتناب نواهیش کردن
حد ایمان مطلق این باشد / هرکه را این مراد دین باشد
پس اگر صحبت دعوی نبوی / یا که برخی ز شرع مصطفوی
بکسی نارسیده باشد آن / ره نداند بجستجوی آن
خواه نشنیدنش سبب باشد / یا نفهمیدنش سبب باشد
او درین حال کافر است بجهل / بود از کافران عذابش سهل
بلکه باشد که ذره ز ایمان / می نهند از عذاب زبان

کفر او نی واسع این کفر است
قابل رحمت این چنین کفر است

ذکر مستضعفین در استثنا / شاهد است و بیان غایت کوا
چون هدایت میسرش نشود / خضر توفیق رهبرش نشود
کار آنکس حواله باکرمست / ور بعدل است یعدل حکم است
وانکه او را رسیده باشد شرع / بنده اگر ز دین چه اصل و چه فرع
لیکن از سرکشی نفس عنید / باز سر تعصب و تقلید
همه شرع را کند انکار / یا به نفرتش نا ورد اقرار
باشد این نوع کفر کفر جحود / اوخ اوخ زین نفس عنود
گفته یزدان عذاب از آن سخت / بجهنم کشیده خواهد رخت
وانکه او را رسیده باشد دین / بسته باشد بخویشتن شرع متین
کرد اندیشه گرو فرقی را / جز تقیه و دفع ضرری را
معترف با زبان و ظاهر حال / منکران بقلب زشت سگال
این مسمی بود بکفر و نفاق / سینه و فواو ماهم من واق
اعتراف زبان ندارد سود / در اشد عذاب خواهد بود
وانکه او را رسیده باشد کیش / معترف هم به باطن مرخوش
لیکن انکار آن کند بزبان / از حسد یا تعصب و طغیان
باشد این کفر را عناد نام / بالیم عذاب زیر انام
وانکه اگر بود ز دین تحقیق / کرده هم از زبان و دل تصدیق
لیکن او را الصبرقی شود / نور چشمش بسر بری نشود
کجی رای و فهم و فکر غلط / می برد مرد را ابد ادسخط
حب تقلید قول پیر مهان / گمرهی در تعصب ایشان
کافرت میکند بکفر و ضلال / در ضلالت مجو نجات مآل

وانکه اکه بود ز دعوت و دین — وز بصیرت مصدقش به یقین
بزبان مومن وبدل مومن — کرده اذعان بظاهر و باطن
لیکن از امر و نهی در گذرد — این تجاوز کهی بکار برد
داند این شیوه را خطا و زلل — معترف خود بقبح این فعل
غلبات هوا و نفس فضول — داردش بر خلاف حکم رسول
نام این کفر فسق و عصیان است — فسق نفی کمال ایمان است
فسق و عصیان اگرچه ای کامل — اصل ایمان نمیکند زایل
لیک نقص کمال آن باشد — سلب حسن و جمال آن باشد
چون کبایر ازو شود صادر — می توان گفتش از زمان کافر
هر که عاصی بمرد کافر شود — مستحق دخول نار شود
اصل ایمان ز زشت کرداری — نکند دفع این سزاواری
اثر ایمانش انقدر دارد — که سزای خلود نگذارد

در همه حال چونکه بند شود
می توانی شمردنش مقصود

هست بر فسق حمل کفر برای — ترک حج را شمرده کفر خدای
کفر هم در کلام مصطفوی — شده مسند بفاسقان غوی
چونکه این حال شد ترا معلوم — میشود استفاده از مفهوم
که اگر مطلبی ز شرع محیط — می نداند کسی بجهل بسیط
کی از کفر جهل بادی هست — گشته است از کمال ایمان دست
وان کسی را که روی دل بحق است — منکر اتباع نفس و هوا است
لا اشتغال عوام حق دارد — امر و نهیش ز دست نگذارد
ور شود کس ز دوری توفیق — منکر حق واجب التصدیق

بجهول نص نوا[illegible]

هست بادی رکی ز کفر جحود — تیغ باید زدنش ز نفس عنود
ور کسی جزئی آورد بزبان — که نباشد بدل مصدق آن
هست بادی رکی ز کفر نفاق — بایی دارد دل و زبان بوفاق
وانکه انکار میکند بجهان — آنچه را نیست اهل طبعش آن
وانچه دارد موافقت بهوس — هست مقبول طبعش آن ناکس
عرق کفر نمود دلش باشد — بیخ ایمان به تیشه بخراشد
وانکه کرد ز رای خویش سبق — نکند اتباع حجت حق
هست بادی رکی ز کفر و ضلال — زانکه فرمان نبرده در همه حال
وانکه کرد حرام شبهه نبرد — قدمی لا ابالیانه زند
عرق کفر فسق بادی هست — گشته است از کمال ایمان دست
وان کسی که روی دل بحق است — منکر اتباع نفس و هوا است
اشتغال عوام حق دارد — امر و نهیش ز دست نگذارد
بر نفس در شمار کار خود است — حافظ سر و اشکار خود است
پس اگر سر زند گناهی ازو — سر زند در ندامت آهی ازو
مومن خالص حقیقی اوست — او بدنیا و آخرت نیکوست

نم ایمان در آب و گلها باد
نور ایمان چراغ دلها باد

ای نوازنده دل رنجور — از تو بر داغ نمکدان شور
اضطراب از رخ تراشد رنگ — از خروشش دلم خراشد سنگ
رگ جان تار ارغنون ادبت — خرد آشفته جنون از تست
خانه سوز دل غم اندیشان — نمک سینه جگر ریشان
لب زخم چو سوسن است کبود — شده از آه گرم روزن دود
از تو دل نمک پرورد — تن رنجور آشیانه درد

عندلیب کهن نوای توام / در خور شید نکهت نای توام
قطره با فیض تست طوفان‌زای / ذره با مهرت آفتاب‌اندای
نوبهاران نسیم باغ دلم / ناله دامن زند بداغ دلم
نعمتت بیش از التماس منست / هست برتر از سپاس منست
ببینت برده پوش آن لطف است / که ز خورشید تا بناگش تر است
دل پاک از سروش نعیم است / غرقهٔ موج خیز تسنیم است
خامه را از نم مداد روان / مومیایی ده شکسته زبان
دل و جان جمله مستمند است / اسپها نطاق بند است
سربلند آنکه در حکایت تست / دم پاک بلند رایت تست
از نفس برکشید صبح درفش / برجی گرد این پرند بنفش
تو کرد سرایم
قلمم موج خیز طوفانیست / رقمم حرز فیلسوفانیست
گر نواگر شوم و گر خاموش / خم دل دارد از شرابت جوش
در مدادم فتاده موجهٔ نیل / می‌کند خامه صور اسرافیل
کیقبادم درین جهان کوش / گز قلم میزنم دوال بکوش
کیل من درد و عشق مکیال است / ناله دل متحوّل من نال است

گر خروشم ز دل فگار اغم
ور خموشم ز راز دار اغم

بر بسمت فشانی که کجاست / دامن افشاندن از دنی دنیاست
پارسائی علم و ایمان است / پاک بازی قمار مردانست
ناکس است آنکه اهل دنیاست / دل ناکس کلوخ استنجاست
دل نه بندی بآن سرای سپنج / داده بس از تو رهنگار ابرنج
باستان نامه‌اش اگر خوانم / بردهٔ غفلت است بر رانم
من چه خوانم بود همی خواند / گوش و هوشی که نشنود داند

از متاع جهان کو و کبود / آنچه برداشتیم عبرت بود
جرم کش نکهتار سخاک است / آن که در کاسهٔ جهان خاک است
خاک خوردن نباشدت درخور / خاکت آخر خورد تو خاک مخور
خاک خوردن دهان نیازارد / تن و جان زآلسی زبان دارد
دارم از نعمتی جهان حقیر / دل لی از روی و دیده سیر
شکر این نعمت فزون ز قیاس / کرده بر موی من زبان سپاس
چشم کور گدا نمک گیر است / چشم صاحب بصیرتان سیر است
ساقی زور کار گول فریب / می‌زند بر سراب نقش عجیب
مهر گردون چو بنگری کین است / باده زهر است و کار زهرآشت
استاد زمان غزل محال ز / اژدهای بود دهانش باز
می ندارد کرانه بیدادش / طعمه از شهزادی زادش
از نمودیم در بیچا هیچ / مار زهرآلگن است و نکر اپیچ
نقش دنیاست با ولی طفلان / مار رنگین و کودک نادان
هر که فکر زمانه سازی کرد / از حالت عمار بازی کرد
زهد عامه هست از دنی دنیا / زهد خاصه بود ز غیر خدا
تو که مرد مقام خاصانی / نه که از زهد عامه وامانی
کار آسان گذشتن از دنیاست / از سر هیچ میتوان برخاست
جیب دنیا خیال فرج و شکم / میل جاه خسیس و حب درم
شکم و فرج را چه بنده شوی / بی جاه و درم چه هرزه شوی
پس چه بندی بفکر بیجا هیچ / صورتش پوچ بود و معنی هیچ
دل بیاسود تا ز شبه رایی / در تن آسایی و تن آرایی

مرد نبود بفکر زیب بدن
نور ایمان بس است زینت تن

یاد می آیدم ز عهد پدر — روح الله روحه الاطهر
آن زمان بود سال عمرم پنج — رفته بیخم ز شاخ کان گنج
عمر کج و زمانه چون باد است — تکیه بر باد کست بنیاد است
ناگهان عید روزگار آمد — سپری شد خزان بهار آمد
فصل آذر دی بنشست اندیشش — سوخت اسپند عید خیراندیش
یکی از جمله پرستاران — که مرا بود مهربان از جان
بهر تشریعت من به نزد پدر — آمد و عرضه داشت حله زر
در تعلل نشست قیمتی دیبا — دوز دم خواست جامه ... جا
چون پدر حله دید بپسندید — سویم از خشم مهربانی دید
گفت آن خادم نکو خو را — مهر پرور سرشت دلجو را
این دلسوزی و غمخواریست — عاقبت بینی ار کنی یاریست
برگ اندیشه ما ... — نیک دوستی حلال ستیش
کس نداند که خرج گردون چون — بکروشش نیست در بوقلمون
طفل از امروز چون شود خوگر — نه بر بندی قبا ز حله زر
شاهد این روزگار اندیشش — که بیابد مرقع درویش
چونکه باز دیتم حوصلی کرد — نتواند پلاس پوشی کرد
از زمان تلخی زمانه بچشد — باید از جام زهر جرعه کشد
بار شفقت پدر دگر است — از تو یگانه ورا جگر است
غم او بیشتر مرا نسبت بدل — نیم از روی التفات خجل
پس بمن گفت این نه زاینوقت — لایق جامه و قبای تو هست
مرد را زیب تن زبان باشد — حله پیرایه زنان باشد
حله از نست و ... کوتاهی — آن نیکبختی بهر که میخواهی

رغبت حله رفت از یادم
آن گرفتم به دیگری دادم

شکر ایزد که بعد مهلت ... — یافتم از حیات کم فرصت
که برین چند صفحه ریخت قلم — از خط مشکفام طرح ارم
قلم سرو جویباران است — رقمم خط گلعذاران است
قرنها نگذرد که طبع و قلم — از نم فیض بخش گردد نم
می نیابی پس براران سال — دل دریاکش و زبان مقال
همه گویا دگرک ... که و مه — شنفد شغلی اند خامش به
سر و مغز معقدان بوج است — چون مغز معقدان بوج است
این نخود لشکران که می بینی — خار لفظ اند و خار معنی
همه لالند و خوش مقال این کلک — بهره زالند و پور زال این کلک
خامه البرز کوه ... — رگ خارا مغز عم ماند
فلتانم که در مجاز افتد — لخت کوه ست کر فراز افتد
موج مکنی ز کلک دریا دل — ریخت چندان که بحر شد ساحل
خامه ام مقصر خلد کرد بنا — کس چه داند درین سپنج سرا
قصرهای ریاض رضوانی — می نگنجد به کاخ دهقانی
مرد باید حریف نامه من — نفخ صور است بانگ خامه من
جان کند زنده تن بمیراند — تن چه داند قلم چه میراند
این نگفتم که عامیان خوانند — قدر این نامه عارفان دانند
در جهان نکته رس نمی بینم — مرد این نامه کس نمی بینم
آتش است این نوا که می دارد — شعله را مرده باد بنداز د
زنده را نان غذای تن باشد — مرده را خاک در دهن باشد
مرغ سدره است کلک دستان زن — گوش عامیت روزن گلخن
بوی گل عطرساست گلشن را — دود در روزن است گلخن را
شکن نامه رشک چین دارم — در رقم مشک و انگبین دارم
نافه دریوزه گر دوات مرا است — نیل یک لکه لب فرات است

خوی شهدی که از قلم جارست
دل دهد یا کسی همی باید
بوالهوس را مزاج صفراویست
نبرد بر کسی ز حلوا بهر
طفل نفس روزه را طعام دهید
لقمه‌ای کردهی به کودک خورد
طبع هر کودک مزاج فی الحرارت
کون کن ان قد کننده اندامور
ریش گاوند لافیان جهان
مرد بالغ بریش و سبلت نیست
فکر و تلبیس خوی ابلیس است
بر بازیگران تازاری
بر بندار عرش پرواز است
قید بندار ن نکند انسان
تلخ اگر حرف ماست در کام ا
داروی تلخ برنج نزداید
صدق محض کتاب سرفوتم
رنج ان خامه موج تسنیم است
حکیم چون تو فرق نکند ازی
نفس زعنایت حضم جانی تو
گردای دروغ خورده بدبست
هیچ در دیده تو نیست فروغ
دل ازاده فارغ از دحست
به بهانه ام نه مدح شعار

نه شراب عوام بازاریست
که ازین جرعه بحر نمی باید
شهد همچو دلش مکرکاه ویست
که نبود در مزاج مردی زر
می فتد رد مکو معصر شد بد
طبع از وی هر که کودک مرد
بالغ الرشد نادر العصر است
همه بالا بکور و ریش بکور
دم گاو است به زیر ریش جهان
مردی و مردمی بسبلت نیست
همه ریش تو لحیهٔ ابلیس است
ریش خندی بریش خود داری
لیک در چشم خویش شهبازست
جز بعون خدای ذی الاحسان
عقل شیرین کند در جام است
سخن تلخ سودمند ا... باید
لب بدرزد از رحیق مختوم
طعنه بر خود مدان که تعلیم است
سخن راست طعنه پندار سی
بزبان داد زند که ای... تو
خودپرستی ترا اساس براست
هجی راست نه زنده دروغ
بر چه گویم زمانه را مددحت
حقنه را اگر کنم مدد از

در هوای کار

نیکخواهی است مقصد تهمت
راست بینی و راست گفتاری
این بگویم که نیک و دانا شو
خواه بشناس و خواهی ناس
کار مردان بخود مبند بزور
منت کار تو بیش... معنی
نرساندی هیچ دل جز درد
نزد نفس بوریا یافی
بانه و کام خویش فراخ زنی
مانده در کار خویش بیچاره
کار باکان بخویشتن بستی
نکنی در که مغرب... و مبینی
چه کنی فکر در عدو... و قدم
نکشید ز کار خود مزد و ر
لایق هر کسی نبود کار بی
در نگیرد ترا چو هیچ سخن
یک دو روز است مهلت دنیا
حرف حق را اگر دوا جانست
برده از فیض عیسی احیاست
عامی خیره سر بلا خیز است
نوش جاهل همیشه نیش آید
همه بیماها و لیا گر دیده
حق بدان را بلای نیکان کرد
هرگز ندید گزین گروه گشتند

پاک بینیست چه باکش از تهمت
میکند هر کجا که انباری
بر جه هستی بخویش بینا شو
بر جه هستی تو هم خود بشناس
دل به عوی گری مکن مغرور
انقدر ریش که پیش یا می
لاف مردی چه میزنی نامرد
در شگفتم که از چه می لافی
باخبرت باربرشاخ زنی
وبدین کار کار... بر کاره
دستی و پشت دستی و دستی
از تو دور است راه تا معنی
باش در فکر فرج خویش و شکم
کار فرج و شکم تراست ضرور
مثل بربری و بار زاری
وقت تنگ است... برده خوای کی
چند باید حیات سست بنا
مرض جهل را علاجی نیست
عیسی از جاهلان گریخته است
دشمنی در جهان بدجز است
انبیا را بهین چه پیش آید
عهد بد گوهری اداکرد ند
آفرینش برای نیکان کرد
شهد جان پروری زند دوست خشند

دولتی را که ابتدا دارند   همه زین خلق جان گداز دارند

خامه فرسوده شد ز ره سپری   وه چه سازم با چنین جگری

دل من سنگ بود و فرصت تنگ   غنچه را فصل دی چه بوی و چه رنگ

الحق من دیده‌ام از زمانهٔ خویش   آن ندیده است از نمک دل ریش

بار دردی که دل بدوش کشید   می‌نیارم ترا بگوش کشید

مدتی رفت و روزگاری شد   کز نثر دل ببر باری شد

بارها عهد بستم با دل   که ببر زد که بکنگ با دل

شکنم خامه هیچ باده کنم   سینه هیچ شدم چه چاره کنم

بکنم موج میزند دل زآتش   موج بحر را که بندد پیش

شور دل چون نیم بحسابند   زور این لطمه کوه غلطاند

نه بجگرم سرایت بگفتار   سخنم جست موج دریا بار

لق هیچم است کام درین بیشه   رفته اوکان بودم اندیشه

ریم از شکیر شست آب سخن   لوح پیشانی ام کتاب سخن

سخن از ماست جاودان زنده   در سخنهای ماست جان زنده

من از مین رسیده قافله‌ها   برشند از بوی مشک مرحله‌ها

پوستان سان دماغ نکته بیند   روانه خوش داغ نکته بیند

صفحه‌ها طبله‌های عطار است   نقطه‌ها نافه‌های تاتار است

غیر مشک ختن طراز قلم   بود داغ عشق را مرهم

سکندری بکام مجبورم   مشک پرورده داغ تا سوزم

رگ جان تا روان فطرت است   ساغرم داغ و باده خونابست

مکند آتش زبانه سر دم   همه دردم که عشق پرورد م

قلم عشق کیمیا گر را   شعله می‌پرورد سمندر را

مایه دار از محیط جوی من است   آتشین باده در سبوی من است

مرحبا عشق و جان و دل برود   پخته خام من است از آن اندر

از بهارش شکفته باغ دلم   آتشین لاله است داغ دلم

دیده بر جا فشاندم کاسی   چهره افروز شد گلستانی

در کنارم که خلوت یار است   جگر پاره پاره گلزار است

شد کمان گرچه قامت چو خدنگ   خنک عشقم خمیده با سنگ

منحرف شد دل خراشیده   غم از هجران تو آشنیده

خنک آن باید که در خروش بود   بنهم سازم از خروش بود

روم از خود بنالهٔ بحری   ناقه را از حدیث ره سپری

بی سماعم نمی‌شود ره طی   بروم همعنان نالهٔ نی

بی‌نیم نای آن مسیح نفس   دم اقبال قصه الاقدس

عشق میلوم و زبان سوزد   لب ز تبخاله خرمن اندوزد

نفسم آتش و زبان عود است   تب گرمم در استخوان عود است

در نیستانم آتش افتاده   کار با عشق سرکش افتاده

نیستان رفت و آتش است بماند   همه آتش بود کجاست سپند

از سپند است یک خروشیدن   چاره نبود بجز خروشیدن

صبح در سینه یک نفس دارد   دستگاه فغان جرس دارد

فرصت گفتن و شنیدن کو   طاقت یک نفس کشیدن کو

رفته از جوش رعشهٔ پیری   از نقم قدرت قلم گیری

گوهری چند از قلم سفتم   چند ساعت رشته گفتم

داشتم گر محال یک شنا   برسانیدم سخن بسر نسبت

گرسانی بیارش خواندن   لیک وامانده ام ارنیق پرادم

بکلمی که آفریده سخن   که ندارم سر سخن گفتن

قلم اکنون بدیده ام خار است   صفحه بر طبع نازکم بار است

نو بهار سخن سرای کو   گل شنی بزدل الا هو

عفی الله و بیانه و عفی

حسبنا الله ربنا و کفی

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا هست پیر خرابات را — که شست از دلم نوک طامات را
عطا کرد از اندیشه فارغ دلی — چو میخانه بخشید بی سرسری
مرا تا مغان همدم راز کرد — بروبم در فیض را باز کرد
در او وارهیدن کرم دور داشت — دل از کار و کش بی ناخور داشت
سرشکم برخ در ره خونابه بود — دل از آتش شوق در تابه بود
غم عزیمتم در دلش کار کرد — ز اغیار فارغ نکو یار کرد
ز خمرم به میخانه محرم نمود — بهم راه پیمانه همدم نمود
بدست سبو بیعتم تازه شد — بهم دشمن جان خمیازه شد
بهر ذره ام مهر تابان گرفت — رخ کاهیم رنگ جانان گرفت
بوصفش برآمد مرا زنگ بو — قلاشی بی هاهی عربده
فشاندم غبار غم دیده را — نشان یافتم یار دیرینه را

شرابی لب تشنه ام نوش کرد
که اندر وصل هجران فراموش کرد

مغنی نوایی بیا ساز کن — جهان را پر آوازه پر راز کن
جهان تازه کن الغ در جام — که دوزخ برد آتش از سینه ام
نی استخوانم دم صور کن — چو منقار بلبل پر از شور کن
که کشتم قلم را بر آواز نی — نهال سخن را دهم تازگی
گشتم پرده معنی بکر را — دهم جلوه شاهد فکر را
که از دیده گویم بر داستان — گهی از شنیده کنم داستان
سخن را لب پر تاج شاهی نهم — شراب خضر در سیاهی نهم

بیع

بده ساقی آن جام یاقوت رنگ — که چون گل زدم خرقه نام و ننگ
پرافشان بهم زلف شب تار را — برآرم سر از پیرهن یار را
بیا تا بدیده رسی در ره گل — برآریم دستی با جهان دل
راه دو دختی جهان فشانی کنیم — ملک ابتدا کامرانی کنیم
برآریم در خط [illegible] عشق — برانیم چون را بمیدان عشق
سر نافه نکهت خرمی دور شد — تامل دگر جهت خون شیر شد
بیا باز کن دفتر راز را — بگو خانه نکته پرداز را
که آهوی مهن عزم جولان کند — بسیط سخن زمین عنبرافشان کند
سخن راندن نغز کار من است — سخن در جهان یادگار من است
فروغی که کردم ز دل اقتباس — سپردم بانصاف گوهرشناس

بود از دم پاک اهل حضور
ز کید حسودان ناپاک دور

شنیدم ز مخمور میخانه ای — که عالم نیرزد به پیمانه ای
بکش ساغر و فارغ از خویش باش — کم خود زن و از همه بیش باش
نیرزد جهان دم زدن [illegible] تیز — مکن خنجل حرص بیهوده تیز
فریب جهان زرکان سوش تست — دم نرم او جنگ گوش تست
دل ای بسته چشم فسانه منوش — نه بیند کی به رنگ آن دار گوش
بیاران یکی در ره دل بستگی — کلش غنچه ساخت دلخستگی
وگل بسیر تا آن سنجی سرای — شش و پنج تا بند و مهره ربای
بجازی بازیچه خود را نه مفت — شود شش در اتخانه کس در گرفت
چگویم ازین کهنه دیر خراب — که دام فریب است و نقش سراب
نه یارش کسان از وفا مید هد — نه مهرش فروغ صفا مید هد
مگر خرقه پوشان آزاده اند — که در دام مکر خود افتاده اند

نه از راه و رسم طلبشان خبر　　نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رنج و غم و محنتند　　که دنیاپرستان دون همتند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر　　جوانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر　　همه دام تزویر با عمرو بکر
درون شان خراب و دل شان دژم　　بهشت معمور ایشان شکم
چه حالت یارب درین شش مغاک　　که یک دل تهی بینم از زنگ پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش　　نه با یاد حق صوفی خودفروش
نه در رهبر خود عامی تیره رای　　نه در فکر خود واعظ خودنمای
نه مسجد بجا مانده نه خانقاه　　که گردید گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانه　　بخود بار از دست بیگانه
بیا ای فقیر پراگنده روز　　ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بنگر از دیده عیب بین　　ببین زشت گیتی و یا پاک دین
خود انصاف ده ای خردمند راد　　که خفت روی با بئس المهاد
چو در سینه داری نهفته دغل　　مگو دین مکن نقش لات و هبل

بخود دیدهٔ عبرتی باز کن
خجل گر نکردی بجانان مکن

کجا رفت آیین مردان حق　　چه آمد کزین سان پریشد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان　　گشاید دل از دیده سیل دمان
کجا اند مستان صهبای عشق　　دل و دین بدستان سودای عشق
کجا اند آن یادگاران کهن　　که یابد از ایشان بگوشم سخن
کجا اند آن سالکان طریق　　که در جام شان باده بهتر رحیق
از ایشان که دیدم نبودند چند　　نشان هیچ ننهد جهان نژند
ندارم مگر زان همه یادگار　　چه سازم بتنهایی روزگار

چه

چه رسم است این دهر غدار را　　که از یار سازد جدا یار را
عنان سبک کردم سوی میخانه رو　　گشاید مگر کار در دست سبو
مگر مستی از غم خلاصم کند　　قدم محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو بالا بیا　　بیا ای نهال صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرور تست　　طبیب دل ناتوان درد تست
بده می که مخمور و بی طاقتم　　بجان تشنهٔ تقوی و طاعتم
می کآن نکو آشنایی دهد　　ز بیگانگیها رهایی دهد
بده ساقی آن بادهٔ صاف را　　مبدل کنی جمله اوصاف را
شرابی که آسایش جان از وست　　ز خود رفتگیهای مستان از وست
خمارم شکستم ... گلو　　شرابم ده از جان خورشید رو
بیا ساقی آن زهد و خصم فلاح　　طلعت الثریا کانوا الصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید　　مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبورم را چاره کن　　یکی جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی　　که عزمم ضعیف است و اندوه قوی
مگر پروری می توانم دهد　　بگو ز غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان　　که می نور جانست و تن را توان
بده ساقی آن روح بخش قدح　　که جان را فتوح است دل را فرح
خمارم کرفت است ... اوج　　فتاده است دریای اشکم بموج

اگر کس کو راحت کرای دهد
مگر کشتی می رهایی دهد

سراینده دوش وقت سحر　　دو بیتک سرا ایید خوش با اثر
کلام سخن سنج شیرازی است　　که جهان خدیو سخن سازی است
ز مسکین روی در خاک رفت　　غبار گناهم ز افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
سرشکان او ره بنوشش زد — سرشکم غم از دیده ام جوش زد
نگرگاه گاهی گریه بیتاب کرد — بدامن ولی از دیده خوناب کرد
چو خون غنچه مژگان دریا مدار — چو ابر سیه دل بپارید زار
چو از آتش دل بجوش آمدم — بهامون چو وحشی بکوشش آمدم
که بود شکفتگی ز ابر کار — گر از قلزم رحمتی بگذرد
چو کام دل خاکساران دهد — تر ابر رحمت ز مژگان او بد

غبار غم سینه شد کاسته
فروخفت این گرد برخاسته

مرا داد در بیش روانی سبق — که باد بر جبین تحیات حق
که ای کودک اخلاص برا ساز — بدان رسم اخلاص اعمال را
بمعراد دل از نقش اندیشه ساز — که از خود نپنداری افعال را
توکل بود ترک کار و طلب — فرو بستن چشم جان از سبب
تو تجرید تجرید تن از هماست — که تجرید تجرید نفس از هواست
بود شوق آن یار جهانی زغیب — که در دیده اش نیست جز نور غیب
فنا آن بود در طریق فنا — که جز حق نیابد بجز ... جدا
محبت فنا در بقای حق است — که بی چند و چون هستی مطلق است
شراب محبت کسی نوش کرد — که خود را بکلی فراموش کرد
بود شکر آن بیشتر وعده و وعید — که حق را پرستد به بیم و امید
بدان تقوی است که از آن تو — بگریند در حشر دامان تو
جوانمردی آن باشد ای نکته رس — که فردا بگیرد بجا تو دامان کس
بود عفو اغماض جرم عباد — کرم آنکه اسرار آنرا بیارد
نشان حسب ترک ما و منی است — ز خود دگر بیارد گذشتن دلیل است

زابا نگردد ... مکتب — که تا رفعت نفس عالی نسب
نگیری ز ره ماه بت حواله را — ز مشتاق مردان راه را
بگفتن ... — بدعوی شود مدعی ملحق

اساس سلوک سهل وصال
بود رق افعال و حسن فعال

شنیدم ز راوی باستان — که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی به دهقان پیر — که بر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال — ز مبالغت با قامت خم نهال
عجب ماند سلطان با رای و هوش — ز سر امل پرور سخت کوشش
جهان بکاو رکشید از نورد — لی از موسم جهاندیده مرد
حکیمانه پرسید از آن کهن نهال — ثمر برساند پس از چند سال
جهان دیده گفتا جهاندار را — که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار نقش جهنی حرص و آز — که طی کرده راه عمر دراز
بتورت در این تنگنای محل — فراخست میدان طول امل
پیشم کنان مهر روشن روان — جواب چنین گفت کای نکته دان
بمن بنده فرمان ازو ... امل — که دل میخ استم بذوق عمل
بیک عمر در گشت راز جهان — نخوردیم جز کشته دیگران
کنونم مکافات را کار بند — بکاریم تا دیگران بر خورند
جهاندار نقش نه ای زنده پیر — فراز بنده کردی بدین خوش صغیر
چو کان خرد دیده در پیکرش — بخشند یک پیل بالا زرش
سواحان ... — بخشندگانی ساده فرو زمند
بدین حیثیت و عاملی ... — ثمر یافتم دولت بی همال

ماهی روی اختر و کامکار
که این نهال است کامد ببار
شه این گفته بشنید چون گل شکفت
دو خندان ز پرسش داد و در رو گفت
حزین از دل و دست فرسوده کار
مکافات نیکان چه داری بیار
ترا جز سخن گفتن نغز نیست
ز کردار جز خامه در دست نیست
سر خامه اسباب ساجی یاد
کلامت بدلها برای باد
نسنجیده تا پنجه است روزگار
بدلها بهائی نوای بکار
نکویی که باقیست فرصت بخور
چه دانی که چند است روی روز

چو مرغ سحرخوان نوای بزن
بیا ای خفته سکان صلای بزن

الا ای جهاندار فرخنده خوی
دم گوش بگشا بفرخنده بوی
نخستین نکو گر راه سلوک
که خلقی گراید بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده گوش
غم سروران خور [illegible] دل خویش
فلا دوز رایی میدانش حال
مبادا که باشی دلیل ضلال
دگر خود ندانی ز داننده پرس
ز روشن روان شناسنده پرس
خرد رهبران را خریدار باش
نه تیره سفله کو خوار باش
به پرورش عقل پرورش ای
بدانش پژوهان با هوش و رای
به هر بی نجندگان کار کن
ز مغز خرد سر گرانبار کن
سکندر نباید بکار ای پسر
که طبل تهی به ز پر مغز سر
بدوش روانی برادر دمی
که یک مرد دانا به از عالمی
نظر کن بر احوال دانش در آن
که بیکار نبود گل بوستان
هی مجد و دیر و [illegible]
نبود در میان پای بیگانه
بهر جم که بینی نبود در جهان
فراخست پهنای میدان لاف
جو دعوتگران را شماری بهی
کند از تو داننده پهلو تهی

بجا بیکه باشد رواج خزف
چرا گوهر اندرون از صدف
بدعوی مسیر بودی گر [illegible]
فلاطون شدی لاف چیزه سر
فرومایه گر بدزد [illegible] دو حرف
نکرد و سیم آورد دریای ژرف
نهان تیغ معنی و جوی کنند
عیانست [illegible] بدگمانی شد
رسیده [illegible] تنک محک
چو خواهی که مانند [illegible] شک
بگرامی نیکو رای عزت سکال
عیار حریفان نکویی چنان
بصورت همه آدمی پیکرند
[illegible] کسی کم زکاو خر بد
نه هر پیکری آدمی زاده است
بسی صورت مردمی ساده است
سخن گر دمی بنیرنگ [illegible] دیو
که معنی دهد صورت رنگ و ریو
حذر زین دغل سیرتان دغا
[illegible] چو فرد شان گندم نما
کی نهد سنجیده گان را بسیج
مده دل به شادی و در رنج
ترا خانه در عالم دیگر است
سرای تو [illegible] از بن [illegible]
ترش روی و تند بگلو مکن
نکو خواه را تلخ باشد سخن
بد گوی میران فرو زنده بخت
که با دوست نرم است و با خصم سخت
رگ ورتیه تهوت ازدل بکن
که سنگ درشت است انگشت [illegible]
نگیرد بتو بند حکمت پژوه
چو باران رحمت ببار ابر کوه
به پیش دم با صحبان خاک باش
بذر برای حق از دل پاک [illegible]
خوشیران براوریک گوه [illegible]
نهی [illegible] و خشم [illegible]
قوی را او همت بلند
بهمت توان گشت فیروزمند
بکاری که در وی کوشنده نیست
بیانان [illegible] ارا [illegible] است
چه خوش گفت بر معان ارزدست
شود [illegible] که [illegible] مثت
بغفلت سا بر سر ایام را
چرا [illegible] دانه و دام را
چه شد فرد بعم گردن کت [illegible]
که دوران ندارد ازان آن [illegible]
رهان سروران را چه شد تاج و تخت
که [illegible]

تهی دست رفتند از ملک و مال
گرفتند و بستند و دادند خود
بران دستهای کمان برزن
چو تنگی کند آسمان [illegible]
تمامی بسته است دست [illegible]
براحت چه خسپی ایا ناج و برگ
مو سنه بهمان چه در [illegible]
مجو راحت از برگ و ساز [illegible]
نه بندی چه طالم [illegible]
چه رونق نماند درین [illegible]
مکن پرورش [illegible]
بزرگی از تو ما [illegible]
اگر رفعت پایه داری هوس
بدیوان شناخت بی [illegible]
بنالد که سلطان [illegible]
بیابد تو هرجا که [illegible]
دل عاجزان بر نباید خراش
بترس از غریو [illegible] جنگ
شنو بچه دشمن دوست [illegible]
شبانیکه تا زد بچنگال گرگ
نه بیچی بلذات نفس [illegible]

وطوبی لمن مال خیر المآل
به همت [illegible] بزرگ [illegible]
کنون [illegible] چه [illegible]
بگردد یکی دست ز [illegible]
غنیمت شمر فرصت [illegible]
بگردست فقران بی ساز و برگ
شکم بی طعام و گلو گاه خشک
تن آسا [illegible] در ان طلب
بباید دل از ملک و اقبال کند
که تا زو [illegible] کار [illegible]
درختی کرم [illegible]
دلی بر دری [illegible]
بداد دل ناتوانان برس
ز بیداد ظالم [illegible]
تو چون داد ندهی خدا [illegible]
بود از تو چون [illegible]
ز آه ضعیفان حذر [illegible]
حذر کن ز افغان [illegible] تنگ
که بخت [illegible]
زبونست [illegible]
ده لذت فرو نیست ز عدل و کرم

برود مرد ماند بجا نام نیک
خنک آنکه جوید سرانجام نیک

شنیدم که در عهد بهرام گور
نبود از قضا قحط سالی بزور

چو صحرای محشر زمین [illegible]
سحاب [illegible] مهربان
[illegible] بر [illegible]
ز خشکی [illegible]
زتاب فروزنده مهر بلند
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible] سر چشمه را آسمان
[illegible] بهرام [illegible]
بخندید [illegible] کشور [illegible]
[illegible] جیوان [illegible]
نه در [illegible] نه در شهر [illegible]
نماند کسی در همه دشت و کوه
ز خاید [illegible] خزاین [illegible]
کف [illegible] ارزاق شد
[illegible] اقطار [illegible]
[illegible] فرستاد در [illegible]
وصیت [illegible]
[illegible] که [illegible]
شنیدم [illegible]
رسانند [illegible] مهمان
[illegible]
[illegible] دل
[illegible] بکوشش [illegible]
[illegible] چون [illegible]

[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] لب [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
عروق [illegible] چو [illegible]
زمین [illegible]
ز خشکی [illegible] شد
ز گردش [illegible]
[illegible] شد
بخشید [illegible] عیال [illegible]
[illegible] تمام
کسی [illegible] دیگر [illegible]
که از [illegible] باشد [illegible]
[illegible] کرم [illegible]
[illegible] آفاق شد
ز [illegible] یافت [illegible]
بروزی خوران [illegible]
بخدمت گذاران [illegible] نام
مبادا که بی برگ ماند کسی
[illegible] گیتی بهار
که در دشت [illegible] خاوران
[illegible] انعام [illegible]
هر آنکس که [illegible]
[illegible] غفلت و [illegible] بود
[illegible] است [illegible]

گزین ناتوان بنده تقصیر شد — ز بند این داد او در نشد
نگیری به این غافل ناسپاس — که رزق از تو آید نه زین ناسپاس
من از بندگان کمترینم کسی — ولی در ره از دوست جا یک کسی
جهان کرده قسمت به کار و کج — قناعت بکردم ز تقسیم آن
گر لطف فراخست خلق را — بر ندی قبا کرده ام دلق را
فرو نی ز بودم من بو الفضول — چه سازم بیا زار رد و قبول
به انصاف اگر کردمی داوری — بیاران خود باوری باوری
نه مرد این عاجز ره نورد — ملال چون کرم و ملباه سرد
ز بند این شد بس ریخته — ملامان من خویش او گفته
سخی بود چون شمع داناک واه — که امد بخوالش سروش اله
که نزل تو شد رحمت سرمدی — نکو خواه خلق نه مثنی بدی
شفاعت گرت خان اگاه شد — نیاز تو مقبول درگاه شد
سخن کوته این شاه با داد و دین — ببارید در شکر یزدان چنین
جو انصاف حق و مارهست ملک — قضا را محیط بلا ساحت ملک
ببارید ابر و بیالید کشت — بسیط زمین گشت خرم بهشت
ز خزان شد بهار و چمن شد جوان — نحن جلوه گر گشت و گلشن جهان
سبو اگر دکلفت فشاندار زمین — بیاراست بستان خط عنبرین
فراخی جهان شد هر برزنی — که هر مور شد صاحب خرمنی

نه بستند نقشی درین کارگاه
بر از عدل شاهان کشور پناه

شنیدم که عیسی علیه السلام — خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی بگردی رو فرسنگ طی — خر از مردمی کی شود تند پی
قضا بود کش شبی سیل آب — دم عیسوی از غم او به تاب
زیاد شغل و کلفات و طول نماز — دوام نیاز و مناجات هر از

دران

دوان شیخ از حشم آسوده بود — شنیدم مو ظفه شوهر زین نبود
چو اردی بی نعمت کمان از شکفت — فضول آرد بر سیده و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خرلی زبان — چه سازد اگر او ز دستر جان
مروت نباشد که روز و از — کشد بار و ماند ز تشنه باز
شود اتش خوری انگیخته — بخاک اندر و کرد دم ریخته
نباید شدن غافل از کار او — حوالت بیار رفته تیمار او
حزن از روشه های نیک اختران — جوانمردی امور بود دل به ران

ز جام مروت شرابی بزن
دل خفته را شب ابی بزن

سبی سر بر اورد از جیب خویش — چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر — ز بر زشت به و بگری از خبر
بدو گفتم ای زبده گردان — بدر کیست تا از کو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر — نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از بخت خود بگو — چه باقی درین کارگاه دورو
چه صنعت گری داری از خود بگو — بگفتا ز بی او خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر — بگو شمه باز ای خیره سر

بالت کدام است و غایت کدام
بگفتا که حرمان بود و السلام

یکی مرد دانا دل هوشیار — دو کودک بهم دید در ره گذار
یکی تا عسل نالش امیخته — دگر را بجان دو نمکی ریخته
ز کودک مزاجش کو دوغ داشت — بسوی عسل دست خواهش روات
خداوند بند بش همی گفت باش — که ای بر کفم ده خره خشم ار

سگ من شود اکنون که دارای طمع — وگرنه مبالا لباس ورع
غذا از سگ سگش کودک طمع کیش — ندیده غسل چو یالی ز ریش
پر سو گشندش بصد در دهقت — شنیدم که دانده تا چو لش گفت
لباد و غ خود کودک ای ساختی — کجا سگ کن از زنش تاختی
فراغ دو عالم طمع کنش باخت — خنک اکنر پا عمر خوش ساخت
درین پرده و پرها بی ابادست — رها بندگی پاس ازادی است
عده دامن پاس ساز ان زدست
بنازم ولی کر تنا بر است

نگارنده قصه باستان — رقم کرد در دفتر باستان
که از نور بینان شنیدم که گفت — در ایام خود ایکار و نهفت
نکردند ام ملزم از هیچکس — یک از نکی گر کناس دلیس
که بوبان برابی شدم باد اد — که زد بر یکی از مز اهل فتاد
شغل خود ان گر مشغول بود — تفاخر کنان فقره من سر و د
مفاد سخن این کای معل از ان — بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم — سر حلقه عزت ساختم
شگفت از وی مرا این کلام — بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
بدانسته چون زلور فرشت — سر زکر ابلا فی تعز و شرف
نکه کرد بر روی من خر خر — بگفتا که ابله توی نه فقیر
تقاضای روزی ز شغل خسیس — لیبی بتر از امثال رئیس
بدانسته عزت خود زد دل — سفیهانه بر جاه خندی چو گل
فرو ماندم از راندن پاسخش — بدز دیده شرمم نگاه از رخش
چنان مهر بر لب ام از سکوت
که دل گفت یالیت الی یموت

شنیم

شنیدم که یحیی برمکی گاه — به بغداد می شد به عرض سپاه
جوانی بدید از بزرگان خنک — که بربسته چرخ خنگ چم تنگ
رعنا تری بدان شیوه معروف بود — نمایش کنان جلوه می نمود
وصفش برانگیخت و دیدش شگفت — دل نکته مغز هشیار یحیی گرفت
بگفتا بگوئید این خام را — نسنجیده نیرنگ ایام را
زرعنا چه نازی این پاره پوست — اگر پوست از مغز و دل نیکوست
نبشتند این پرنیان در نشست — چنان آنهست را هماند نشست
چنین است رسم خسیسان در — که از کمتر از جولش گرند هر
شریفی بباید که از کاینات
فتد چو ما دامن التفات

یکی طفل با دامن از جوز سری — بکف داشت جوزی بلعب گری
سگ طفل دیگر ز دستش ربود — چو سنجید در بازو وی نبود
باین جوز طفل ولی پوست است — که مغزی ندارد همان پوست است
خصومت کنان بر سر جوز پوچ — ازین کینه ویرانه کردند کوچ
همان جوز پوچ است دنیای دون — که جویند وی را به مکر و فسون
بگویند با کودکان دنیی — بادم تهی زید از منی
باین جوز بی مغز بستند دل — خجل از خود و از خدا منفعل
شما کودکانید السر هوش نیست
خصومت سکالی برین پوست نیست

یکی یار دل در گل افتاده بود — سخن راند در جب افتاده بود
سخن چین بدیش باز داده گفت — بگرتا چنان گوهر راز سفت

که بلبل ز بیهوده گفتار را | به کنج نعمه بکشای منقار را

مرا هست در نفس را سکرت | بقصد حرم غرق و در باب زرق

بساحل اگر بخت شد رهنمون | ورنه بلجه رخت من اندرون

ندارم زبد گفتنش هیچ باک | بجا برد آلودگی جان پاک

وگر بر نیاید سوم درست | شود در شبها تفته دگار سست

از ام نگو ز نکو بد کسی | سزاوار تا خوشترم زان بسی

حزین سیرت زیردان یاد کر | سرانجام حدیث جهان یاد گیر

ترا با خود افتاده امروز کار | به نیک و بد کس مبر روزگار

حریفان دغل باز و ره پیچ پیچ
مبادا که فرصت ببازی بهیچ

شنیدم که صاحب دلی پاک دلق | هدف شد به طعن زبانهای خلق

نهادند در وی زبان بدرگان | فتادند در پوستینش سگان

جوانمرد را وقت شوریده شد | به نزدیک پیر جهان دیده شد

از آن بدقماران کج باز گفت | دغل بازی کم زنان باز گفت

دل آشفته شد پیر آموزگار | فرو ریخت اشکش چو ابر بهار

شنیدی چه گفت آن پسندیده خوی | بگفتش برو شکر یزدان بگوی

بگو شکر حق اگر او نیک خفت | گران بهتری گفت از آنچه گفت

مرا خود حق باید این گفته دلق | که بر تر مرا ام گردانند خلق

ستایندم افزون ز معروف کرخ | رسانند درگاه کاخم بچرخ

ز نو ترس سازند بد گوهران | مرا خجلت از بدسگالان گران

بهشت نو شد همت بدسگال | مرا در دوزخ آتش انفعال

مرا چهره زرد است روز امید
ترا گونه زرشت و مهر سفید

رقم کرد با نوک کلک دبیر | بنامه جهاندیده دهقان پیر

که از عهد شیث و کیومرث و جم | چنین است رسم ملوک عجم

که چون خشم گیرند بر عاقلان | فشانندشان هم سر جاهلان

غضب چون نمایند بر بخردی | زنند آن کنند اندر آتش ابودی

نه آن دو که مردم دری کار اوست | همان دو که از مردم شعله جوست

بتر زین نباشد عذاب الیم | که با احمقی هم سرافتد حکیم

کرامی که جفت لیمان شود | بروز سختی مردن آسان شود

از آن است کز سرور کاینات | جهانی معانی علیه الصلوة

چنین است فرمان که باشد سه تن | سزای ترحم بدور زمن

عزیزی که چرخش بخواری کشد | توانگر که از فقر تلخی چشد

سیم بخردی کز جفای سپهر | شود سخره جاهل دیو چهر

خدای کرم گستر ذو الجلال | نیوشیده راز و دانای حال

مرا زین سه محنت رهایی دهد
وزین تنگی دل گشایی دهد

معیدی که طبعم نواساز بود | صریر نیم نغمه پرداز بود

حماری بدعوی دهن کرد باز | ز خرخانه که عرعر آغاز کرد

چو سنبل برآشفت کلک دبیر | که منکر صدا است صوت الحمیر

چو خر دعوی نکته سنجی کند | ورق زشت چون روی گنجی کند

حیا میکند شعله بر دور جهان | الی الله اشکو کروب الزمان

بجایی رسید است ادراک و هش | که خر نغمه سنجست و بلبل خمش

مرا نیز شیر گرد قلم | بران شد که تا لشی نجید بهم

مدد برانداخ حرم جنبیت | روانش بنالد که این المغیث

سر مار را کو بمن طاقت است / ز زره خار وحش روفتن کلفت است

چو کژدم گذاری فراغت حد / تن اساسی از خلق بزوان رند

و لیکن بشارت طبع غرور / که سر پنجه تازد بکفاش کور

زنبیده که در بر و دار سگان / شود پنجه بازوی شیر زبان

مرا خامه شیر است بل اژدها / که افکند در مغز گردون صریر

بجای که گردون فراری کند / سر خصم با نیزه بازی کند

چو گرد و علم کاویانی درفش / رخ مدعی جیبت زرد و بنفش

چنین است هنجار گردون پیر / که با بلبلان زاغ سنجد صفیر

تغافل کند خامه ام تن زده
که بی بانگ خر نیست این خرکده

فتادم شبی در بیابان حی / نمودم بسی راه سرگشته ... لی

شبی تیره دل چون سر زلف یار / بر ... ان و ... من از روزگار

شبی بشنیم اندر نشیب و فراز / که نا دیده بودم به عمر دراز

در آن دشت حیرت ندیدم رهی / نجستم نشانی ز منزل کهی

اساس شکیبائی از جای رفت / که هوشش از سر و طاقت از پای رفت

ز بیم فزون کار دل خام شد / زبان چون جرس خشک در کام شد

بگم راه ان نغمه ... کام / خط جاده می بایدم و خط جام

نهان بود خط در سیاهی شب / سوادی نشد روشن از این دو خط

دلان شوره زار قیامت نهیب / مرا سوخت گرمای دوزخ نهیب

زلال حیاتم شد اندر مغاک / طپان اوفتادم چو ماهی بخاک

گسست از گلم تار و پود امل / گلوگیر جان شد ... اجل

گشایش چو تار نفس را گسست / بر خساره ام ریخت خونابه ...

بر آمد ز ... خفته چشمم ز خواب / که روشن بود چشم ...

... گر قضا و شنه خورده است / که سر گشتگیها من کار داشت

بمانه کو چرخ نقاشی بود / که گرد غم از چهره ام می زدود

کلف چهره ... داشت کوثر است / ... از دی ... است

سبک جستم از جای شوریده وار / زدم بوسه ... منش ...

گرفتم سر آستینش بچنگ / ... که ... تنگ

سرم را گرفت از کرم در کنار / ... چون ... عم ...

نهادان سفال قدح به برم / ... با موج کوثر شبنم

غم و رنج بیراه از یاد رفت
غباری که دل داشت از یاد رفت

سفر شیم اندر شبی ... / ره از قافم برف ... لی

نهان از رفیقان و یاران خویش / گرفتم ... تنهای ان راه پیش

شبی تیره دل بود و ره ... / بغر سود کی بانگ ... رسید

چو بیچاره شد رای فرهنگی / شدم بر قدم با ...

مردی شود کار مردان درست / ... که از عاقبت کار

چو می کند شتا از شب ... / قضا ... معموره ...

نه یاری در ان بوم و بر داشتم / نه جای که ارام بسر داشتم

نگشتم زبیگانه روی ... بر / غریبانه چون روستای بشهر

سگان ... غریب ... از ... / گرفتند غوغا چو ... غریب

چو مردم ندانند ... دوست / اگر سنگ ندانند ... داد

نمودم بهر کوچه ... شتاب / نکردند از هیچ سو فتح باب

ز بسیار می رفت و ... تخت / کشیدم به کلبی ... رخت

یکی مغ در آن آتش افروز بود / که از گرم خوی جگر سوز بود

گفتار ... / که بر فرق او باد خاک کنشت

شناسان نشد کس درش [illegible] / بدل گشته نوش شد ز حرف درشت
حکیمانه بستم لب از پاسخش / شد از طرح من قفل هائی بر حشش
زبندی محل گشت و فاش شد / عقابش من غم و فاکش شد
زالتش عیان شد بس از باید کی / با شکند دم چشمه زندگی
مرا بخت خرم هوای ماه رشت / زنکش ز [illegible] اردی بهشت
چو در دیده چون شکر خواب شد / رماوش مرا فرش سنجاب شد
عاکه یکی است شنوید و سحر / تن از بیم برزاغ چو شاخ از تبر
بر استان در آمد ز تنگ قفس / گره در گلو گشته تار نفس
در ان کنج گلشن که خرد از هراس / تفرج کنان با مرغ ناسپاس
مرا خنده آمد بر اطوار او / گشودم زبان را به تیمار او
دل آسا حبش آدم دو دلبهی / پاهی فرز [illegible] بهی
چو مهر عم دم علم [illegible] گذشت / بگوش آمد اندک که بیجی که داشت
[illegible] اوری گفت آن [illegible] ست / که [illegible] او در ک جان شکست
چنین گر عیش داد و آلوده پاک / تو کرد اشتی از خداوند پاک

مرا سوختی جان ز تشویش کی
تو مرغ عرش بودی سربلند کی

خرینی از سخن بنجی بحضور / دل نکته پرواز من شد نفور
چو باز ارمان را چو دل تار نیست / چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
دو نیم است و تنگ است دل چون قلم / سیاهی جامه تنگ شق چون کنم
سمان به که از نغمه کردم [illegible] / درین تنگنای سخن بیخ کشش
اگر هست گوش خوش شنیده / ثناسای اورد خرد و شنیده
تواند زبک نکته ام طوطی / وگر نه چرا نامدم سینه خست
سخن سنج گر هست هشیار مغز / کند قوت جان گهرهای نغز

ازین نامه گردون پر آوازه شد / روان سخن گستران تازه شد
نوای که این خامه بنیاد کرد / دل طوطی و درد دگی شاد کرد
بگوش سپس نظامی اگر بر رسید / سروش من با حرزه ای بشنید
به تعظیم من رخ نهادی بخاک / که احسنت ای سیر تا جاک
دگر سعدی شهد پرور اوا / شنیدی زصوری های من نوا
سماعش ز سر عقل بردی و هوش / زبان مهر کردی شدی جمله گوش
دگر بگلشید سخن پرور ان / رطب بردی از من شدی مدح خوان
کهنا بد بدوار الحرج اسیر / بگلک جوان تو ناپیده پیر
تا جامه شیر ثبت زوین پیدوش / بمیدان چرخ بلند بوش
چو فطر زلال خضر صاف نیست / زالطاف سکوهم این لاف نیست
نبودی اگر در نا سازه کار / نهان کردی بر در شاهوار
زنفس رایم چوی خوش شده است / نخار دلم هستو نی شده است
مر از خداوند فریاد رس / سبکباری دل امید است و بس
باین نکته بستم قلم را زبان / بحمت یا الواحد المستعان

خرابات ما فیض بنیاد باد
خراباتیان را روان شاد باد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام انکه او زر احمن ساخت / دل دوزخ شرر را الحس ساخت
بنا افراخت در بزم دل اورنگ / قدم زد بر بساط سینه تنگ
غمش پروانه را شد کار فرما / که سوزد داغ شمع محفل آرا
نماید عند لیبان از تسلی / رگ گلزار نک گلهای تجلی
خراب اباد دل را کرد معمور / بداغ خانه زادش صد جهان نور
شتابان در هوایش گرد محمل / طپید بنیای مرغ نیم بسمل

دل لیلیست کار افتاده او — غزالان سر بصحرا داده او
بلاآموز چشم خوش نگاه آن — چراغ افروز داغ غم پنهان آن
بشور نهانی عشق کام فرسای — نمک در دیده داغ داردن ستای
غمش وارد شراب آتش آلود — برارد از دماغ کوزه دین دود
فلک صید زبون دام عشقش — نفس میسوزدم از نام عشقش
هر وادی اگر گردد شورش انگیز — رگ سنگش شود موج سبک خیز
قبول قبله گاه کج کلاهان — صف آرای قیامت دستگاهان
بها افزای عشاق جگر ریش — ز خجل بار خوبان جفا کیش
تسلی بخش جان ناشکیبا — برعنا جلوه‌های سرو زیبا
چه شمع است اینکه جان پروانه اوست — دل هر ذره آتش خانه اوست
جهان آیینه آن حسن رعناست — فروغ جلوه‌اش در سینه پیداست
بنازادرد آن گلگون برد دوش — چو داغ لاله عاشق را در آغوش
تعالی الله زهی مسکین نوازی — که آموزد بموری شاهبازی
برارد مشت خاکی را بر افلاک — کند افلاک را ابجشش کم از خاک
دهد بارش بعزت تا بر خویش — ره بوسش زند از ساغر خویش
کند آزادش از دلق گدایی — به تشریف ردائی کبریایی
چه مضراب است بر تار نفس باز — که تار شعله دارد پرده ساز
نفس را تا اثر در دام اسراست — نوای عشق نالی دل پذیراست
حزین از پرده دل زن نوایی
شکاهی نالهٔ درد آشنایی

خداوندا درین دیر به منزل — دری نشناختم غیر از در دل
ندانستم ره جز راه عشقت — گواه من دل آگاه عشقت
برین در حلقه کردم چشم امید — ازین در رخ نخواهم تافت جاوید

درین ره سوده شد پای تمنا — نه ره پیدا بود نه راه پیما
مرا افکند روز تیره دور از فرسنگ — گران افتاده بارم بارکش لنگ
سیاهی‌ها ز کف بدست و پاهی — ز ره وامانده سرگشته راهی
کشیدن دامن کار افتاده را آن — ز خون بکمد از زار افتاده را
بنازم ترک بی تحجر افگنان را — که چون بخشند صید ناتوان را
ز خاکش چست بر گیرند چالاک — کشندش در بغل آغوش فتراک
درین وادی من آن صید زبونم — که تیغت از ترحم ریخت خونم
اندر خاک و خونم مضطرب حال — زبان از شرم ناشایستگی لال
چو شمع از پای تا سر اشک واهی — براه رحمت عاجز نگاهی
که گرد در سایه گستر نخل آمال — کشد پر بپای اوج اقبال
بآن خوش میکنم کام دل خویش — که خواهی برگرفتن بسمل خویش
ولیکن صبر کم دل ناشکیباست — درین یک قطره خون آشوب دریاست
دلی گر داغ دوری بدلش باشند — اگر زاری کند عذرش باشند
مرعیدی ساختن کاریست دشوار — ولی یارب مباد از هجر افگار
چو خود برداشتی اول ز خاکم — دمیدی در گریبان روح پاکم
مرا از خود امانت دار کردی — دلم را مخزن اسرار کردی
درافتم هم ز خاک تیره بر گیر — ره عاجز نوازی بهانه تقصیر
نمودی شرط مسکین پروری را — رسانیدی بجانش شکر بری را
چه نعمتها کشیدی پیش پاسم — بکام حق نعمت ناشناسم
چه گوهرها که از بحر سخایت — فرو بارید بر جان عطایت
ترا و تنهای نعمت را کران نیست — شمار نعمتت حد زبان نیست
ز خوان نعمتی مددار کردی — کرم بی حد عطا بسیار کردی
دلی دادی چو جام جم مصفا — جمال غیب را مجلای او فی
تنی آراستی زیبا و طناز — طلسم ساختی بر گنج اسرار

نگاه کن ابا بانتم این خویش ... بنالم چون جبان از سینه خویش
شکست افتاد در کاخ دل از رنج ... شکستم گر طلسم ابناشتم گنج
خوشش ان کو شکسته ز بدان بار ... ولی جغد کلنگش الحق [illegible]
من بطالع ان گنج نعمه را دو غم ... کمر دزد و قفس جروم باغم
تنم از ناتوانی گشته رنجور ... بود سرنخ ام چون مه بی روزار
زکار افتاد شصت ناوک انداز ... ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
میسر نیست دیگر صید کام ... نمیگردد شکاری گرد دانم
چه باشد حال آن سرگشته صیاد ... که عمر از کف دید در وحشت آباد
اجل چون گردش جام بگو گیر ... نفس گردد کلیش سینه اش تیر
تهی باشد کفش از صید مقصود ... کمان بیهوده بعیش حمله نابود
برنگ اشک شمع از دیده جاریست ... که رنگ افزای گلهای بهاریست
غبار خاطرم گردیده انبوه ... غمی دارم درون سینه چون کوه
دو قبض از زید کالی تیتواندم ... ز گلگشت بدری از فیض امید
چه حاصل از تماشای رخ حور ... بجنبی چون چراغ صبح بی نور
چه لذت کام را از شکر و شیر ... که باشد زیر جا کاهش گلوگیر
چه ابلیس تن مار دارد ... که پهلو بر گل بنجار دارد
کجا گردد قرار آشفته بلبل ... که دارد در کمر جان خرمن گل
چه آتش کرده ساقی را ایاغم ... که مرهم گشته زنباری زداغم
مزن زر شیشه بیتابیم سنگ ... که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرقتم را ... تسلی کن دل بیطاقتم را
وصالت میکند دل را تسلی ... بود چه لب موسی تجلی
بعالم قطره را باشد همین کام ... که در آغوش دریا برد آرام
ز باغ را از یک گستاخ گوئی ... بعفو خود عطا کن سرخروئی
اگر چه هستم لایق بجودت ... که مقصود از خریدن نیست سودت

کرهمکاره برنا [illegible] ... نوازش‌هاست تا مستمندان
جدا گشته از نا مقبولهای خویشتم ... که مستی بی نیاز گفت [illegible]
ولیکن چون صدف از بی نوایی ... زنیسان قطره دارد گدایی
بعالم آدر فیض تو باز است ... کف امید واره‌ها فراز است
اگر نگذاریم در قهر جاوید ... نمیگردد دلم یک ذره نومید
بامیدیکه در جان و دل از تست ... بآشوبی که در آب و گل از تست
که بخشایی دلم را فیض سرمد
بسر خیل سراوازان محمد

نشستن مظهر حسن الهی ... گرامی گوهر دیهیم شاهی
قدم سای بساط قاب قوسین ... عبیر جیب حورش کرده نعلین
شفاعت سنج مشت تیره روزان ... درین تاریک شمعش فروزان
فراز اوج عرشش چتر شاهی ... کمین خرگاهش از مه تا بماهی
جمالش آفتاب لایزالی ... صفاتش نور ذات ذوالجلالی
مه تابنده خورشید دل افزا ... ز نقص ایشاد نقشش معرا
ادادان رموز کبریایی ... او ختم کتاب آشنایی
ره خواجگی افکنده بر دوشش ... ز راهش چشم چرخ بر به گوش
براق برق سیرش در تک و پو ... عبیر افشانده حوران را گیسو
شبی از فروغ گوهر پاک ... جلی بخشش جلی شد این افلاک
بسان آورده در یکجا فراهم ... ز بانم اختیار هر دو عالم
ز برق تیغش ایمان گشته افروز ... شب کفر از فروغ جوهرش روز
غمش جان جهان از جنت و زین ... خطاب کردن آتشش قرة العین
خیالش روشنی بخش دل تنگ ... ز خاکش چهره امید گلرنگ
ز تکریمش بنی آدم مکرم ... به تعظیمش قد سقف آسمان خم

ز نقد لسش دل قدوسیان شاد　　زبانش کام جانها عشرت آباد
زبانش مظهر آیات تنزیل　　طواف درگهش معراج جبریل
طفیلی خوار خوان جودش افلاک　　گواه این سخن منشور لولاک

بطوفان سید مد عفوش و آوان
بر آن سیحو ما آلوده دامان

عجب نبود که گردی دستگیرم　　بفریادم یا رسول الله بفریادم
لب خشک مرا در جرعه ای ست　　کف جود ترا ابر مایه کم نیست
به محتاجان کریما را نظرهاست　　صدف را ز ابر نیسان گوهرهاست
کند دامن کشان ابر بهاری　　بکشت تشنه کامان آبیاری
طراوت بخشی باد بهاران　　کند بر خار را گل در گریبان
مرا گو تحفه از ذات مقصود　　ترا در آستین گنجینه جود
با قامت لنگی مرغ ماهی　　خطاب حضرتت عاجز پناهی
کنی گر گوشه چشمی نصیبم　　زبر زد در دو عالم ابرو نیم
خوشم حسرت بران فرخنده ایام　　که در طوف حرم بودم کام
سرم بر آستانت جبهه فرسای　　دلم بر خاک درگاهت جبین سای
دران فرخنده ماوا شاد بودم　　ز قید بند دو کون آزاد بودم
کنون افتاده ام از درگهت دور　　ز داغ هجر دارم سینه پر سوز
اسیرم در کف نفس کوس سگ　　توبخشایدم ار باجت و جلالت

از این هجر عاجز بر گشادم
که از انواع در راحت زنم کام

بر هجران زاری دلهای خونین　　ز حد بگذشت یا ختم النبیین
ز اشک و آه مهجوران بیتاب　　جهانی غوطه زد در آتش و آب

سیاه

سیاه دوران جان در ستیز است　　لب از زخم دل خونابه ریز است
جهان از جلوه جانان پر از نور　　بماند تنگ تر از دیده مور
شدی تا کنج خلوتخانه خاک　　ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک
قد محراب زین محنت دو تا شد　　که از سرو سر افراز آن جدا شد
ز قدرش پایه بر عرش برین بود　　که بر پای تو منبر پایه می بود
کنون در گوشه افتاده خاموش　　بحسرت تنگ در هم خمیازه آغوش
صد از پرتو روی دلکش　　بدل قندیل را افتاده آتش
ز رحمت آن شمع شب افروز　　بسی ها شمع میکرد دل سوز
بیا افروز آن چراغ چشم ایجاد　　جهان شد بی فروغت ظلمت آباد
رخ آرایش شمس و قمر کن　　شب تاریک هجران را سحر کن
بکام دل رسید آخر نقابت　　درین خلوت ز حد بگذشت خوابت
ز خواب ای مهر عالم تاب برخیز　　تو بخت عالمی از خواب برخیز
غلامی ده ز هجران جان ما را　　بجان بهمت نه ونما افکار را
بلند آوازه کردان طبل شاهی　　ز نو زن نوبت عالم پناهی
قدم بر تارک کروبیان زن　　علم بر بام مفتح اسمان زن
شرف کن بساط خاکیان را　　مشوره منظر افلاکیان را
سری خورشید جان از خاک برکن　　کنار خاک را جیب سحر کن
چراغ افروز بزم قدسیان شو　　رواج افروز کار انس و جان شو
اصول رستاخیز حز زد　　رخ از شرمندگیها رنگ بزد

نظر کن تا ز احوال تباهم
بجنبان لب پی عذر گناهم

پس از نعت رسول حق سپاسی　　که سنجد کلک فکر حق شناسی
بانند جز ثنای شاه مردان　　که حق جان نبی خواندش بقرآن

طراز مسند هارونی او
قبول بندگی او را مسلم
شد از جهدش شعار کفر باطل
وجودش مظهر اسرار الهی
سرافراز این کدامین در آگو
سرو سرکرده مردان عالم
عجب بنود بعقل دانش اندیشک
ز حق ممدوح مدح لافتی اوست
بتابد بر دو عالم پرتو دینش
قضا را کرده حکمت دست کوتاه
جبین آراست خاک آستانش
بدنبالش سپاه نصرت انبوه
کشد چون از نیام آن تیغ خونریز
بود از معجز آن تیغ سیراب
ز خون فتنه جویان باده او
زبان شعله سرگرم درودش
شرارش برق خرمن سوز طغیان
عذر با جاه مردانگیش
شهادت حق کجا یارای غفلت
من عاجز چسان گویم ثنایت
بهم خاموش زبانم بی زبانی است
زهی خجلت که فکر بی سرانجام
کجا یارا که فکر کوته اندیش
حزین در راه عشق هیچ در هیچ

تعالم کرده خاکش افزونی او
کم از یک ذره بینش طاعات عالم
ببازویش رسول الله قوی دل
بتخمیرش ید قدرت مباهی
شهنشاهان غلام قنبر او
وجودش علت ایجاد آدم
اگر باشد صدف پرگوهر خویش
در مخصوص نص هل اتی اوست
ازان خاص بحق بودی بجودش
بجیب آستین او ید الله
چمن پرور نسیم گلستانش
ز تیغش پشت اسلام است کوه
زبان در کام اژدر شعله تیز
که در یک قبضه دارد آتش و آب
سر گردنکشان افتاده او
خم ابروی خوبان در سجودش
زالطافش تازه رود گلزار ایمان
ظفر دربازوی خیبرگشایش
که مجنونست دل شیدای عشق است
ثنا گوی خدا و مصطفی است
کدامم دل کدامم نکته دانی است
زند در طور قدسش بر حسب کام
نهد در وادی نعتت قدم پیش
ترا با سر او باید دگر هیچ

خدایا

خدایا فکر بی دهٔ آسمان سیر — زبان ترجمان منطق الطیر
که راه نعت پاکان تو پویم — ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

درین خلوت سرای عاری از عیب — دل است آینه دار شاهد غیب
کند عکس رخ مهوشان است آن — ز جام جم جهان بینی دلست آن
فروغ دل چو گردد پرتو افکن — چراغ روز گردد شمع ایمن
گلی از محرمان کعبهٔ دل — جرس جنبان این فرزانه محمل
کلک فکر کشف حقایق — رسد بند سطرلاب دقایق
آینه دار حسن سبعی — ضمیرش طور انوار تجلی
سعادت خانه زاد دودمانش — رخ دولت بخاک آستانش
گل خوشبوی باغ آشنایی — ازو گل بود داغ آشنایی
نوا سنج گلستان محبت — چو بلبل مست دستان محبت
بکان اگه یتیم فرخنده گنجور — چو گنج خود جوان چون عقل خود پیر
حکایت کرد آن سنجیده گفتار — که در گنجینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم مست و مدهوش — که مژگان گشت با خواب فراموش
چنین دیدم که زیبا منزلی بود — در آن خلوت رخ عالمی محفلی بود
همه صاحبدلان روشن خیالان — مصفا خاطران طوطی مقالان
بکام زمزمه شکرین تکلم — چو بلبل زده را آهنگ ترنم
گهر داشت در درج دهن گنج — درین گلزار سخن شد داستان سنج
چو در چند کرد آویزه گوش — با و گفتم که ای میخانه هوش
دل آشفتی بیک پیمانه از می — خرد را کی خنی بیگانه از می
نوای کیست این ابیات دلکش — که چون نی زد بهر بند من آتش
گدا این بلبل رنگین ترانه است — که در بستان سخن این شکرین فسانه است

بباغ زد نکوشتم ان گهر سنج
کدای گنجهات راز گهر سنج

نوای کلک حالی کش حزین است
که گنج معنیش در استین است

دوات از ناف اهوی ختن کرد
جو گل تیر از جمن در انجمن کرد

بعینه زنده شد دل زین نوردم
که صبح امد باستقبال هوشم

صبای جون جبین حور صفا
دمش انزده جانان را مسیحا

گر جان حالی گر نوسته در سودایش
نسیم مهر مشتاق نقابش

بکنج جو بکسی بودم غزلخوان
جو بلبل اشیان را برگ و سامان

بپی بلبل صفت در خوش سرودی
گهی جون غنچه لبریز خموشی

که ناگاه از درون باز دل افروز
در امد باغ جون صبح نوروز

جو غنچه لب ز شکر خنده رنگین
بکوشم زد شراب خواب دوشین

رگ اندیشه دیدم زخمه مایل
نهادم در میان این راز با دل

اشارت شد از ب رنگین نکن را
که ارایم جمن را و انجمن را

محبت برگ جان میزند اتش
نوای سرایم با دل خویش

بیا ساقی هوای برنگال است
سوی غنچه لبریز زلال است

رخ زیبا جو گل بی پرده بنما
گره از ابروان مستانه بکشای

خمارم بشکن از جام صبوحی
بکن رقص ایدازستی فتوحی

محبت شیر در پهلوبه اوست
دو عالم سوخته اندیشه اوست

بود تا صید جانم پنجه اش باد
دلم سیلی خور سر پنجه اشش باد

نیارم زلیخی لب عشق سرکش
سمندر جون نکشید دود از اتش

ازین طاقت گذار پیکر طور
خرابات وجودم باد معمور

نغالی زن بجای اوج اقبال
جهان از ابر در ریزه بیال

ازو ملک و ملک همرابه اندوز
بهر قد خلعت شایستگی دوز

غمش نگذاشت در عالم دل ریک
شرارش شیشه ناموس را سنگ

ازین آتش بهر خرمن شراریست
وزین غم هر دلی در زیر باریست

اگر جانیست غم پرورده اوست
دگر دل دلکت و باکم گره زوست

خوشا کاری که باشد مشکل ازوی
خوشا که اید بر دل از وی

غمش از شادمانی دلرباتر
جفایش از وفا شیرین اداتر

معاذ الله جه گفت این خامه خام
زبانش را اسناد الذات ارکام

وفا و جور رسم یک است در عشق
امید و بیم یک رنگ است در عشق

رگ پیوند محکم گرده زوال
هم بیش با کمو سنگ احوال

بدیش جه بود زغم پرهیز کردن
وفا با از جفا تمیز کردن

حوالی جای که عشق اشنا اوست
هم عالم محو در یکرنگی اوست

معاذ الله جه دربایست زخار
در هر قطره مخزن نهاده اسرار

خیالش جام سرشاری و مستی
رگ مو خوش تیغهای هستی

تفش در رقص جون مستان سرشار
بجاش جلوه گر عکس رخ یار

همی در روحانش نقش پر الست
که خود یار است و خود جام کرانست

سمندش کشته فکرت تیازیانه
تعالی العشق عن نعت التناهی

بیا مطرب دم گرمی بهم کن
سر عشق بلا مستانه طی کن

درین دریای آتش جزر کجی است
جه سوز و نقد خاموش اوست

سپند مس بود زاتش تپیدن
تو گر مردی قدم بکنیم مکش از

مذهب اکاهی از اغاز کو انجام
بترس از بیوفاهای ایام

شراری تا نزاد از آب و خاک است
جراغش شناختی در کار دل ساز

زسوز سینه جانان با خبر کن
جو شمع از سر گذشت حرفش سر کن

عجب عهدیست ایام جوانی
گل افشانی بهار زندگانی

طبایع ذوق یابد شکر نوش
قوی از اعتدالش قوی دشت
لب ... عرار زده شند
بکام فهم و فکرت ... نی
هم دل از شراب عشق در جوش
دماغ زهد خشک از باده سرشار
خرد در محو جلوه‌های معنی
بد و رخ کوکب ... کام شیرین
ز جام حسن مجنون رفته از هوش
دل بلبل بگوش ناله ور شد
بهار آسمان سازار ای نکهتش
نوا سنجان بستان خاطر آزاد
چمن چون نوعروس ساق ... ناز
بصد ... رنگ رنگ در افسون
عروسانش گیسوی ربا ...
صبا در کوچه‌ای ... گل
چو مادر دامنان ابر بهاری
دل اشنوبت حال سینهٔ گل
ز جوش سبزه نوخط شد لب جو
بصد وحشت نگاه ... دامی
غزالان خاطرم بر داب جامی

مشاعر شیرین است باده بنوش
ملکت فتح باب عیش ...
دهانت صبح عشرت در شکر خند
سراندیشه مست موج ...
ربدی ... بتقوی هم آغوش
حدیث یار ساقی خاطر آزاد
هر صورت تسلی های معنی
غزال عیش را ... راهین
دماغ عشق لیلی گستران هم آغوش
دهان غنچه لبریز شکر خند
چمن ... زبر شاخ نوازان
دماغ عندلیبان نکهت آباد
نگارین جلوه چون طاوس طناز
که بلبل ساز مستانه در جولان
نقاب افکنده ... چو برچین
سراسر کو چون اشفته بلبل
ز مینای شفق در ملک ...
بر اشفتن چو در الف سنبل
بیاد ساقی مشکینه گیسو ...

نگردد دوری ... در ملک حصاری
ز بر شاخ ... بلبل نغمه بر دار
دل شیدا گهی و پرده داری
گهی عاشق گهی پوشیدن راز

مرا از عشق افسونست در دل
... گریک نفس خامش کنم زبان
همین سخنان اگر گفتند ز من بکشش
چه خوش باشد که عاشق خود سراید
هر بزمی که مینی مست و هوشیار
ولی خوشتر کند از گل فسانه
مغز عندلیبان چمن زاد
هم عشق است مجازی دل ...
رو او عشق خود را می سرایم
در آغاز ... کام ...
در دست آتش پاره بود
چو شمع از تقاضای دل زار
ز خیل سرافرازان سرو نازی
سر و سر کرده نازک نهالان
نمک پاشش لب زخم از شکر خند
می سرجوشش حسن هوش پرداز
قدح پیمای دور از چشم مخمور
لبت غمزه‌های فتنه انگیز
... کاکلش ... نازک
دل از رشک محبت جان مکیدت
نهان در سبزهٔ خطش بناگوش
برانگیزنده در میدان دعوی
... و ... بوز
معانی ... صاف تجلی

که در دل داشتن کاری مشکل
دلم گوید اعدالی ذکر مستان
حدیث عشق بازان جگر ریش
حدیث عشق را طوری که باید
حکایت گونه دارد در گلزار
زبان بلبل رنگین ترانه
دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
شراب از شیشه بیرون میزند رنگ
چو بلبل پرده‌ها از گل ... ام
جوانی نوبهار رند کامی
چو چشم ... آتش ...
رگ و جان ... سالی ... گار
بناز افزایی عاشق نوازی
فراز خاطر اشفته حالان
حلاوت بخش کام ارزومند
نگاهش سرخوش از میخانهٔ ناز
کرشمه‌های عیش از سینه سوز
کشاد اموز ناوک‌های خونریز
سیه مستانه چون طاوس طناز
که بر گردش افلاک مکنت
سمن زار عذارش یاسمن پوش
لبش گرد از ملاحتهای لیلی
سواد طره اش آیات مستور
بر ودوشش دل و خاطر تسلی

وفا پرورده خاک در او — خجل مهر از صفای گوهر او
خرد مند و ادا یاب و سخن سنج — ز گوهرهای معنی خاطرش گنج
دلش گنجینهٔ راز محبت — زبانش نکته پرداز محبت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دل افسرده خروشت کجاست — خامشی از زمزمه جوشت کجاست
ملک سخن در نوای تو بود — رامش دلها ز نوای تو بود
طنطنه پرده کن هست کو — دیده به نغمه سرا هست کو
زمزمه سینه خراشت چه شد — نالهٔ الماس تراشت چه شد
طرز نوایت زدی از نازکی — مصرعه در گوش خوش آوازکی
زیر نگین ملک سخن داشتی — سحر ز هر دوست شکن داشتی
صور قیامت ز نفیرت رسید — فیض طرب در چمنت می چکید
بود ترا خامهٔ مشکین رقم — ملک گشاتر ز کیانی علم
رعشه قلم را ز خیانت فکند — سر زدی سرو جوانت فکند
آتش غم نالهٔ جانکاه سوخت — در نفس آباد گلو آه سوخت
آتش پنهان ترا دود نیست — لعل لبت خون دل آلوده نیست
شعله فروزی داغت نماند — بیهده ماغی تو چراغت نماند
اوخ ازین کلفت افسردگی — با همه آتش نفس مرده کی
محرم دل کو که سرایم سخن — هم نفسی کو که برآرم دمی
خاک پراکنده است جزین آنکه هست — خاک بیاد است کف خاک پست
مرکز خاکی شده در خاک است — خوار ازین رهگذر خاک نیست
صافت سلوکش همه الماس است — رفتن ازین رحله الماس است
چون تو بجای برست برآر — این ده ویرانه بجنبد [illegible]
هان [illegible] از هوس دیده تنگ — شیفته لیل و نهار دو رنگ

زیر حسب

رهبرس این روز و شب گنبد در — عز دو رنگی نتوان یافت بهر
دیده بینا و رمینش فرو زن — باز کن و پرده حیلت بسوز
پرده شب باز به بیش چراغ — شعبده انگیز بود در دماغ
باصره کاتوده کند بوش دلک — لعبت این پرده بود در بود رنگ
لولی دنیا چه وفای کند — گردش دوران چه تقاضی کند
عهد سبکتر نمی شد است دیر — مهر فلک سست و جهان زود سیر
از ره سیلاب خطر داشتن — با گذر آفت گذر داشتن
ره سپر عمر رنجه کند ست — خاتمه بر دفتر هستی نوشت
سر شیب تو دمید از شباب — صبح بر افکنده ز عارض نقاب
سیران حیران گشت و نمش زار رست — موی چو مشک تو بکافور شست
شمع فروزندهٔ سیاره مشت — سوسن لب نور سطاره بشست
گوهر ارزنده ات از تاج رفت — خز که سرمایه بتاراج رفت
جلوه تو شمع سحرگاهی است — قافله سالار نفس راهی است
در دلت آن شعله که افروخت درد — جسم گداران ترا پاک خورد
شمع صفت سرگرمت نور شد — بوته غارت شجر طور شد
پرده بدستان دگر ساز کن — خطبه دیوان نو آغاز کن
تازه نما بار دگر پرده را — شهد چشان کام جگر خورده را

حمد بر آهنگ تجرید زن
وحدکنان نغمهٔ توحید زن

ای رقمت سلسله بند وجود — در خط فرمان تو اقلیم جود
آیت خوار قلمت معجز مان — معجز بند بر کرمت انجوان
نقطه ارخامه تو کاینات — رنجه از چشمه فیضت حیات

پرده‌گشای نفس استان   مرسله‌بند گهر داستان
نغمه‌طراز چمن جان و دل   جرعه‌ده انجمن آب و گل
مشعله‌آرای صبوحی‌کشان   شعله‌افزای غم مهوشان
تازه‌کش چهره تابنده حور   مایه‌ده چشمه تابنده نور
غالیه‌سای قلم مشک‌ریز   نافه‌گشای نفس مشک‌بیز
روشنی مقدم بلنداختران   شانه‌ده دلهای نکوچهران
سرمه‌کش چشم جهان‌بین عقل   عاشقی آموز دل و دین عقل
نافه افروز چراغ یقین   برق تخرمن فکن کفر و کین

نعل طراز خزف خرد و کل
از شرف نور ختم رسل

ای گهر افروز وجود نخست   از تو کتاب احد معنی درست
خاتم این نادره منشور مجری   فاتحه و خاتمهٔ دفتری
نور ازل طلعت غرای تست   طور شبستانی حرای تست
جودی اگر مرحله پیما شود   خاک ره وادی بطحا شود
زندگی آموز مسیحا دمت   چشمه حیوان نمی از زمزمت
غایت ایجادی و مقصود کل   عالم امکان همه خار و گل
مخزن علم و کمال و عمل   مشرق نور و جمال ازل
مایه در از بحر سخایت سحاب   سایه‌نشین علمت آفتاب
خاک رهت ناصیه‌سای ملک   عدل تو معمار بنای فلک
سرمه‌کش دیدهٔ امید و بیم   گلشن ایجاد تحقق علیم
شمع رخت انجمن افروز دل   داغ غمت برق هوس‌سوز دل
پیش لوای صف پیغمبران   پیش عطای کف دریادلکان
خاک رهت جبهه تسلیم ها   جزیده فقر تو اقلیم ها

ی رم از دولت ارشاد تو
طاعت ابن عم و اولاد تو

شاهوار صف هیجا علی   واقف اسرار خفی و جلی
آیتی از منقبتش هل اتی   رایتی از کرمش لا فتی
نفس نبی آب شبیر و شبر   ناصر دین سرور عالی گهر
قافله‌سالار همه رهروان   دامنکش ناصیه خسروان
والی ملک و ملکوت ازل   مرتبه برتر از اندیشه عقل و جل
جاده حق مسلک و منهاج او   دوش نبی پایه معراج او
صدرنشین صف ایجاد را   عرش گزین علم خداداد را
ساغر جان از می کوثر سرشت   دوستیش سایق راه بهشت
یا اسد الله ز حزنی غریب   روی متاب از کرم ای حبیب

برده نیوشندهٔ فرمان تست
حلقه‌بگوشی ز غلامان تست

خامه شبی صفحه‌طرازی گرفت   جوهر اندیشه گدازی گرفت
مشک رقم شد ز دم عنبرین   نافه‌گشا گشت چو آهوی چین
هر نفس عطاوشی کرد ساز   طبله شکرشکنی کرد باز
یاسمن افشانده به نسرین طبق   سنبل تر سوده به سیمین ورق
زخمه بتار نفس افشرد دست   نغمه برآمد ز شکرخواب مست
غلغله از دل زجوشش خاست   ولوله از لب خاموش ساخت
گرم شد افسانه ام افسرده ام   زد دم عیسی شرر مرده ام
منتظران جرات دماغ   انجمن آرا جو فروزان چراغ
از در دل تا ملکوتی افق   رسم هم بیت معانی تتق

ساقی فیض ازلی باده داد دل که بحر خرد زاده داد
فیض فلاطون خرد خم گشود رنگ ز آئینهٔ فطرت زدود
شد ز خروش لب صهبا زده زاویه صومعه یوبان کده
نعرهٔ صبوحی زده میر مغ لب سوده غمکدهٔ بخت شب
شوق ملعقهٔ ساغر جمشید داشت خامه بر نقط نابید داشت
رابطه بر سلسله راز بست نقطهٔ انجام با غاز بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت روم نسب طرهٔ زنگی گرفت
خط ملمعی بر ادم نشد تا دل حل کرده بدادم نشد
شانه صفت سینه بصد زخم خست تا سر زلف سخن آمد بدست
لاله صفت تازه از خون ایاغ گل نتوان کرد بدامن ز باغ
صبح شد ای ساقی مشکینه موی جامی از آن بادهٔ خورشید روی

باز به پیمانهٔ حزین خراب
تا بد از خامه او آفتاب

فیض نخستین که فروغ وجود برقع رخسار تجلی گشود
از اثر پرتو از نور غیب جلوهٔ ابداع برآمد ز جیب
عکس ازل آینه سازی گرفت نقش دوی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدید حفظ احد فاتحه بردی دمید
راه نما شد بزولی سبیل بر اثرش قافلهٔ خرد کل
گرم تکاپوی وصول مراد ذره خور روی بصحرا نهاد
پای ز کاهل قدمی شست سیر غلغله برخاست ازین کهنه دیر
غافل و آگاه گرفتند راه روی بوحدت کده لا سواه
شیوه برنگ روش تازهٔ جنبش هر ذره باندازهٔ
جنبش آن جاهلی ملی واک نخست سیر یکی کم و دیگر بلفت

جنبش مرغی است گهی با دلیل وادی امنی است گهی را سبیل
مور ندارد قدم فیل رفت زاغ ندارد قدم ... رفت
کوچه نسبی باشد و صحرا یکی قطره فزون از حد و دریا یکی
راه نورد آن سبیل سفر بر سر طرفقید درین ره گذر
آن یکی از علم و معلم خطاب وین ز تعلم بسلوک صواب
قسم سوم سرمکان از عمل کردن جان زاده بتهذیب عل

صبح خرد چون علم خود فراشت
نیل شفاعت بجبین جهل ساخت

فرهنگ نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام نگارندهٔ هست و بود فرازندهٔ این رواق کبود
ز داستان نظم فرخنده است که عقل از ثنایش فرو مانده است
خرد در کوی کوتهی ور کلی است زبان روستا را آدم گنجی است
سپاس از تمیز باید نه گفت نجس کی توان گوهر را سفت
خرد گرچه گوهر بابان بود سرابیمه راه یزدان بود
دل و جان کرد اتش اسا شود بهین بس که خود را شناسا شود
از آن تا بدرگیر بالا برد زحد خرد اندیشه بگذرد
بلی حقیقت نباید شکست حصاری بود در کمر برجست
بهستی قدم را درین کهنه ده اگر مرد راهی باندازه نه
بیانی مدار انکو بیند کی بکس بار بیهوده بو بند کی
مسی جواب گهر باره باش اگر خود شناسی باندازه باش
ز حد خود راه جست که نقش از نگارنده آگاه نیست
چو نی مرد فضولی نگرد زجاهل فضولیست گو در سرد
فضولی کند قطره را منفعل فراخست دریا و تو تنگدل

زحد خود اندیشه بگذرد

شنحور نوای پای است غرور / یکی گوهر موشت تابنده [illegible]
کند هر کی دیده‌ی جان تو / عدم زاده است اخشیجان تو
خرد نیست امروز را از بر بر / چو انبست نارنجی چرخ بر سر
کجا نار مگس بو اجب شنید / لعاب اماکب ذباب افکند
عبث عمر در راه عشقا کشش / زیاد از کلیم خودت پا مکش
نه بیداست راه و توی اهل دل / درین ورطه کو لی ای بخردی
باین خیره کی خوش عنانی مکن / زبان بسته ترجمانی مکن

لی مصطفی گیر اگر مردی
ره راست است اگر بگردی

چرا نام هست گدایان برم / ستایش مر دولتش سلطان برم
نخستین خدا بود یار وجود / ببین موجه چشمه ساران جود
قدم سای برم از دباک را / مربع نشین تخت لولاک را
به بر بستن رخت ازین کهنه دیر / براق خرامنده اش برق سیر
فرازنده‌ی پایه‌ی سروری / برازنده‌ی تاج پیغمبری
کل از نافه‌ی خلق او مشکبوی / خور از باده‌ی مهر او سرخ روی
دل از نعمت عام او بهره‌مند / لب از لذت نام او شکر است
به بزوی جانبخش لعل سرفراز / برخسار عدلش در نجت از

زبه گوهر از نور ایمان او
ببین تخم از مهر رخشان او

سپهر آستانا ملک جا بگیرا / کرم گستر اندگان پرورا
دل افروز پاکی نهان دان تویی / رخ نجت را بامدادان تویی
منت از کمین بندگانم یکی / که در بندگی می ندارم شکی

[illegible]

شب … روز تم تاراج برد هم / جگر … [illegible] برد
هم ابیات عشق است ابا ذو هم / [illegible] خطا [illegible]
فروزان کن از ناله‌ام شمع طور را / یکون کن به اعم [illegible]

کزان تا بود در ثنای تو یاد
روان خاک راه رضای تو باد

بشیر مردان (اعلی) عالم علی / که دو سر فرازست نام علی
جهان کرم والی کردگار / امام امم صاحب ذوالفقار
زقدرش کین پایه چرخ بلند / زفیضش گر ایمایه خاک زنند
سالت سجاده از زبانش حیات / وصایت به بالای شانش درست
سر اصفیا ملک او صفا / فرازنده‌ی رایات … [illegible]
محیط معانی دل روشنش / [illegible] معانی متن خوشتش
بلند اختر [illegible] طلعت [illegible] کامه / زتیغ کجش ثبت اسلام [illegible]
سر فرازان جهان سای اوست / دل قدسیان در تولای اوست
گمونی دارد گرانی سر م / که برادر کش نایب قنبرم

چو دارم اساس غلامی تو هی
کدامی ارم رسد [illegible] ی

سخن گوهر لجه سرمد لیست / ببین حجت معجز احمدیست
سخن چشمه‌ی زندگانی بود / سخن نعمت جاودانی بود
سخن را افق سپهر [illegible] ست / بعالم سخن پنج راسر درست
زتیغ [illegible] است [illegible] ل / چو نبود سخن دل بود دشت گل
سخن گوهر و ابر [illegible] دل / سخن [illegible] است و سلمان دلست
نطق آدمی [illegible] انسان بود / حریف زبان بسته حیوان بود

دگر هر کس سخن گستر است / نبالد که خاموشیش در خور است
شراب ارنداری بجم برچنگ / چو گوهر فروشی نداری خموش

ز آواز گردد عیان حالها
خوشا حال سربسته لالها

نکت استخوان طبع اندیشه زای / بدیدانه کلک دو ناد خای
کز اندیشه جاده گزاری گرفت / بنای سخن استواری گرفت
ز صد چشمه خون بیش سود دل / که شد صفحه ام رنگ چین و چگل
میل کاوش دیده بگداختم / که گوهر فرو ریخت از قلم
خرد دفتر جزو کل را گشود / کز اندیشه کلک از نامی گشود
به یک وخم فکر عمری گذشت / که خاطر خداوند سررشته گشت
ز سعی دلم جام جمشید زد / نم زخمه ام ساز ناهید زد
هزن نیزه از جلیست شد یاد / باین تار کلک خوش آهنگ باد

رسا باد داوای اندیشه را
فرسوده بگذار آب تیشه را

به رو چمن سرو آراسته / نهال ز گلزار جان خاسته
دو ابر کمانش دو زلف افکند / در افکنده آزاد دلها به بند
صف بحز آشوب مژگان او / بچوگان کشیده تیغ بندان او
خطش دفتر زهد را در نوشت / غمش شادی بخت را در نوشت
رخش لاله ها را جگر سوخته / چراغ دل و دیده افروخته

چو بر تو دل یا دار و زند
به منشور آسینه مهلو زند

دل خاک شد از ستوران ستوه / هژبر نور را ز ران تا در زمین کوه
ز شوخی در آن صحن و دشت بلا / سنان آتش و شستان ابر ها
سوار از کاویانی درفش / زمین لعلی از تیغهای بنفش
بغرید نای و نالید کوس / رخ مهر از بیم شد آبنوس
فغان سار گرداند در گرنا / دهان باز کرد از دهای نما
عقاب کمانها سبک بال شد / سرهای از زخم غربال شد
سر گردنان در خم خام بود / رخ بخت را قطره شام بود

ز سوداشت از گرز بارنده میغ
نخون لجه پیما نهنگام تیغ

ثناور نهنگ سترده او / سر شیر روز شرات بخون او
قضا را المنور بود مرزبان / زبان اجل را بود ترجمان
بدان انگه کل جامه سازد کفن / که تحت جرم شیخ کو کند آن
زنگ حمله اش در سیخی ... / ظرف دار بحر در اعتدالهای
چو لقمه بدم قاف را بشکرد / جگرگاه البرز را بردرد
خط سرنوشت بلا ... کس / تراشیدن بیستون ...
از و خاک در لرزه چون برگ بید / بیک حمله ... که دید
ز نهیبش قدیر گردان کمان / برش ...
ز خون در برش ارغوانی پرند / سران ازجو اوزیش در کمند
بصید افکنی چون در آید دلیر / فتد لرزه بر گرده شرزه شیر
همش پایگاه طغرا رواق / دمش ...

کند نام هستی زندگیش ملک
رو دیگ سیخ نوبت زند بر فلک

خرامنده گویی فلک پیکری شتابنده ابری گران لنگری
بجستن ز برق دمان گرم تر برفتن ز باد دوان گرم تر
بسوی فرازی که بالا رود عنان بر عنانش ثریا رود
نشیبی که آید ورا پیش پا چنان اندر آید که تیر قضا
چو خور آب چوگان سم گو کند خور از خوشدلی رقص پهلو کند
چو ایام بدخواه آید بسر رسد بر سرش از اجل بسر
عنان کش شود کارزندی جهان که راز نهان زیر لب راز دان
دمی تا فلک چون نگه طی کند مبارا چو نقش قدم پی کند
یکی گرز بالاست گردون شکوه زمین از فشار سم او شود
سر کوه البرز را اشتلم فرو کوبد از گرز پولاد سم

بفرموده دانای روشن ضمیر که فرهنگ را نسخه بندد دبیر
نگارندهٔ نامه بگرفت کلک کشیدان گهرهای غلطان بسلک
سوادش سویدای پیشانی مغز ز سر جنس بر روی یاسمنهای نغز
ز معنی چو گفتار من نامه دار نگویش خرد پروران گوشوار
پس آنگه زر از نام دانا نقش کرد بیاضش از رقم بال طاووس کرد
پس آنگه ز گفتارهای بلند نگار وحش بسک رامان نگند
رقم زد قلم محبت خویش را
بجست از نشان سینه بدکیش را

ز افسون چرخ دریده دل چرا ای بهی مغز خندد چه کم
بده دل بافسون و رنگ و فنش بیندیش از خوی اهریمنش
ز نقصان پروردن گوسفند نه جای امید است گرگ بند

پایان

پرستان افسون سازی روزگار نه جای غرور است ای هوشیار
نه نیرنگ گیتی چه دل بستگی است باین مهربانی نباید گریست
بناشکی باشد آدم روت فن که تیغ جدایی ببرد ز کفن
درین هفت خوان سپنج اعتبار نه رستم بماند نه اسفندیار
درین عاریت کاخ آشوب زای نه مزدک بماند نه سلمان بجای
چو بهرام خنجر زند روشن نه شیرویه ماند نه نوشیروان
چو دوران دهد جام صافی و درد نه بهران شناسد نه گودرز گرد
برآرد چو شیر اجل سر ز غاب نه ایرج گذارد نه افراسیاب
درین بزم پیمانه دور عمر نگر تا چه بود ساقی دور بر
نه بین گرز کاین ارقم روزگار چه کین آوری کرد با یار غار
نگین چون نه بندد کمر آسمان چه سو جهان و چه صد جهان
رسد تا به گردن اگر آب تیغ جهان را چه باک از فسوس دریغ
باختر درین طارم امید نیست که فیطاد باطل نخشنش بلیست
بلند است آزین دخمه بر سوغ تو نه گشتو اد را شاد دارد نه گیو
حوادث چو از کون بد بصید نه رحم آورد بر حجی نه جنید
ازین گرد خوان مه و آفتاب نه اشعث نه مصعب شود کامیاب
نه بود و نیاسود این عام من جهان رستخیز است این الماس
زمانه پر از بود افسون بود اسیر بس نه تنها که مجنون بود
ازین چرخ دولابی عمر کاه تن آسانی و کامیابی مخواه
به تن پروری مگراب و علف کند جاودانی دو ان را تلف
تو خود آدمی زاده در نهاد خرت اگه دنبال شهوت فتاد
درستی کن ای نکو بنده رای به نرمی کند قطره در سنگ جای
چه خوش دهقان خجند نهفت که سوهان روحست خوی درشت
که گر نظام جهان را بکار به هموار وی بگذران روزگار
معزات گیر از جهان گوشه سرانجام کن راه را توشه

مشو ای سگسار آشفته کار
صباح رحیل است بیدار باش
مکن کوتیت از ترش خوی خویش
دگر با گذرت بیاید رفیق
اگر دولت وکیش باید ترا
دگر دست ندهد ترا ای رفیق
ز من بشنو ای یار غفلت گرای
که فرسوده روزگاران منم
ز دونان چون زقمت بیاید بدست
ز دل نقش از و هوس برتراش
خداوندان بنده شادان بود
خدا خویش را پاس دارای پسر
بنار و زعن لحن بلبل بود
که تقلید را است در نشت باد
سخن از ره برق سران بگوی
که آفاق از آب و گل دیگر اند
ولی گر بداری مسیحا نفس
بجایی که داود سخن زنبور
چو رستم دهد رخش گردی عنان
چو سوماان در آید بدشت ستیز
چو سام سوار است در کرودار
بمیدان کیوان یل ارجمند
سگان به که روباه موینه پوش
حزف نگو رجه جا مید هی
کبود است از شور سودا سرم

باین خفته بگلان دل مرده یار
ز اقبال امن تر از یار باش
زنگانه آشنا رو بترس
رفیقی گزین رهنمای طریق
رفیقی به از خویش باید ترا
کناری گزین فارغ از این رفیق
یکی نکته هوشیاری فزای
حریف خزان و بهاران منم
بهم برزنی گرچه بالا و پست
ابا قسمت خویش خورسند باش
که راضی بکردار یزدان بود
سبکسر نخواهی در آید بسر
بتقلید نتوان خردمند بود
کف خاک بر فرق تقلید باد
ابرلانه خرازلی ما مشوی
سگ بال سران دل دیگر اند
نفس بیاور بلب زن سبش
ز زنبور نتوان نوشید شور
زنان ان به بند دم در دی تسان
ببند و که بست بهت راه گریز
چه آید ز بوزنه یکه سوار
کارد سرد بورا در کمند
بر خویش دزدد بسوراخ موش
خفای خود و رنج نامید هی
چو سنبل شکسته است در پیکرم

دل خاک شد انه توران ستوه
نمودی در آن بیم و دشت تلاش
غزنوید ازان بدتر بد گوه

بهم مهر دل تر جان من است
قلم در کفم گرد و من هدو شش
هوایی که نشت و جبانم دلر
فسون تو باشد مرد ان خطاست
چو بخرد نه کار باگان مکر
نگردار در باجان سنگرف
تو سوری و داری گلو کاو تنگ
چو باکلک بود ره زاغ را
نه آن یار گرد نه این یارش
سفالینه ات در خور دید نیست

شق خامه در استخوان من است
نفس برهم اسمانی بر روس
که در پنجه پولاد سازم جهیز
زنی خانه ام را دم از دهات
تنگ بنگ راه باگان مکر
مشو لجه بهای از پای زرف
فراخت بهای کام نهنگ
اگر چو د فراتش شود زاغ را
باین زیرکی سوبه می بایدش
که هم سکه جام جمشید نیست

مه پیاسه والطلس فرباست زن
گر زود راهبت بروای زلیت
درفش است سرو گلستان او
گل سرخ او زخم خندان بود

نبود عله تن زره با طفل
بهای به از سایه تیغ منت
ز تیغ و سنان نشت ریحان او
عبار سبز دار نیسان بود

اگر تیغ و اتش ببارد بسر
زند خنده چون شمع روشن گهر

چو دشمن در صلح زد در پذیر
نه خصم از بسی دیده جانی گزند

مبادا که حقی شود ناگزیر
برو لشکر در آشتی را مبند

بیزدی خود بخت گیری مکن — رساند چو سختت دلیری مکن
نباید که باشی که مور حقیر — زند پنجه با … شیر دلیر
بسی صعوه در چشم شاهین و باز — زند چنگ چون کار با جان ف[illegible]
اگر صلح خصم از زبونی بود — بافتاد و مکار دو … بود
دگر دوست جنگ است خود پایدست — سزاوار بازی نه بیکار رفت
نظام جهان گر بزد هر دو ر — بود جنگ جهل و فساد و غرور
جهاد ازلی راحت عالم است — وگرنه چه کین با بنی آدم است
بجنگ ار نه بند دگر عقل ورای — چه خصمی کند کس بخلق خدای
چو عضوی شود خسته باید برید — وگرنه کند عضو دیگر پلید
جهنم است حد سیاست بدان — بکف تیغ داری به حکمت بران
سواد سوس را مکن سروری — که بخت جوان یار و رایت قوی
در آسایش خلق یزدان بکوش — شنوشی نامیوان گشت فوش
رسوم خدای چو ندهی رواج — کلاه گدا است بهتر که تاج
نباشد گرت بند ما و لبید ر — حصیر فقیر است از سریر
تو دانی که در سروری رنجهاست — جهان رنجها بر لب گنجهاست
کند رنج بخود ناسید گنج — وگرنه چه حاصل از بن گنج [illegible]
نماند کسی در جهان دائم — ولی نام نیکش بماند علم
که دارد جهان گنه پیر جهان — به نیکی جوان نام تو … وان

شهنشاه گیتی گشای — همه نسب ظل عدل خدای
طرازنده کشور کروسی — فرازنده تخت کسری دی
صفی سیرت مصطفی مرحمت — رضی طینت مرتضی مکرمت
مبین گوهر درج دانش وری — بلند اختر برج دین پروری
مظفر لوای … شید اساس — شهنشاه عباس یزدان شناس

وبافر

ابا فر کشور گشایی گذشت — معموره مردار از اطراف دشت
بباغ کرج کین و عدو ساز داشت — نگه چون درخشش ان افروز داشت
یکی مرد دهقان در آن مرغزار — فرو خفته بود از گذرگاه [illegible]ر
سرافراز است واز خاک جست — گرش در آن سایه گستر درخت
در آن دم که خیل سپه می گذشت — تو گفتی که در لرزه افتاد دشت
فرو خفته از خاک سر بر گرفت — سپاس خداوند اکبر گرفت
دعا گفت و حق شناسی نمود — که بادا بکام تو چرخ کبود
خوشت باد این فر و فرماندهی — سریر کیانی کلاه شهی
رسید آن ثنا گشش چون بگوش — فرو خواند … از روش
تو خوش زی که آسوده تا زیستی — بارادکی سرو این گلشنی
بداری بدل فکر گاه و رواق — ندانی چه رنجست این طمطراق
غم کشوری بر دلت بار هست — چو مارند کی بر تو دشوار هست
فرودانی شراز بید و کم [illegible] — تراشاد می ارزانی و غم مرا
خبر نیست آزاده را از اسیر — جو آسوده حالی سر خود بگیر
خرد شنید دهقان آگاه دل — که ای مهر از نور رایت خجل
غم از گردش روزگارت مباد — زگیتی بخاطر غبارت مباد
تن آسایی من ز پهلوی تست — که رنج من آباد از کوی تست
اگر رنج بر خود نداری روا — ندارد در واگیتی آرام را

برا خوشش بادین رنج راحت سرشت
ترا مرد بادا ازیزدان بهشت.

ز … برین است ایران زمین — ببسطش سلیمان و شاه انگبین
بهشت برین باد جای او طن — مباد انگبین در کف اهرمن
بود تا ز افلاک تابنده هور — ز بوم و برش چشم بد باد دور

کسی کو بینش بود دیده ور — جهان را صدف داند ایران گهر
زمین سرخوش از ابر نیسان او — گهر خاک ریگ بیابان او
دماغ خرد از هوایش تر است — هم خیمه ساز است او کوثر است
سحاب خاکش تن جان پرورد — زر از خشت او نور ایمان دهد
نظر در تماشای آن بوم و بر — نهد چشم یعقوب از دیدن بسر
هوایش همی جان سپارد دل — کیابش غزالان چین و چگل
خرد دیده ای کرد هر دانه اش — کند دلبری خاک بر دامنش
کهن قلعه اش چون حصن فلک — کبوتر مثالان بر حصن ملک
سوادش بود دیده روزگار — یک از خانه زاد است او نوبهار
گرانمایه گر ابد نگهبان کم است — که اصطخر او تختگاه جم است
فریدون یکی از خزانه جهان اوست — سلیمان هم از خوش نشینان اوست
بود لرزه در کشور روم و روس — ز روز ازل که ملوک [illegible] کوس
نهیب کلاه خسروان که خسروست — کلات طاق او غرفه گردون است
دم [illegible] ز ترکان یاد — [illegible] کار برد از عشق [illegible]

زبون غنچه لاله در حجاب
بدامان [illegible] او آفتاب

گرامی ترین عضو آن است دست — سواد جهان را صفاهان دل است
معنبر ز عنبر به مینو زند — اساسش بر افلاک پهلو زند
مشام از شمیمش مروج شد آن — نشیمن بفرموده داری [illegible]
یکی از دل افتاده کاخش حرم — ز گلشن از ایست گورستان ارم
ز خاکش نخیزد غبار حزن — که از سبزه دارد بهار [illegible]
گذشته است آن برج او ز آسمان — خورستان میخانه کس سر گران
در آن پاره نظاره ماند ز تنگ — فرازش سماک و نشیبش سمک

حصار

حصاری بود در حصارش سپهر — یکی ذره در عرصه اش ماه و مهر
بود چی اگر سد زانده رو [illegible] — سکندر رحل از سد خویش بود
اگر ترگند خضر از آن آب لب — سکندر کند در دل خویش است
ملکش [illegible] پاینده گشت — که بر چشمه اش چشمه زنده گشت
طرب خیز خاکش روان پرورد — هوایش مسیحا دمان آورد
اویس ار درین شهر باد آشتی — برنش سوار از روادا شتی
هر کوچه او دو صد کشور است — که شهری بهر خانه او در است
ز خاک زمینش سرمه مردمک — برو دیده روشنان فلک
تماشای هر قصر عالی جناب — فکنده کلاه از سر آفتاب
هموزوانی و دلکشی است طاق — بهر کلبه بر حجره و بر رواق
زند فال سعد از خیابان خویش — که دارد جدا دل ز تقویم خویش
بخشی که سوشش شود جلوه گر — ز بالا بلندان سهو شد نظر
گلشن چون بهار تماشا شود — تماشا بصد شیوه شیدا شود
خیابانش که چون صوفیان مست — فشانند گوهر از وجد دست
ز ترمیوه های لطافت سرشت — ز عشق توان یافت کام از بهشت
جهان جوهست انکه فرو شد — بود مصر در پرورش شهر قند
هر کام او سلسبیل [illegible] — بجا خشک مانده از آن خاک نیل
اساسش نماند ز دوران خراب — گرفته است گل عدل و دادش آب
سرافراز از آن شد تخت و تاج — خورنق ز کاخش فرستد خراج
شکوهش شگرف است سجده را — کند خیره چشم جهان دیده را
بگویم ز و انش ز دهان او — بود گوهر دانش از کان او
[illegible] نشانها بر خوب و زشت — ملک گشته زادان [illegible] بهشت
سوار فروشان فلک و زمان — فلک سیر شان [illegible] روان
نکو محضران پسندیده کیش — مراقب حضوران غایب ز خویش

خاک

مه نور کاباں خورشید خش　　سکندر رکھ ایاں اقلیم بخش

قلیل ایتان مسیحا نفس　　دلیلان سرگشته فریاد رس

جهان سر وراند روشن روان

که خالی مباد از ایشان جهان

ترا تا نباشد گران مایهٔ　　به از خاموشی نیست پیرایهٔ

نداری زبان سخن گستری　　چرا مستمع را جگر میخوری

بگفتار ضایع مکن خویش را　　مشوران دل حکمت اندیش را

هرمن از ره کفتار در شان تست　　سخن کار کلک زبان دان تست

همش کن که گوهر شناسند و نیست　　بهای خزف زیره و دریکی است

سراینده خواهد نیوشنده　　تو بیهوده تا چند گوشنده

نه راننده کم گفتن اکنون نکوست　　جهان پر زنادان بسیار گوست

گذشتند یاران معنی گرای　　چو ره رو نه بینی همان در

نهفتن سخن را زنا بخردان　　صوابست مانا تمی

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی رخی سوی مدامه　　ظلمت بر شکن از میخانه

با تیره دلان چو لمعهٔ نور　　در بیت ستان تجلی طور

در ده که ز خود کرانه گیریم　　بی خود ره این یگانه گیریم

مطرب دم دلکشی بنی کن　　این تیره شب فراق طی کن

از صبح وصال پرده برگیر　　شام هجر در سحر گیر

تا باز رهیم ازین مدامی　　گرم بر کوی آشنائی

ساقی قدحی معانه　　سرجوش خم شرابخانه

در کام حریف تشنه لب کن　　بذر دل آتشی که تب کن

تا رخت کشم بعالم ایب　　اسوده شوم ازین تب و تاب

مطرب نغمت جلای جانهاست　　با مرده دلان دمت مسیحاست

تنکیم چو خون مرده در پوست　　لشکر ترکت فسرده بنکوست

دل مرده تن فسرده کور است　　آوازی نغمت صور است

ساقی قدحی که تا صبوحی ریم　　صد مرحله از شکیب دوریم

عشق است و هزار سوکواری　　یکجان و هزار بیقراری

تا رام شود دل رمیده　　با یار کشید ارمیده

ای مطرب خوش نفس نوائی　　آرام رمیده را صلائی

کز فیض دمت سرور یابیم　　با نفر فکان حضور یابیم

در رقص انیم کف فشانان　　بر نطع سپهرهای کوبان

ساقی سر مات خاک نعلین　　بردار غبار هستی از عین

تا آینه ام صفا پذیرد　　عکس رخ دلربا پذیرد

گردید چو جلوه گاه دلدار　　آینه گذار و عکس بگذار

ای مطرب ره دگر گیر　　یک ره ز ترانه پرده برگیر

دستان زن دل شکسته بال است　　مشتاق بناله های حال است

گر ذوق سماع بر برارد　　این کهنه قفس بجا گذارد

ساقی بده این می مروق　　تا جان کند از قیود مطلق

از خود بنشاند آب و گل را　　بیند رخ آن بت چگل را

گردد ز شراب وصل مدهوش　　از بر چه جز او کند فراموش

مطرب دل ما اسیر رنج است　　مرغ سحری ترانه سنج است

... وهم ترانه سر کن　　افسانهٔ عاشقانه سر کن

تا راه دیار یار گیریم　　از هر دو جهان کنار گیریم

ساقی عاشقانه مشن امد　　جان داروی جاودانه مشن ار

عشق است و هزار نامرادی — کالای وفات در کسادی
تا نغمه خوشدلی برآیم — یکدم با یار خویش برآیم
مطرب ای خوش نوا دم گرم — کو آتشم از درون علم کرد
از کف شده نقد عمر برگرد — آهنگ حجازی از نقاب کوبان
باشد که عمر رفته گیرم — تا دانش این دو هفته گیرم
ساقی بده آن می دلارا — کش طور حجاب رنگ سینا
تا ساعتی از خودی رهاند — یکدم ما را ز ما ستاند
جان مست لقای دوست گردد — باقی به بقای دوست گردد
ای مطرب عاشقان سرودی — شایسته عشق را درودی
یاران قدیم را سلامی — مستان وصال را پیامی
کاین سوخته نفس جدای — دارد نظر از شما که ای
ساقی بچراغ صبحدم در — روشن نشود مرا ره سیر
صعب است ره خطر پرستی — گرد سری بکار
برق قدحی براه من گیر — در شعله اشیار من گیر
مطرب چه فسرده گوودی آه — بگشا تو ز هم شعله دودی
شد کن ره ناله بعدا را — بی پرده کن آتشین نوا را
کز گریه غبار دل نشانم — بر چرخ سراستین فشانم
ساقی می آفتاب وش کو — بر جبهه شعله داغ کش کو
تاریک شبم فرو گرفته — ما را بسهم گلو گرفته
شمع ره کفر و دین برافروز — صبح شفقی جبین برافروز
مطرب نفسی رشته داری — در دانه لبی برشته داری
در جیب و کنار گوش ما کن — تاراج متاع هوش ما کن
مشکن نفسی آتشین نعل — افکنده لبت در آتشم نعل

شمع

ساقی سر صحبت تو گردم — پروانه طلعت تو گردم
شمع رخت انجمن فروز است — پروانه زند و عقل سوز است
در رند گدای می پرستم — از ساغر می تهی است دستم
مطرب نفسی نگار فنی کن — جانی بتن نزار لی کن
دیماه جهان بهارم افسرد — دم سردی روزگارم افسرد
بنواز بیانگ آشنایی — در زن بدل آتشین نوایی
ساقی بصفای می پرستان — کز شرم برآید بزم مستان
می کن بقدح چنان گشاده — چون گل کف نازنین گشاده
ما تشنه لب زلال فیضیم — در یوزه گر نوال فیضیم
ای مطرب عاشقان خروشی — ای هاتف قدسیان سروشی
چون در تن من فتاده از جوش — پروا ز راز عشق سرپوش
بخراش بناخن رگ چنگ — بگشا غم خوی از دل تنگ
ساقی گل و جوش نوبهار است — چون چرخ ز بلک شفق نگار است
از صوت هزار در چمن ها — لنگر زده چاک پیرهن ها
مپسند مرا بدلق سالوس — مگذار بقید نام و ناموس
مطرب ز خموشیت برنجم — خون دل و جان گشته سنجم
سجده رهی بگوش ما زن — آتش به نهاد هوش ما زن
فریاد رسی کجاست جز تو — عیسی نفسی کجاست جز تو
ساقی بصفای طینت می — بردار غم دل بتهمت می
مگذار درین خمار ما را — افسرده و سوگوار ما را
در ده قدحی برغم اختر — روشن کن آفتاب انور
مطرب بترانهای دلکش — در خرمن کفر و دین زن آتش
ارزده گنو نغمه خویشیم
هستی غم و درد جانگداز است — این عمر دراز از درازیست

یارب به نشید سوز بنیان | یارب به نیاز هر کجا ن
کز لطف دهی زبان گفتار | نطقی به ستایشت سزاوار
افسانهٔ از مجاز خالی | پیرایهٔ نکته‌های عالی
بیدار بخشش پر مغفل | چون زلف سمن بران مسلسل
فکری به رسایی آسمان سیر | آزاده ز خاک و آب این دیر
در مید که سخن قوی دست | نکشاد هر شکار دون شست
صید افگنیش به کلک چالاک | شیران حقایقش به فتراک
ای شعله زن لباب جانان | وی آب روان تشنه کامان
ناخن زن سینه‌های رنجور | الماس تراش زخم ناسور
زانجا که مقام عاشقانست | پیدا روی ما بما گران است
بخشایی دلی بدرد دمساز | صد چاک ز سینه بر رخش باز
سیلی خور عشق شورش انگیز | خوبان بگداختش بنگ ریز
ناوک که غمزهٔ کاید ار | هر کالبدش کند دو جا به سوفار
قهرش بمذاق جان شکر تند | با جور چو لطف ازرو بند
زخمش پر خنده ریز چون گل | میدان که صد سبه
از تیغ جفای عشق سل | پیلش به محیط کشته وار
ای نور دل بلند بنیان | وی شمع طراز شب نشینان
تا رنگ سخن ببخش نوری | آشفته دلم بده حضوری
آب و گل من سرشتهٔ تست | وین تخم امید کشتهٔ تست
برگشت دل امیدواران | باران عطای خود ببار آن
بشنو خوش ترانه‌ام را | در خاک بسوز دانه‌ام را
باشد که ز آب و گل کشد سر | نفت شه ابتها دید بر

ای ابرتری

ای ابر تری که خامه انگیخت | در جیب جهان در عدن ریخت
تا صور نیم نوا دمیده است | رنگ از رخ آسمان پریده است
کلکم به ترانه‌های خاقانی | گسترده نعیم لایزالی
دستان زن خامه‌ام یکایک | رامش‌گر مدرسه ز الحان گنگ
اندیشهٔ دال کشم چو در بر | زنگ همه طوطیان کنم کر
خضر قلم درین سیاهی | لب برده بچشمهٔ الهی
آمیخته خامه‌ام ز عرفان | با آتش عشق آب حیوان
کوثر نمی از دوات من برد | سیلان گهر از فرات من برد
آید چو بتم بخوش خرامی | از سحر بنی افکند نظامی
تار خرقهٔ من ترانه سنج است | یک تار گسسته سنج گنج است
ریزد شکر از زبان کلکم | مصر سخن است از آن کلکم
بر قاره قهرمانیم بین | اقبال جهان ستانیم بین
رمح قلم به کلکم را انی | خوبان درفش کاویانی
از قبض بلد از سکر ستانم | خار است فشرده تاج
کلکم بسخن وران امیر است | یک عاشقه کش مرا حریر است
بر سر دارد سخن از عان | فرمان بلاغتم ز عدنان
بر در که ز نطق سفته راندم | بر درگه مصطفی فشاندم
آن گوهر افسر نبوت | دریا کش لجهٔ فتوت
گوشی بدر خوشاب من کرد | جان عجم خطاب من کرد
از فیض قبول آن مکرم | شد ملک سخن مرا مسلم
بی سکهٔ من بهر جا و ید | رایج نشود طلای خورشید
من بنده کین غلام اویم | جمشید جم استعلام اویم
بی آنکه بلاش فکر کاود | نعتش ز دل و زبان تراود
در جوشش بود شراب معرش | یک خم کده است نه بهر است

ابر رخش جناب لامکان کرد
معراج تخت آسمانست
روشن گهران آب بوسی
جشنی که به دولت لب بد
مرکان که غبار درگهت رفت
جشنی که ترا بجان فتانیست
ای زاده اولین قدرت
آدم ز تو یافت سربلندی
معمار حرم سرا خلیل است
در طور کلیم بکشانست ید
عیسی ای بشارت تو دم زد
خاتم تو بی و تو بی سلیمان
کی در خور تست تخت بلقیس
ای صدرنشین بزم لولاک
خرگه زده بی ... نشیبی
کرسیت بجز زلش سماک
نه فلک سپهر لاجوردی
گرنه ز رخ تو نور می‌تافت
طوبی بود از قد تو سایه
عزت ز تو زمرهٔ ملک را
النجم طراز صفت قندیل
نقش قدم تو تاج عرش است
مسجود تو بی و قبله آدم
شد افسر نبوتت چو بنیاد

عالم افروز نور ربر و ر
معراج دگر علو شانست
زیر قدمت بخاک بوسی
عین الشمس خطاب شاید
نور دل و دیده اش توان گفت
تن نیست که جان جاودانیست
قدر تو ورای فهم و فکرت
نوح از تو طراز ارجمندی
جان و دل قدسیان سبیل است
کوثر نواله خوار خوانست
زان دم بعطای جان رقم زد
جبریل ترا است هدهد از جان
اول قدمت بعرش ...
در خاک بدولت تو ...
بیرون ز مکان لامکانیست
ماندند ملائک از رکابت
از شوق تو گرم ره نوردی
کی مشعل مهر نور می‌یافت
سدره ز درت تخت پایه
رفعت ز تو منبر فلک را
برداشتی تو کرده جبریل
برخاک ره تو عرش فرش است
در شش تو خم آسمان خم
کسرا ز تو بعقر کسری افتاد

چون بود زبر سادات مهر
سرگشتگی فلک خوش از تو
ای تیر کی مجاز
مطلع
زیبنده قرب قاب قوسین
املاک رهین بحر جودت
کی نعت تو حد خاکیانست
ما جسم ولی تو جان پاکی
حرفی نتوان زدن سزایت

نبود بخلق سایه ات جسر
نعل مه بود در آتش از تو
وز علو کرباس بر بقع
خاک رهت ابروی کوهین
افلاک طفیلی وجودت
ز بس دم پاک قدسیانست
ما در سگ و تو در سما گی
ای جان مقدسان فدایت

هر بار که حضم شاه مردان
کلکی که بدست استوار است
طغراکش نامهٔ فصاحت
رو گشته سخن بنام ناموس
با خسته دلان دم مسیحاست
در عدو لا از زلال نیل است
دستان زن داستان فسانه
ریزد شکرین رطب ز نخلش
محبوب جهان علی اعلی
در پنجه قهر شیر گیر فش
شاه منشه کشور امامت
تمثال تخت فلک تقدیر
همزاد نبی رخانه کن
مهر جم و مهر علو عالی
دارای کوی آب و گل جبیت

این خامه بلا رکست بران
در دست علی چو ذو الفقار است
لیلی وشش حلهٔ ملاحت
بر صفحه از روست نال طاوس
با بعیتیان عصای موسی است
در دیده قطبیان چو میل است
گوینده بار بد ترانه
پرورده سپهر امر نخلش
کز حق ید و عالم است والی
گردون چه و کند کرگ سرش
سرا به سپند کرامت
نکوتر از و نیافت تصویر
گرگل دو لو دیکت کهن
در سجدهٔ خاتم رکوع طاق
در خورد سکالش ملک و دین نیست

محزون روش بطی منزل / بر بختی چرخ بسته محمل
نامش مفتاح قفل دلها / مهرش کلید ابواب دلها
از جرم گناه ندارم اندوه / لشتم ز کوه‌لات اوست بر کوه
فردا هم از این نهفته ماوای / کز خواب گران هوس فرسای
بیدار کنند دیده بخت / در ظل لوای او کشم رخت
سرنامه سیاهی خاک پایش / جان زنده مباد بی ولایش
بر جبهه هر که داغ او نیست / روشن رخش از طراز ادب نیست
او داند و بخت خوابناکش / در روز آن دیده باد خاکش
بگذار حزن فسانه طیش / وین نازبری ترانه خویش
کلکت شود سزای حمدش / بگذار ز کلک لوای حمدش
این پرده سزای خسروی نیست / ای بی ادب این سبکروی چیست
جایگه سخن نه در حسابست / خاموش که خاموشی صوابست

کودک که ره مدیح پوییم / یارای زبان کجا که گوییم
حرفی ز ثنای شیخ ملت / برهان طریقت و حقیقت
نتوان گل مدیح بستن / خاموش نمی‌توان نشستن
خاموشی اسکیب خواهد / گل نغمه عندلیب خواهد
تمکینی از آن کنم تمت / تا پای سخن ملغزد از جای
دل داد بمدح نطق را پای / بر باد سوار شد سلیمان
پرورده و خاکپای باشد / فرزند پدرستای باشد
خاص آن پدری که نوع انسان / با بوالبشرش بود ثنا خوان
بیند چو دل از ثنا گرانم / بوسد بلب ادب زبانم
ای شیخ شیوخ فخر امجاد / تا یفت پدر امام ارشاد

یکتا گهر محیط عرفان / والا بدر تمام فرقان
مفتاح خزاین معارف / مخصوص خزاین عواطف
از پایه رفعتش چه پرسی / دم می‌زنم از عرش و کرسی
آن شگفته جمال بیچون / آیینه حق درون و بیرون
دریاکش فیض صبحگاهی / معنون کرشمه الهی
فیروز لوای آسمان تخت / فرخنده همای دولت و بخت
سلطان حق و دو عالمش دل / لوح الله اسم اعظمش دل
پا بر پی مصطفی نهاده / چون پا پی مصطفی فتاده
در حلقه ذکر اوست سرمست / از منطقه چرخ سبحه در دست
زان تیغ جهاد اگر / تنهای هوس فتاده بی سر
فرزین کش نفس بی‌نیازان / ششدر ضرب داده تمام بازان
قیاس محاضرات تقدیس / کشاف مذاکرات ادریس
تاج سر ملت است و دین هم / سر زنده از اوست آن و این هم
ابراهیم دوم به همت / دریوزه گر از همش ز فطرت
آن زاید از خوی مصحف / فیروز نصیب فیض او فی
خورشید چو خاتمش بفرمان / در دایره‌اش فلک سلیمان
آن دیده روشنان ابداع / صیقل گر زنگ لوح الواح
گشتند چو جاهلان مرتد / غارتگر ملت محمد
از شرع نبی ز گردش دور / سرماند عیان و عین مستور
این نخل ز باد فتنه بشکست / از هر طرفی پناه می‌جست
چون دید رفته عهد آهنگ / در ذیل ولایتش زد چنگ
طوطی خنده کرد قدر است / شاخ در او جهان بیاراست
احیاکن دین مصطفی اوست / سالار سپاه اصفیا اوست
گیلان ز لقای او منور / گیلان چه که جمله هفت کشور

خاک ره اوست فرق افسر — جولانگه اوست قاف تا قاف
چون موج خطر گرفت بالا — افشاند سر آستین بدریا
آرام گرفت بحر پر شور — او قایرد رفدکار معشو ر
احصا نتوانش کرامات — بانید صدقست نه طامات
زان شب که ز فرش بسته او رخت — بیدار نکشته دیده کبخت
الخسرو آفتاب خرگاه — شب گرد دراز و روز کوتاه
روشن گهر آتش اندرین جمع — دادند فروغ بزم چون شمع
بودند جهان فروز چون بدر — گشتند نهان چو لیلة القدر
امروز منم از آن نیاکان — آلوده از نژاد پاکان
وامانده چو پای نقش در راه — خاکستر آتش کدر گاه
خود رفته و بر امیدواران — فیضش باقیست روزگاران
شد لشکر ترتیش ز افضال — آسودگی زبین رز لزال
ای پایه فزای ارجمندی — درگاه تو برتر از بلندی
ای هادی راه حق و مرکز — تو فرد مفضلی نه مر
ای کعبه پناه دیر هادم — رسیده لست سدره خا
ای روضه تو حصار ایمان — بر مرکز تو مدار ایمان
درگاه ترا ز زایرانست — زان اله های آسمانست
بال ملک است بستر آرا — جنت وطنان روضات را
روز است خلیج و شب به لی — غمازی ازین سیاهی از دی
در زاویهٔ نور در زونشست — در روضه جنت این عجب نیست
ان خلوتیان برگزیده — در سلک مجردان جریده
مخصوص بیعتهای شکوه — فردز به حد و حد مو تو ر
خدام تو سروران سیعی — فربه لن لاغران معنی
جبران همه در ارادت تو — در سلسلهٔ سعادت تو

بر خاسته است و هیبت مکشوف — از دامن تو هزار معروف
گردیده مهر و مه شود گور — گردد ز چراغ روضات نور
جاروب درت چو گشت دسته — چوگان عزدر شد شکسته
تلقین ز تو یافت سست ماناک — دلهای اسیران افلاک
گز غفلت شان فتور بود — در طاعت شان قصور بود
دل گر شود از خیالت آگاه — غفلت ببرد بجلوتش راه
از عالمیان تویی سرافراز — رنبد به بهار عالمت ناز
نور ازلی بدل فروزی — نیران غضبی بحکم سوزی
ریزی که چو رگ کندن از بیخ — در جوی مجره خون مریخ
شاهان ز تو یافت فرقشان تاج — پوشیده ز خلعت تو دیباج
غازان چو جبین بپای تو سود — زین غاره جمال دولت افزود
برار به تشنگان بهستی — کرده لیت تو چو پیش دستی
ایجان ز تو چشم زاکیان را — اعمان ستو تازه خاکیان سو
دور ... تا قلم تنگ — اندر سنگ پلنگ فرنگ
من بنده رهی ز خانه زادان — دارم دلکی ملیح شادان
خاموشی من زبان گویاست — گو رد صاف ابر دریاست
بزم صلات یکی است با فرض — هم چون صله رحم ز افرض
کان از کرم تو کاف بگرفت — قافی ز شرف تو قاف بگرفت
نابشد کرم تو در شمار و — ارکان افزون سه چار پاره
گردند ز طبع حاتمی سن — آینه و آب خانه روشن
گرچه به ره او فتاده ام سست — سکینی است چو اغ از تست
بر خاطر خلق اگر گرانم — ناکس سنگ است ابر ز باغم
سرم شعری به شهد بو ان — کلکم علم جهان خذبو ان
یاد تو دل مرا تسلی است — ار آتش موسی از تجلی است

چون بشنیم والا انکه تماب — برانش سینه برزند اب
از نیت تنگ چون کرمان — ازادیم از در لیمان
عبرتکده است رشک گلشن — در تجربه زار خاطر من

حرمان زده ام ز طرف خاک
خواهم مددی ز روح پاک

ازین چو کلام کلک بند د — تا در عدن لبلک بند د
دامان نفس غبار دل رفت — نوبت نطق کوس را کوفت
طغرا کش همت سرافراز — عنوان صحیفه کرد اغاز
از نام بلند مطلع نور — سر لوح کهن کتاب مسطور
فرالامدرس است و استاد — اورنک نشین ملک ارشاد
دریا کش لجه فتوت — سرمایه مردی و مروت
عیسی نفس معارف اندیش — خورشید افاضت ملک کیش
سرد ده خسرو ال معنی — عالم سخن وران
ان فارس مکرمت فلک سیر — دانای رموز منطق الطیر
ان مردم چشم ره نمایی — سر حلقه بینش ازمایی
سرمایه ده گهر فروشان — دریا کش بزم باده نوشان
علامه رصد خدایی کیتی — خورشید بلند رای کیتی
برکار ساوارق کردون — بنجاره ده لنطاق کردون
بوطالب هاشمی جو بلند نشت — بوطالب زاهدی عیان کشت
اورنت احمد الجمال کرد — این خدمت بلند بکمال کرد
خم خانه کش شراب دانش — سر چشمه کشای اب دانش
ای خامه خرد پژوهان — سر جمل محمدی شکوهان
مهر از تو به پرتو اکتسابی — رو ذره کی از تو افتابی

منه

فیض سحری لبش دمیدی — صبح ز نفسش بر دمیدی
رفتی و کند اتشی نشستم — در ماتم جوانی بند بند م
~~انفارس مکرمت فلک سیر~~
لی عز عنایت حقیر م — لی سایه تو نشسته بر م
از مرکز خاکدان بر وی — چون مردی از جهان بر وی
رفتی تو دبای سعی خفتم — تاریخ وفات خضر کفتم
افزون بود از حد تناهی — بر روح تو رحمت الهی

از کوثر رحمتی قدح نوش
این سوخته را مکن فراموش

این خامه که ترجمان معنی است — وصاف خدا اکهان معنی است
سالار محققان عالم — استاد افاضل معظم
برهان الحق والحقیقت — سلطان الشرع والطریقت
چون بحر محیط خوشدم دل — در مدحت حجت الفاضل
ان نام محزان صادف — برهان حقیقت الحقایق
خورشید منیر حکم مطلق — علامه دهر حجة الحق
شهر دل و شهریار حکمت — اورنگ نشین اوج رفعت
حلال رموز باستانی — مفتاح کنوز اسمانی
او صادق و من بمدح صادق — تنها به ستایش او است لایق
ای محمل ناز تو مفصل — صبح دو میلی و غفل اول
ای خضر سبکروان مینو — مشایی موکب ارسطو
ابن الشم و جراغ افرینش — عطش الشرف سواد بینش
دلظم که جواب زندگانی است — وین سینه که مخزن معانی است

این خاطر روشن گهرسنج — وین حرز شبستان شاهان گنج
یک رنجه ز بحر بکر است — از زینت خدایگان است

شیوا ز ادای حق نعمت
بر خاک نثار دار رحمت

ای وارث کشور سلیمان — خورشید چو خاتمت بفرمان
ای روشنی چهارم اقلیم — از تست فروغ تخت و دیهیم
اقبال ز تست عرش معراج — شاهی ز تو یافت در التاج
دارم دو سه حرف بحر دانه — گر تو شمارش ب ز
هرچند مجال حرف تنگ است — معنی در باد طرف تنگ است
سرمایه دل زبان ندارد — لیک از شنوی زبان ندارد
تلخ است حدیث راست گویان — این زهر بکام خود شهد کردان
اول سخنی که دارم این است — ... که هر ... کین است
غره مشو از فراخ دستی — رنجت گران خمار مستی
غافل منشین درین گذرگاه — غفلت جامه و اگهی راه
زلف انجمنست که پیچ پیچ است — مفتون شنوی باد که هیچ است
ای دفتر دهر سست بنیان — افسانه باستان ز فرد خوان
عبرت کده جهان نظر کن — سودای سوار سر بدر کن
خاکی که قدم زنی بران جست — فرق پدران رفته است
پیش از تو برین سریر خرگاه — بنگر که نشست و خواست ناگاه
بر تخت شهی فراغت جست — دانی که مکان ... کیست
پیش از تو کرده سرفرازان — بودند بتاج و تخت نازان
پیش از تو درین سرای نیرنگ — نشستند کمر بخنجر و ...
نشستند و ... آسمان جست — ... نوبت از تست
نوبت زن کوچ در خروش است — بر خیز که گاه نای و نوش است

ای خفته

ای خفته بمال و چشم بر خیز — کایام به بارگاه مهمیز
آسایش عمر بدرنگ است — بشتاب که وقت کار تنگ است
امروز وسیله امانی — مردم رمه اند و تو شبانی
نیک و بد کار خویش دریاب — عیب است بچشم پاسبان خواب
آگاه تفحص و با خدا باش — آماده پرسش خدا باش
عمری که دو اسبه ره سپار است — خود گو که بوی چه اعتبار است
از عدل اگر توانی امروز — زاد سفر از جهان میندوز
نیک و بد اگر کنون گذار است — پاداش عمل ولی خدا راست
گر گروه ثواب گر گناه است — اندوخته تو زاد راه است

بنگر تو سست توشه باشی
هان تا نکنی زیان میندیش

زاستاد که باد روح او شاد — زینها مثلی مرا بود یاد
درویش گرانه زار می گفت — در سلک فسانه این گهر سفت
کز خانه کدخدای دهقان — بگرفت بزی فراز ایوان
سگبچه فراز بام بخجر — گرگی بگذاره بود در زیر
بز دید جو در ... بام — بگشاد زبان بطعن و دشنام
چون دید بجان ناگزیرش — افسوس شمرد تا بدیرش
گرگ از سر وقت گفت کای شوخ — بیدادمنت مباد منسوخ
این عربده نیست از زبانت — دشنام من دهد مکانت
بز را ز سد بگرگ دشنام — این طعن و سخط ثابت از بام
زین گونه درین زمانه دون — افسوس چنان بود ز گردون
بر گوشه سپهر سفله پرور — بوزینه و بز نموده سرور

خزان زمانه را عیدان — کز دست حریف شیر مردان

زخمی ز عدمان بنود تشویر — کر بود محال حمله شیر

... ام جا کر فته — خویش و صه زدست و ...

تا کی تمهان جگر نوان خورد — فریاد ز چرخ نا جوانمرد

گر خره سری کام دارد

یک بز جه که صد بام دارد

در باب جزین که در بکار بری — روی دل خویش باز دار ی

چل سال ز عمر بیهوده رفت — تن ماند ز جنبش و قوی رفت

بگذشت بهار زندگانی — بر جاست نسیم مهربانی

افسرده گل نشاط در سر — زین شاخ نه برگ ماند و نه بر

قد روی نهاده در خمیدن — تنگ آمده گوش از شنیدن

نور نظرت غبار ناکت — چشم تو چو دام زیر ...

از سوی تو گشته تیرگی دور — رشک ... گرد کافور

شب رفتن نسل ات ارسیدن — ... ... در ...

بردار سری ز خواب غفلت — بگذار ز کف شراب غفلت

خیزد ز جای مرغ و ماهی — بر خیز ز خواب ...

خوابت ... ز چشم بندیست — در ... کروه ... ...

مگذار که بی نشست باید — شتاب که ... تو منزل ...

بر خیز که عمر رفت در خواب — این یک نفسی که مانده دریاب

مگذار حدیث و لب فرو بند — خاموش نشین فسانه تا چند

اخر نه درای کاروانی — تا کی چو درای در فغانی

مضراب بدست رعشه دار است — طنبور تنت گسسته تار است

نی ... ک

نی در رگ طره هات شبگیر
نی ... و ... عذر خواهی
غافل ننشین گرت ... بود هش
... ... بر ... و ...
بر هوش ... زدی نوای خامه
با کلک نو جان جاودانی است
ماهی ... طلبید ... از ...
چون خضر ... ظلمانی ... کو
در قصر ... ...
سود ... اگر ... شد
لیکن چه غمت که ... فرنگ
از درد ... بود چه بیم
بر لب که خشک راست در پوست
گر مثک جگر کاو و از رنگ
گر کوزه ز ... مایه دار است
بر ... سبوی آب ... ...
در ... گر ... کو ... ... دارد
او ... خ ... ... اجر است
بر خیز ... ... اند
فقر است حریف ... حیوان
گر ... ... ز ...
... مرغ ... ... بود
اخر ... ...
ماند مرغ ... چو بلبل

نقش قلم و دوات ... ...
از چهره جان ... سیاهی
دولت زمانه ادمی ... ...
غم نبود ... است خوش ... در
درین نامه عنبرین شمامه
سر چشمه آب زندگانی است
در خاک ... نش سکندر
تا ... ساز ... ازین ... چو
رونق ز نوایت ای جوزین
غار ... ... شاعران شد
دانند ... گوهر و سنگ
پنهان نشود ... ...
پیداست کزان ... ...
آب آن نبود که زاید از سنگ
دانند که آب جویبار است
داند هر کس که زاده ...
گر گوهری بهار ... ...
... ... فقر است
لحن بلبل ز عشق ... ...
مردند به تشنگی ... ...
بگرفت ... ماکیان ...
وابسته آب و دانه بود
تا ذوق وصال بچه یابند
با گونه دریده ... حل ...

پایم زمانهٔ کهن را — بر چشم زند کهن سخن را
تا روز حزین نگشته کوتاه — بردار قدم ازین گذرگاه
عیدی بچرخ بانگ کوشش — تا دیده دید انجم مه نوست
بر فقد سخن ز خوشنوایی — ز د کلک تو شکر روایی
تا زر که گنبد خود غافل — کاس نشود عیار کامل
نازم این نقد موهبی را — کاشکسته درست مهر بی را
بادا به فلک چو مهر تابان — پیوسته جهان فروز و رخشان
از اوج شرف مباد قوسش — بخشد دل مقبلان قبولش

ای ابر ربیع عالمی درست باز — انجام مراد بستان باغ ز
سیلی خور بحر جان گدازم — در باب چه شد که ناز دارم
پروردهٔ تست خار و سنبل — حسن تو ز بس که تنگ شد گل
چونکه گل از تو خار از تست — دانم ز تو نو بهار از تست
بیقدری ذره نیست نومید — از پرتو التفات خورشید
گر عزت گل گیاه ندارد — ... گری عدا ... دارد
دریای محیط اگر شکوه است — با قطره گر اتصال حرفش است
گرد کنم چه حیله کوشم — با خ... خود کهی فروشم
یک ارد نو بیت ... براوار — در ... دیگر خریدار
گر زر گیاه ندانست رست — خود را اگنند که خود نگشت است
بید از عدم جهان کهن تو — بر خیز که خواهی او کهن تو
سر چشمهٔ هستی از تو جاریست — امر تو که کاینات ساریست
یک نقش تو گر فرشته جو شد — بدنیز طفیلی نکو شد
این جمله ز کلک تست تا رز — نقاش قدیر و نقش عاجز
بر خوان کریم اگر طفیلی است — با مهمان نقاد لش نیست

از درگه رحمت کریمان — رخالی برو دلت پیمان
خاص آنکه امید بسته باشد — عمری بطمع نشسته باشد
دانی منم آن گدای آری — گردیده اَلَم بابن در بازی
از قبض تو آز ز ناکامیت نیست — میدان ... گران نیست
غیر از تو دری ندارم — در یاب که دیگری ندارم
نقش سیه و ملت ما خنیث — با نامه و بد خودم نظر هست
جهان طفیلی کو ... — پروردهٔ نعمت قدیمم
دارم بدو ... افضال — با پیر گدای مضطرب حال
ای بار فدای بنده پرور — استاده گدای پیر بر در
لب ... فغان از اتش نیست — یاد ای سخن گداز اتش نیست
تحسین شعیب آتش کن — رحمی بشکسته حالتش کن

در یاب حزین بی نوا را
محروم مکن کهن گدا را

تمت تمام شد نسخه کلیات شیخ محمد علی حزین علیه الرحمة روز شنبه هفتم ماه محرم
الوقت سه پهر بموجب فرمایش بندت صاحب امید بگان زاد الله اقباله
در بلده مراد آباد فقط

